

مُروده های بی کفن و دفن

مگس ها

خلوتگاه

سه نمایشنامه



ژان پل سارتر

شان پل سارتر

مُردہ ہامی بی کفن و دفن

گمس ہا

خلوگاہ

ترجمہ

صدیق آذر

انتشارات سخن



طبع این کتاب در هزار و پانصد نسخه به تاریخ بهمن ماه هزار و سیصد و سی و نه هجری خورشیدی
در چاپخانه رنگین پایان رسیده است .

فهرست

۱	مرده های بی کفن و دفن
۱۰۱	خلوتگاه
۱۶۷	مگس ها

مُروہ ہامی بی لکھن و دفن

دو پردہ و چہار تابلو

این نمایشنامه برای اولین بار در تئاتر آفوان پاریس به سرپرستی : خاتم سیمون بریو (Simone Barriou) در ۸ نوامبر ۱۹۴۶ نمایش داده شده است و رل های آنرا این اشخاص بازی کرده اند :

<i>Serge Andreguy</i>	فرانوا
<i>R - J. Ohouffard</i>	سوریه
<i>Francois Viliert</i>	کانوریس
<i>Marie Olivier</i>	لوسی
<i>Michel Vitold</i>	هالری
<i>Claude Régy</i>	دوستاقبان اول
<i>Alain Cuny</i>	ژان
<i>Robert Moor</i>	کلوشه
<i>Ynes Vincent</i>	لاندریو
<i>Roland Bailly</i>	پلرن
<i>Maik</i>	کوریه
<i>Michel Jaurdan</i>	دوستاقبان دوم

دکوره:

در تابلوی اول انبار زیرشیروانی، اشیاء جور و راجور: درشکه بچه ها، چندتا صندوق کنه و آدمک خیاطی و...

در تابلوی دوم اطاق کلاس درس، روی دیوار عکس مارشال پچن آویزان است .

در تابلوی سوم همان انبار زیرشیروانی .

در تابلوی چهارم همان اطاق کلاس درس مدرسه بی شاگرد .

تابلوی اول

يك انبارشیروانی که به وسیله دریچه روشن شده است. توی انبار اثنایه و خرت و خورتهای ناجوری مثل : يك چراغ کهنه آشپزی ، چندتا صندوق ، يك آدمک حیاطی و... تل انبار شده است . «کانوریس» روی صندوق «سوریه» روی يك چهارپایه کهنه نشسته اند و «لوسی» روی چراغ کهنه آشپزی. هر سه نفر دستبند به دست دارند. «فرانسوا» هم که دستبند دارد وسط انبار قدم میزند . «هانری» روی زمین دراز کشیده و خوابیده .

صحن ۱

کانوریس، سوریه ، فرانسوا ، لوسی و هانری

فرانسوا - آخر هیچی نمی گوئید؟

سوریه - می خواهی چه چی به گویند؟

فرانسوا - هر چه می خواهد باشد ، به شرط اینکه سر و صدائی

راه بیفتد .

(از رادیوی طبقه پائین ، ناگهان صدای موزیک جلف و سروصداداری شنیده میشود .)

سوریه - اینهم سر و صدا .

فرانسوا - اینرا نگفتم: این سروصدای آنها است (در حال قدم زدن یکهو می ایستد) آها !

سوریه - دیگر چیه ؟

فرانسوا - آنها منتظر من هستند . پیش خودشان میگویند : این یکی در بین آنها زودتر کلافه می شود .

کانوریس - خوب دیگر ، کلافه نشو . بنشین . دستهایت را بگذار روی زانوت تا مچ هایت کمتر درد کند دیگر ساکت شو ، هیچی نگو .
کوشش کن خوابت ببرد یا به فکر فرو بروی .

فرانسوا - آخر که چی ؟

(کانوریس شانه هایش را بالا می اندازد و فرانسوا دوباره قدم می زند .)

سوریه - فرانسوا !

فرانسوا - ها ؟

سوریه - کفشهایت صدا میکنه .

فرانسوا - من عمداً صدای آنها را درمی آورم . (مکت . می آید)

جلو سوریه چمباتمه می نشیند .) آخر به چه چیز می توانید فکر کنید ؟

سوریه - (سرش را بلند می کند) - می خواهی بهت بگویم ؟

فرانسوا - (او را نگاه می کند و کمی عقب می نشیند) نه ، نگو .

سوریه - رفته ام توی فکر آن دخترک که هوار می کشید .

لوسی - (یکهو از عالم تخیل درمی آند) . - کدام دخترک ؟

سوریه - آن دخترک دهاتی وقتی که ما را می آوردند صدای

هوارش را شنیدم . تازه آتش به پله ها رسیده بود .

لوسی - دخترک دهاتی ؟ تو نمی بایستی این را به مابگوئی .

سوریه - عده زیادی زن و بچه هم مرده اند . ولی من نشنیدم که

مرده باشند . اما آن دخترک انگار هنوز جلوی چشم است که فریاد

میکشد . نمی توانستم فریاد های او را فقط برای خودم نگاهدارم .

لوسی - سیزده سالش بود . ماها باعث شدیم که او بمیرد .

سوریه - ماها باعث مرگ همه آنها شدیم .

کانوریس - (به فرانسوا) - حالادیدی بهتر بود که هیچی نگوئیم

فرانسوا - خوب مگر چه می شود ؟ ما دیگر بعد از این بیخود

تیراندازی نخواهیم کرد . شاید حالا پی برده باشی که آنها شانس

آوردند .

سوریه - آخر آنها که دلشان نخواسته بمیرند .

فرانسوا - مگر من دلم خواسته ؟ اگر تیرمان به سنگ خورده

تقصیر ما که نیست .

سوریه - چرا . تقصیر ما است .

فرانسوا - ما از دستوری که به ما داده اند اطاعت کرده ایم .

سوریه - آره .

فرانسوا - بما دستور دادند : « راه بیفتید ، بروید دهکده را

بگیرید ، ما گفتیم : « این کار احمقانه ایست ، برای اینکه آلمانها زود

خبردار می شوند ، به ما جواب دادند : « بهر حال باید بروید و آنجا را

بگیرید ، آنوقت ما گفتیم « خوب ، و راه افتادیم . کجاش تقصیر ما

است ؟

سوریه - ما می بایست پیروز بشویم .

فرانسوا - نمی توانستیم پیروز شویم .

سوریه - می دانم . بهر حال می بایست پیروز شد (مکث) سیصد نفر . سیصد نفری که دلشان نخواست به بود بمیرند ولی بیخودی تلف شدند . لای سنگها خوابیده اند و آفتاب سیاهشان کرده است ؛ لابد آنها را از روی تمام پنجره ها می شود دید . ما باعث مرگ آنها شدیم . ما باعث شدیم که توی این دهکده غیر از قزاق و مرده و سنگ چیز دیگری پیدا نشود . چقدر سخت است آدم با این فریاد هائی که توی گوشش هست نغله و سقط بشود .

فرانسوا - (داد می زند) - توهم با این مرده هایت دیگر دست از سرمان بردار . من از همه تان جوانترم . کاری جز اطاعت از دستور بالا نیها نکرده ام . من بی گناهم ! بیگناه ! بیگناه !
لوسی - (که تا به حال آرامش خود را حفظ کرده ، با مهربانی)
فرانسوا !

فرانسوا - (مشوش با صدای نرمی) - چه میگوئی ؟
لوسی - بیا نزد من بیشین ، برادر جان بیا اینجا . (فرانسوا دودل است . لوسی دوباره با مهربانی او را صدا می کند) بیا ! (فرانسوا می آید نزد او می نشیند . لوسی با ناشیگری دستهای بسته اش را به صورت او می کشد)
چقدر گرمی ! دستمالت کجاست ؟

فرانسوا - توی جیبم است . نمی توانم بیرونش بیاورم .
لوسی - توی این جیب است ؟
فرانسوا - آره .

(لوسی دست می کند توی جیب کت فرانسوا ، بازحمت دستمالش را در می آورد و عرق های صورتش را پاک می کند .)

لوسی - تمام جانث خیس عرق شده ، داری می لرزی : خوب نیست اینقدر زیاد قدم بزنی .

فرانسوا - کاش می توانستم کت ام را در بیاورم ...
لوسی - فکر این کار را نکن چون غیر ممکن است (فرانسوا به دستبند فشار می آورد و می کشد) نخیر به امید این نباش که پاره شود امیدواری باعث دردسراست . ساکت و آرام باش ، یواشکی نفس بکش ، خودت را به مردن بزنی ، من مرده و ساکت و خودم را صرفه جوئی می کنم فرانسوا - چرا آدم باید خودش را صرفه جوئی بکند ؟ برای اینکه وقتی رفت زیر دست آنها ، قایم داد بزنی . درست مثل صرفه جوئی ته شمع می ماند . چقدر وقت کم مانده است ؛ دلم می خواهد همین الان همه جا باشم .

(می خواهد بلند شود .)

لوسی - سر جاییت بمان .
فرانسوا - من باید توی این دور بگردم . به محض اینکه و امیایستم ، فکر شروع به گشتن میکند ، نمی خواهم فکر کنم .
لوسی - طفلك بیچاره .

فرانسوا - (سرش را می گذارد روی زانوی لوسی) - لوسی ، چقدر به آدم سخت می گذرد ، من طاقت ندارم توی صورت شماها نگاه کنم :
می ترسم

لوسی - سرت را بگذار روی زانوی من . آره ، چقدر به آدم سخت می گذرد و توهم چقدر بچه ئی . کاش یکی می توانست بهت بگوید : طفلك معصوم من ، و ترا بختداند پیش از این بار غم و غصه ترا می کشیدم .
طفلك معصوم من ...

طفلك معصوم... (یکهو از سر جایش بلند می شود) دیگر نمی نتوانم
دلهره مرا خشکانده . دیگر نمی توانم گریه کنم

فرانسوا - لوسی مرا تنها نگذار . فکرهائی توی کله ام می آید
که از آنها خجالت می کشم .

لوسی - گوش کن . يك نفر هست که می تواند به تو کومك
کند ... من کاملاً تنها هستم... (مکت) ژان بامن هست . اگر تو می توانستی...
فرانسوا - ژان ؟

لوسی - اورا نگرفته اند . می خواهد برود گر فوبل (۱) . از بین
ماها ، او تنها کسی است که فردا زندگی خواهد کرد .
فرانسوا - دیگر چه ؟

لوسی - می رود آنهاى دیگر را پیدا می کند ، وزندگانی
سابقشان را از سر می گیرند . بعد جنگ تمام میشود و به راحتی توی پاریس
زندگی خواهند کرد . آنوقت عکسهای واقعیشان را روی شناسنامه های
واقعی می زنند و مردم هم آنها را به اسامی واقعی شان صدا خواهند کرد .
فرانسوا - خوب ، دیگر ؟ ژان شانس داشت . ولی این حرفها
بچه درد من می خورد ؟

لوسی - او کنار جنگل پیاده می شود . مردم ، آن پائین ، در
طول جاده ایستاده اند . او در فکر من است . درد نیا هیچ کس غیر از او ،
با این مهربانی به فکر من نیست . در فکر تو هم هست . فکر میکند که تو
طفلك معصومی هستی . کوشش کن خودت را با چشمهای او به بینی .
او می تواند گریه کند .

(گریه اش می گیرد)

فرانسوا - توهم می توانی گریه کنی .

لوسی - من با اشکهای او گریه می کنم .

(مکث . فرانسوا یکپو از سرجایش بلند می شود .)

فرانسوا - بس است ، بازی در نیاور . من آخر سری ، ژان از

چشم افتاد .

لوسی - با این حال دوستش داشتی .

فرانسوا - نه آنجوری که تو دوستش داشتی .

لوسی - نه . آنجوریکه من دوستش داشتم .

(صدای پا در راهرو شنیده میشود . در باز می شود . لوسی به سرعت

از سرجایش بلند می شود . قزاقها آنها را ورنداز می کنند و بعد در بسته می شود .)

سوریه - (شانه هایش را بالا می اندازد) - تفریح می کنند. تو چرا

بلند شده ای ؟

لوسی - (دوباره می نشیند) - خیال کردم آمده اند دنبال ما .

کانوریس - باین زودیا نمی آیند .

لوسی - چرا ؟

کانوریس - برای اینکه دچار يك اشتباه شده اند : آنها خیال

می کنند : انتظار آدم را خراب می کند .

سوریه - مگر این اشتباه است ؟ وقتی که آدم پیش خودش

هزار جور فکر می کند ، انتظار شوخی بردار نیست .

کانوریس - حتماً . ولی از طرف دیگر تو وقت آنرا داری که دست

وپای خودت را جمع کنی . برای اولین بار ، در یونان ، در دوره متاگزاس (۱)

این بلا به سرخودم آمد . ساعت چهار صبح آمدند مرا گرفتند . اگر يك خرده مرا در فشار می گذاشتند به حرف می آمدم . دست برقضا چیزی از من نپرسیدند . ولی ده روز بعد ، باتمام وسائلی که در اختیار داشتند مرا اذیت کردند ، اما دیگر دیر شده بود : عقلشان نرسید مرا غافلگیر کنند .
سوریه - به سرو کله‌ات می‌زدند .

کانوریس - پس چی !

سوریه - بامشت ؟

کانوریس - بامشت ، بالگد .

سوریه - تو ... دلت می‌خواست اقرار کنی ؟

کانوریس - نه . هر وقت که آدم را می‌زنند به فکر این چیزها نمی‌افتد .

سوریه - آه ؟ ... آه ، به فکر این چیزها نمی‌افته ... (مکث)

ولی وقتی که روی قوزك پاو آرنجهای آدم می‌زنند چی ؟

کانوریس - نه . نه . مهم نیست (بواشکی) سوریه .

سوریه - چی ؟

کانوریس - نباید ازشان ترسید . قدرت تخیل ندارند .

سوریه - من از خودم می‌ترسم .

کانوریس - آخر برای چه ؟ ما که چیزی نداریم بگوئیم .

آنها هم آن چیزهایی که ما می‌دانیم ، می‌دانند . گوش کن ! (مکث)

آنطوریکه تصور می‌کنند ، ابدأ آنطور نیست .

فرانوا - یعنی چطور ؟

کانوریس - نمی‌توانم به تو بگویم . به بین مثلا ، زمان در نظرم

به تندی می‌گذشت (می‌خندد) دندان‌هایم همچین کلید شده بود که

سه ساعت تمام نمی توانستم دهانم را باز کنم . در شهر ناپل ، يك يارو بود که از آن بوطین های قزاقی نوك تیز پایش بود ، همان وقتی که با بوطین هایش توی سر و صورتم می زد ، چندتا زن جلو پنجره طبقه زیری آواز می خواندند : ومن آوازشان را یاد گرفتم .

سوریه - در ناپل ؟ چه سالی ؟

کانوریس - سال ۱۹۳۶ .

سوریه - خوب ، من گذرم به آنجا افتاده است . من به اسم توفیل - کوتیه آمده بودم یونان ، گردش میکردم . زندان آنجا را دیدم ؛ درخت های انجیر هندی کنار دیوارها به چشم می خورد . پس آن وقت تو توی زندان بودی ومن بیرون زندان ؟ (می خندد) خنده آورا است .
کانوریس - خنده آورا است .

سوریه - (باخشنونت) پس اگر ناخنهایت را بکنند چی ؟

کانوریس - چی ؟

سوریه - اگر با منقاش ناخنهایت را بکنند چه می کنی ؟
(کانوریس شانه هایش را بالای اندازد) من تصور می کنم دندان روی جگر می گذارم و هیچی نمی گویم . دقیقه به دقیقه به خودم می گویم : يك دقیقه دیگر هم طاقت می آورم . مگر این ترتیب بهتر نیست ؟
کانوریس - ترتیبی در کار نیست .

سوریه - پس تو ، تو چکار خواهی کرد ؟

لوسی - نمی توانی صدایتان را ببرید ؟ این طفلک را نگاه کنید : خیال می کنید با این وراجی ها ، قوت قلب بهش می دهید ؟ يك کمی صبر کنید ، آنها همه چیز را از سیر تا پیاز ازتان بیرون می کشند .
سوریه - ولمان کن ! هر که می خواهد گوش ندهد ، گوشه اش

را بگیرد .

لوسی - پس منم باید گوشه‌ایم را بگیرم ؟ نمی‌خواهم حرف های شما را گوش کنم ، چون می‌ترسم از شماها بیزارشوم . همه این حرفه‌ها را اینجا می‌زنید که به خودتان قوت قلب بدهید . من مرگ حیوانات را به چشم خودم دیده‌ام ، دلم می‌خواهد مثل آنها بمیرم : بی‌سروصدا !

سوریه - کی در بارهٔ مردن با تو حرف زده ؟ صحبت سر کلک‌هایی است که قبلاً به سر آدم می‌آوردند و ما باید از حال دست و پایمان را جمع کنیم .
لوسی - من نمی‌خواهم دست و پایم را جمع کنم . چرا در این ساعت‌هایی که می‌گذرند باید بمیرم و زنده شوم ؟ هانری را نگاه کنید ، خوابیده . چرا نباید بخوابیم ؟

سوریه - بخوابم ؟ سربازها هم بیايند مرا تکان بدهند و بیدارم کنند ؟ من نمی‌خواهم . وقت زیادی ندارم تلف کنم .

لوسی - پس به هر چیزی که دوست داری فکر کن . من یکی به فکر ژان هستم ، به فکر زندگی‌ام ، فکر بچه ، فکر آن وقتی که ناخوش بود و در مسافرخانه آرکاشون پرستاریش میکردم . چه درخت های کاج قشنگی داشت . از بالای پنجره امواج کوه پیکردریا را می‌دیدم .
سوریه - (بامسخرگی) - امواج کوه پیکردریا ، راستی ؟ بهت گفتم : وقت زیادی ندارم تلف کنم . وقت مرا بگیر .

لوسی - سوریه ، من دیگر ترا نمی‌شناسم .

سوریه (دست‌پاچه) . بدن نیست ! اینها کار اعصاب است : من اعصاب مسخره ای دارم (بلند می‌شود و می‌رود بطرف لوسی) هر کسی بنا به سلیقه خودش ، دفاع می‌کند . من یکی اگر غافلگیرم کنند ، کلکم کنده است .

اگر می توانستم از حالامزه درد را بچشم - فقط يك خرده ، تا چم کار دستم بیفتد - خیلی از خودم خاطر جمع می شدم . تقصیر خودم نیست ، من همیشه در زندگی حسابگر بوده ام . (مکت) لوسی ، هیچ می دانی من ترا خیلی دوست دارم . ولی خودم را تنها می بینم . (مکت) اگر می خواهی من صدایم در نیاید ...

فرانسوا - ول کن بگذار حرفشان را بزنند ، کار حسابی همین سر و صدائی است که راه می اندازند .
لوسی - هر کاری که دلتان می خواهد بکنید .

(سکوت)

سوریه - (یواشکی) . آهای کانوریس ! (کانوریس سرش را بلند می کند) تو با آن آدم هائی که چیزهائی را لو داده بودند برخورد کرده ای ؟

کانوریس - آره برخورد کرده ام .

سوریه - چطور بودند .

کانوریس - به چه دردت می خورد ، ما که چیزی نداریم بگوئیم .

سوریه - می خواهم بدانم . آیا می توانستند توی روی دیگران نگاه کنند ؟

کانوریس - این بستگی دارد به خود آدم . یکی را دیدم که خواسته بود با يك تفنگ شکاری کار خودش را بسازد : ولی نتوانسته بود کله اش را نشانه گیری کند ، فقط خودش را کور کرده بود . من چند بار توی خیابانهای شهر پیره (۱) دیدمش که يك ارمنی عصا کش اش شده بود . او پیش خودش خیال می کرد که تاوان خودش را پس داده

است . همه توی این فکر بودند که آیا او تاوانش را پس داده یانه . مابا یکی دیگر از این جور آدمها ، وقتی که داشت راحت الحقوم می خرید ، برخورد کردیم . از وقتی که از زندان بیرون آمد عاشق راحت الحقوم شده بود ، چون به دهنش مزه کرده بود .

سوریه - چه خوش شانسی .

کانوریس - هوم !

سوریه - اگر من جای او بودم ، برایم محال بود که خودم را با مزه راحت الحقوم دلخوش کنم .

کانوریس - اینجور می گویند . آدم تا به سرش نیامده نمی تواند به آن پی ببرد .

سوریه - بهر حال من گمان نمی کنم دیگر بعداً به خودم دلبستگی پیدا کنم . فکر می کنم بروم با تفنگ شکاری خودم را راحت کنم .

فرانسوا - ولی من راحت الحقوم را انتخاب می کنم .

سوریه - فرانسوا ؟

فرانسوا - چیه ، فرانسوا ؟ مگر آن وقتی که آمدم داخل شماها شدم این ساعت را به من خبر دادید؟ شماها به من گفتید : نهضت مقاومت به آدم احتیاج دارد ، چه وقت گفتید به قهرمان احتیاج دارد . من کجام قهرمان است ، من قهرمان نیستم ! قهرمان نیستم ! هر کاری که به من دستور دادید کردم : تراکت پخش کردم ، اسلحه جا بجا کردم ، و همیشه به من می گفتید که جوان خوش خلق و خوئی هستم . ولی هیچکس مرا از این جریانات آخری باخبر نکرد . من برای شماها قسم می خورم که هیچوقت نفهمیده ام خودم را پابند چکاری کرده ام .

سوریه - تو می دانستی ، تو خبرداشتی که رنه (۱) را شکنجه کرده اند .

فرانسوا - هیچ وقت فکرش را نکرده ام . (مکث) شماها دلتان به حال آن دختر کی که مردۀ می سوزد و می گوئید : مابعث مرگ او شدیم ، ولی اگر تن مرا به آتش سیگارشان بسوزانند و مقر بیاورند ، می گوئید : چه آدم پست و بی غیرتی ، تازه اگر هم از پشت سر مرا با تیر نزدیک ، می آید یک تفنگ شکاری دستم می دهید که کلك خودم را بکنم . در صورتی که همه اش دو سال از آن دخترک بزرگترم .

سوریه - من با خودم بودم .

کانوریس - (می آید پیش فرانسوا) . فرانسوا ، تو دیگر هیچ وظیفه ای به گردن نداری . نه وظیفه ای برایت هست و نه دستوری . ماها چیزی نمی دانیم ، چیزی نداریم که لاپوشانی کنیم . هر کس باید مواظب حال خودش باشد که زیاد رنج و صدمه نبیند . از هر وسیله ای می توان استفاده کرد .

سوریه - از هر وسیله ای می توان استفاده کرد . . . بطور حتم . دادبزن ، گریه کن ، قربان صدقه شان برو ، طلب عفو بکن ، به مغزت فشار بیاور تا یک چیزهایی پیدا کنی و به آنها بگوئی ، یا اسم اشخاصی یادت بیاید و لو بدهی : ولی چه فایده دارد : داوری در بین نیست ، تو هیچی گیرت نمی آید به آنها بگوئی ، تمام آن اسراری که آنها می خواهند سر به مهر باقی می مانند . شاید اینطوری بهتر باشد . (مکث) من خاطر جمع نیستم

کانوریس - توجہ چی می خواہی؟ می خواہی یک اسم یایک
تاریخی را بدانی تا از آنها مخفی کنی؟

سوریه - نمی دانم . نمی دانم : می توانم جلو دهنم را بگیرم یا نه .

کانوریس - پس چی؟

سوریه - دلم می خواهد خودم را بشناسم . من می دانستم که
بالاخره گیر می افتم و یک روزی در پای چوبه دار روبروی خودم قرار
می گیرم بدون اینکه هیچ پشت و پناهی داشته باشم . پیش خودم می گفتم :
تو طاقت اعدام را می آوری؟ هیچ می فهمی که این تن من است که مرا
پریشان خاطر کرده است؟ من یک تن لش و بی بو و خاصیت بایک مشت
اعصاب نازک نارنجی دارم . باشد ، و قتش آمده ، حالا سربازها با آن
شلاقها و منقاش ها و چیزهای دیگر به جان من می افتند . ولی من را قر
زده اند : من بخاطر هیچ و پوچ باید عذاب و شکنجه به بینم ، من سربه
نیست می شوم بدون اینکه به ارزش خودم پی برده باشم .

(صدای موسیقی قطع می شود . همه شان از جا می پرند و گوش تیز
می کنند)

هانری (یکهو از خواب می برد) - چه خبره (مکث) رقص پولکا
تمام شد ، تصور می کنم حالا دیگر نوبت ما است برقصیم (موسیقی
شروع می شود) حاضر باش الکی . چقدر موسیقی دوست دارند ، عجیب
است (بلند می شود) خواب دیدم که دارم توی کافه شهر آزاد می رقصم .
هیچ رفته اید شهر آزاد در پاریس . هیچوقت آنجا رانده ام . (بواشکی بلند
می شود و می نشیند سر جایش) آه ، شما اینجاید . . . شما اینجاید . . . لوسی؟
می خواہی برقصی؟

لوسی - نه .

هانری - آیا مچ های توهم درد گرفته اند ؟ در این مدتی که خوابیدم حتماً مچ دستهایم باد کرده است . ساعت چیه ؟

کانوریس - سه .

لوسی - پنج است .

سوریه - شش است .

کانوریس - ما نمی دانیم ساعت چند است .

هانری - تو يك ساعت داشتی .

کانوریس - توی مچم خرد کردند : ولی خاطر جمع باش که زیاد خوابیدی .

هانری - وقت راز من قاپیده اند . (به کانوریس) بیا بمن کومک کن . (کانوریس جلو پنجره برای هانری دست می گیرد و او می رود بالا از پنجره نگاه می کند) از روی آفتاب پیداست که ساعت پنج است : لوسی راست گفت (می آید باین) بخشداری هنوز دارد می سوزد . پس تونمی - خواهی برقصی ؟ (مکت) از این موزيك بزارم .

کانوریس - (بابی اعتنائی) . باه !

هانری - لابد صدای این موزيك توی ده هم شنیده میشود .

کانوریس - توی ده کسی نمانده که بشنود .

هانری - می دانم . صدا از راه پنجره وارد اطاق میشود ، بالای سر نعل ها و ول می خورد . چه منظره ئی : موزيك ، آفتاب . وجسدها کاملاً سیاه شده اند . آخ ! تیرمان چه جوری به سنگ خورد . (مکت) این بچه چش هست ؟

لوسی - حالش خوب نیست . هشت روز است که چشم رویهم

نگذاشته است . تو چطور توانستی بخوابی ؟

هانری - همینطوری، خود بخود شد. آنقدر خودم را تنها حس کردم که خوابم برد. (می خندد) ما تمام دنیا را فراموش کرده ایم. (به فرانسوا نزدیک می شود) طفلك بینوا... (موهایش را نوازش می کند و بعد ناگهان دست از روی سرفرانسوا بر میدارد و خطاب به کانوریس:) کجاش تقصیر ما است؟

کانوریس - من چه می دانم. منظورت چیه؟

هانری - کار ما خبط بود: من خودم را مقصر می دانم. سوریه - توهم؟ آه! چقدر خوشحالم: گمان می کردم فقط من یکی هستم.

کانوریس - اوه! چه خوب شد: منهم، خودم را مقصر می دانم. ولی این حرفها نتیجه اش چیه؟

هانری - من نمی خواستم الکی خودم را به کشتن بدهم، بیخود و بی جهت بمیرم.

کانوریس - زیاد سرت را درد نیآور، من خاطر جمع هستم که رفقا ابداً ما را مذمت نمی کنند.

هانری - می خواهم سر به تن رفقا نباشد. من الان باید روی خودم حساب کنم.

کانوریس - (بکر شده و بالحن خشکی) دیگر چه؟ لابد منتظر کشیش هستی که بیاید بالای سرت اعتراف پس بدهی؟

هانری - گور پدر کشیش. در حال حاضر، خود من هستم که باید رویش حساب بکنم (مکث. مثل اینکه با خودش حرف می زند) کاروبار ما نمی بایستی به این صورت در بیاید. کاش می توانستم باین خبط و خطا پی ببرم...

کانوریس - خیلی جلومی افتادی .

هانری - می توانستم این خبط را جلو چشم قرار دهم و به خودم بگویم : برای همین است که می میرم . خدایا ! آخر انسان نمی تواند مثل يك موش سرهیچ و پوچ ، بدون اینکه آخ بگوید نفله شود .
کانوریس - (شانه هایش را بالا می اندازد) - باه !

سوریه - چرا شانه هایت را بالا می اندازی ؟ مگر حق اینرا ندارد که مرگ خودش را نجات بدهد ، تنها چیزی که برایش مانده همین حق است .

کانوریس - چرا حتماً . اگر می تواند نجاتش بدهد .
هانری - از این اجازه که به من می دهی تشکر می کنم ! (مکث) توهم خوب است بفکر نجات مرگ خودت باشی : ما وقت زیادی نداریم .
کانوریس - مرگ من ؟ برای چه ؟ به چه دردی می خورد ؟ این يك موضوع کاملاً شخصی است .

هانری - آره کاملاً شخصی است . دیگر چه ؟

کانوریس - من هیچوقت نتوانسته ام خودم را سرگرم مسائل شخصی بکنم ، چه نسبت به مسایل شخصی دیگران و چه نسبت به مال خودم .
هانری (بدون اینکه گوش بدهد) - کاش می توانستم فقط این را به خودم بگویم که هر کاری را توانسته ام کرده ام . اما بدون شك این موضوع را زیاد از خودم پرسیده ام . در مدت سی سال زندگی ام ، همه اش خودم را مقصر دانسته ام . تقصیر کار بوده ام برای اینکه زندگی می کردم . در حال حاضر ، خبط من باعث شده که خانه های ده آتش بگیرند ، آدمهای بیگناه در آتش آن بسوزند ، و منهم مثل يك آدم تقصیر کار دارم می میرم . سرتاسر زندگی من خبط و اشتباهی بیش نبوده است .

(کانوریس بلند می شود و می رود به طرف او)

کانوریس - هانری ، تو آدم سربه زیر و فروتنی نیستی .

هانری - چی ؟

کانوریس - تو خودت را ناراحت می کنی ، چون آدم فروتنی نیستی . من یکی ، گمان می کنم که مدت ها است مامرده ایم : ما از همان لحظه معینی که دیگر کاری ازمان ساخته نبود مرده ایم . الان يك تيكه كوچك میراث زندگانی برایمان مانده است و آنهم این چند ساعت وقتی است که باید آنرا تلف کنیم . توهیچکار دیگری غیر از تلف کردن وقت و وراجی با بغل دستیهایت ازت ساخته نیست . بزن به سیم آخر ، هانری ، استراحت کن : راحت باش کن . تو حق داری راحت باشی ، چون اینجا کار دیگری از دستمان بر نمی آید : ما دیگر به حساب نمی آییم ، مامرده های بی قدر و قیمتی هستیم . (مکث) این اولین باری است که به خودم حق میدهم استراحت کنم .

هانری - بعد از سه سال ، این اولین دفعه ایست که خودم راز و بروی خودم می بینم . هی دستورات می دادند و من اطاعت می کردم و خودم را توجیه می نمودم . ولی حالا دیگر هیچکس نمی تواند به من دستور بدهد و دیگر هیچ چیزی مرا توجیه نمی کند . يك تيكه كوچك زندگی زیادی هستم : آره . راست است ، تنها چیزی که برایم مانده این چند لحظه ایست که باید خودم را به آن سرگرم کنم (مکث) کانوریس ماها برای چه می میریم ؟

کانوریس - برای اینکه رؤضا ما را به يك ماموریت خطرناك فرستادند و ما از عهده اش برنیامدیم .

هانری - آره: رفقا اینجور فکر می کنند ، و در سخنرانیهای رسمی شان هم اینطوری خواهند گفت . ولی تو، خودت در این باره چه فکر می کنی ؟

کانوریس - من فکری نمی کنم. من بخاطر رسیدن به هدف زندگی می کردم و همیشه این پیش بینی را می کردم که دچار يك چنین مرگی بشوم. هانری - آره. توبه خاطر هدف زندگی می کردی ولی حالا دیگر پیش من این حرف را نزن که داری بخاطر آن هدف می میری . شاید اگر ما پیروز میشدیم ، اگر با سرافرازی می مردیم ، شاید ، آنوقت ... (مکت) ولی ما برای این می میریم: چون بالائیها دستورات احمقانه به ما دادند ، و ما آن دستورات را بد اجرا کردیم و مرگ ما برای هیچکس فایده ای ندارد . هدف احتیاج به این نداشت که باین دهکده حمله شود . این حمله به درد هدف نمی خورد ، چون نقشه کار سرنگرفت ، هدف هیچوقت دستوری نمی دهد ، هر گز چیزی نمی گوید ، این وظیفه ما بود که می بایست درباره احتیاجات آن تصمیم بگیریم . در اینجا دیگر از هدف صحبت نکنیم تا وقتی که آدم می تواند به خاطر آن کار بکند ، خوب است و گرنه صدای آدم نباید در بیاید ، مخصوصاً نباید هدف را وسیله دلنوازی شخصی قرار بدهیم . هدف ما را از خودش طرد کرده چون ما دیگر آدمهای به درد نخور شده ایم: آدمهای دیگری را پیدا خواهد کرد که به دردش بخورد: همین الان در شهرهای تور، (۱) لیل (۲)، کارکاسون (۳)، زنهارند بچه هائی پس می اندازند که جای ما را خواهند گرفت . ماها کوشش مان براین بوده که زندگانی خودمان را توجیه کنیم ولی تیرمان به سنگ خورده . همین الان ما می میریم و مردۀ های

بی بو و بی خاصیتی می شویم .

کانوریس (با بی اعتنائی) . هرطوری که دلت می خواهد فکر کن . هیچیک از این حوادثی که توی این چهاردیواری می گذرد ارزشی ندارد . چه امیدوار باشی چه نا امید، ذره ای فایده ندارد .

(مکث)

هانری - ای کاش فقط چیزهایی در دست مان می ماند که خودمان رابه آنها سرگرم کنیم . حالا هرچه بود . یا یک چیزهایی می دانستیم که از آن یاروها لا پوشانی کنیم باه ! (مکث . به کانوریس) به بینم تو زن نداری ؟

کانوریس - چرا، دریونان است .

هانری - می توانی بروی توی فکرش ؟

کانوریس - تقلا می کنم ولی دور است .

هانری - (به سوریه) تو چطور ؟

سوریه - من يك پدر و مادر پیری دارم . به خیالشان من انگلستان هستم . گمان می کنم حالا دارند شام میخورند : زود شام می خورند . کاش می توانستم به خودم بگویم که همین الان، یکهو، يك کمی بفکر من بیفتند . يك چیزی از من به دلشان برات شود ولی حتم می دانم که خیالشان بکلی راحت است . سالهای سال چشم به راه من می مانند بدون اینکه خیالشان ناراحت بشود ، و من توی قلب آنها جان خواهم داد بدون اینکه به آن پی ببرند . لابد پدرم راجع به باغ حرف می زند، چون سرشام همیشه از باغ صحبت می کرد . همین حالا می رود کلمه های را آب می دهد . (آه می کشد) پیرمرد بینوا ! چرا رفته بودم توی فکر آنها ؟ این حرفها به درد نمی خورد .

هانری - نه. به درد نمی خورد. (مکت) با این حال من خیلی دلم می خواست پدر و مادرم زنده باشند. من هیچکس را ندارم.
سوریه - در دنیا هیشکی را نداری ؟
هانری - هیشکی.

لوسی - (باحرارت) تو آدم نادرستی هستی. تو ژان را که داری. همه مان ژان را داریم. اوسر کرده مابود و به فکر ما است.
هانری - ژان به فکر تو است ، چون ترا دوست دارد.
لوسی - بفکر همه مان هست.

هانری (یواشکی) - لوسی ! مگر ما در باره مرگ خودمان زیاد حرف زدیم ؟ ما وقت نکردیم مرده های خودمان را ولو، شده توی قلب مان خاك كنیم (مکت) نه. من نمی خواهم هیچ جای دیگر باشم نمی گذارم جای خالی باقی بماند. مردم توی راه آهنگهای زیر زمینی وول می خورند ، رستوران ها پر از آدم است ، کله شان پر از دنگ و ونگ دلو ا پس است . من از توی دنیا سر خورده ام ، بیرون افتاده ام، اما دنیا مثل يك تخم مرغ توپر مانده است . باید معتقد باشم که وجود من در دنیا به درد خور نبود . (مکت) من می بایست آدم بدرد خوری شده باشم، برای چیزی ، یا برای کسی فایده داشته باشم . (مکت) لوسی ، بدن نیست بدانی که من ترا دوست دارم . برای این الان می گویم ، چون دیگر اهمیتی ندارد .

لوسی - نه . هیچ اهمیت ندارد .

هانری - اینهم این. (می خندد) و به دنیا آمدن من هم در واقع کاملاً بی فایده بود .

(درباز می شود و سربازها می آیند تو)

سوریه - سلام . (به هانری) وقتی که تو خواب بودی سه مرتبه
اینها ما را شکنجه کردند .

سرباز - به بینم ، تو اسمت سوریه است ؟

(سکوت)

سوریه - آره منم^۴

سرباز - دنبال من بیا .

(دوباره سکوت)

سوریه - با همه این حرفها ، اینقدر دوست داشتم که از من
شروع کنند . (مکث به طرف درمی رود) از خودم می پرسم که چه
خوب می شد خودم را می شناختم (در حال بیرون رفتن) همین حالا پدرم
کلمهایش را آب می دهد .

صحن ۲

همالها ، غیر از سوریه . دوباره سکوت طولانی برقرار است

هانری - (به کانوریس) . يك سيگار بده من .

کانوریس - سیگارها را ازم گرفته اند .

هانری - بديك .

(موزيك رقص جاوه شنیده می شود)

هانری - خیلی خوب . حالا که آنها می خواهند ، بیائید برقصیم :

لوسی ؟

لوسی - به تو گفتم که نمی رقصم .

هانری - میل خودت است . خیال می کنی رقاصه قحط است :

(می رود به طرف آدمك خیاطی : دستهای دستبند خورده اش را بواشکی

از بالای سر آدمك خیاطی رد می کند و با فشار آرنج و بازوهایش آنرا بلند

می کند و به خودش می چسباند و شروع می کند به رقصیدن . موزيك قطع

می شود . هانری می ایستد . آدَمَك را می برد سر جایش می گذارد و یواشکی دستهایش را از بالای سر آن بیرون می آورد . (شروع کرده اند .
(همه گوش می دهند)

کانوریس - تو چیزی شنیدی ؟

هانری - هیچی .

فرانسوا - فکر می کنی چکارش بکنند ؟

کانوریس - من چه می دانم (مکث) دلم می خواهد مقاومت کند .
و گرنه خودش را بیشتر از آن اندازه ای که آنها می خواهند ازیت می کند
هانری - حسابی مقاومت خواهد کرد .

کانوریس - من می خواهم راجع به درون انسان حرف بزنم .
وقتی آدم چیزی نداشته باشد لو بدهد چقدر سخت می گذرد .

(مکث)

هانری - سوریه داد و فریاد نمی کند . قِلاهم اینطور بود .

فرانسوا - ممکن است يك بازجوئی، مختصری باشد .

کانوریس : خیال می کنی !

(صدای هوار سوریه به گوش می رسد . همه از جا می پرند)

لوسی - (با يك لحن غیر طبیعی و تند تند) . حالا باید ژان به گرنوبل
رسیده باشد . تعجب می کنم باز ده ساعت بیشتر است که توی راه است . باید
از ریخت خودش خنده اش بگیرد : شهر آرام است ، مردم توی ایوان قهوه
خانه ها نشسته اند و دیگرور کور (۱) خواب و خیالی بیش نیست . (در این
وقت که صدای هوار سوریه باین ترمی آید ، صدای لوسی بلند می شود) او به فکر ما
است صدای رادیو از پنجره های باز شده به گوشش می رسد ، آفتاب روی
کوهستان ها تابیده است ، این تابستان چه بعد از ظهر زیبایی دارد .

(فریاد سوری به بلندتر می شود.) آه! (روی صندلی می افتد و در میان حق و حق گریه تکرار می کند:) این تابستان چه بعد از ظهر زیبایی دارد.

هانری - (به کانوریس) من هوار نمی کشم.
کانوریس - اگر هوار نکشی اشتباه می کنی. هوار زدن درد آدم را کم می کند.

هانری - من طاقت این را ندارم که شماها به داد و هوار من گوش بدهید و لوسی برایم گریه کند.

(فرانسوا شروع می کند به لرزیدن)
فرانسوا - (در حالیکه می لرزد) من باور نمی کنم... من باور نمی کنم...

(صدای با از توی راهرو شنیده می شود)

کانوریس - بچه، خفه شو، آمدند.

هانری - نوبت کیه؟

کانوریس - یا نوبت من است یا نوبت شما. این طفلک و این دختر را برای آخر سر نگاه می دارند. (صدای باز کردن دراز توی جا کلیدی می آید)
دلم می خواهد نوبت من باشد. من داد و هوار دیگران را دوست ندارم.
(درباز می شود. ژان را توی اطاق هل می دهند. ولی دست بند به دست ندارد و دستش آزاد است)

صحنه ۳

همان اشخاص به اضافه ژان

(ژان مدتی چشم هایش را می مالد تا به تاریکی عادت کند همه شان به طرف او سر می گردانند. سرباز در را پشت سر ژان می بندد و بیرون می رود)

لوسی - ژان !

ژان - هیچی نگو . اسم مرا نیاور . بیا بغل دیوار ، چون ممکن است از لای سوراخ کلید مارانگاہ کنند . (به لوسی نگاه می کند) تو اینجائی ! تو اینجائی ! فکر می کردم که دیگر ترا هرگز نمی بینم . اینجا کی هست ؟

لوسی - کانوریس .

هانری - هانری .

ژان - شماها را خوب تشخیص نمی دهم . پیر و ژاک ... ؟

هانری - آره .

ژان - این پسر بچه هم اینجاست ؟ طفلك بدبخت : (با صدای کلفت و تند) امیدوار بودم که شماها مردۀ باشید .

هانری - (با خنده) هر کاری که توانستیم کردیم .

ژان - گمان نمی کنم . (به لوسی) تو چته ؟

لوسی - اوه ! ژان ، چه بد شد . پیش خودم می گفتم : حالا او رفته گر نو بل ، توی خیابانها می گردد ، کوهستانها را نگاه می کند ... و ... و ... ولی چه بد شد : دیگر همه چی تمام شد .

ژان - زنجموره نکن . من شانس زیادی دارم که خودم را نجات بدهم .

هانری - چطور شد ترا گرفتند ، مگر لو رفتی ؟

ژان - هنوز نه . ولی توی راه ورودن (۱) گیر یکی از دژبانها افتادم .

گفتم من اهل سیمیه (۲) یکی از قصبچه های کوهپایه هستم . مرا گرفتند آوردند اینجا تا بروند پیرسند ، به بینند راست گفته ام یا نه .

لوسی - ولی آخر در، سیمیه، می روند ...

ژان - آنجا رفقای دارم، خودشان می دانند چکار کنند. من اینجا نمی مانم می روم بیرون. (مکت) واجب است من بروم بیرون، رفقا خبر ندارند.

هانری - (سوت می زند) کاملاً صحیح است (مکت) خوب عقیده توجیه؟ آیا ماها تیرمان به سنگ خورده است؟

ژان - از جای دیگر کارمان را از سر می گیریم.

هانری - تو، تو کار را از سر می گیری؟

(صدای پا در راهرو به گوش می خورد.)

کانوریس - دور او جمع نشوید. نباید ماها را به بینند که داریم با او حرف می زنیم.

ژان - چه خبره؟

هانری - سوریه را بر گردانیدند.

ژان - آه! از او...

هانری - آره از او شروع کرده اند.

(سربازان در حالیکه زیر بغل سوریه را گرفته اند وارد می شوند.)

سوریه روی یکی از صندوقها می افتد. سربازان بیرون می روند.)

معنی &

همان اشخاص به اضافه سوریه

سوریه - (بدون آنکه ژان را به بیند.) خیلی مرا نگاه داشتند؟

هانری - یک نیم ساعتی شد.

سوریه - نیم ساعت؟ کانوریس، تو حق داشتی: زمان چه تند

می گذرد. داد و هوار مرا شنیدید؟ (کسی جواب نمی دهد) لابد شنیده اید.

فرانسوا - چکارت کردند ؟

سوریه - خواهی دید . بعداً خواهی دید . نباید اینقدر دستپاچه شد .

فرانسوا - بگو به بینم... خیلی سخت است ؟

سوریه - چه می دانم . همین قدر می توانم بگویم که : در بازجویی از من پرسیدند ژان کجاست . و اگر می دانستم کجاست ، بهشان می گفتم . (می خندد) می بینید که حالا خودم را می شناسم . (همه ساکت و خاموشند) مگر چه شده ؟ (بدور و بر خودش نگاه می کند ، چشمش به ژان می افتد که به دیوار چسبیده و دستهایش را ولو کرده است) این کیه ؟ ژان است ؟

هانری - (باخشونت) . هیچی نگو . اسمش را نمی دانند ؛ عوضی گرفته اند . عوض یکی از اهالی سیمیه .

سوریه - عوض یکی از اهالی سیمیه ؟ (آه می کشد) چه شانسی آوردم .

هانری - (متعجب) چه گفتی ؟

سوریه - می گویم : چه شانسی آوردم . الان دیگر يك چیزی دارم که از آنها لا پوشانی کنم .

هانری - (با خوشحالی) - آره راست می گوئی . حالا دیگر هر کدام از ما يك چیزی داریم که به آنها نگوئیم .
سوریه - دلم می خواست مرا بکشند .

کانوریس - به بین سوریه ، برایت قسم می خورم که تو چیزی لو نخواهی داد . تو نمی توانی چیزی را لو بدهی .

سوریه - بهت بگویم : اگر مادرم هم باشد لوش خواهم داد . (مکث) اینکه می گویند تمام زندگی آدم در يك دقیقه فاسد می شود درست نیست .

کانوریس - (باملایمت) خیلی زیادتر از یک دقیقه لازم است تا زندگی آدم را فاسد کند . خیال می کنی یک لحظه ضعف می تواند آن ساعتی را که تو تصمیم گرفتی از همه ببری و به ما به پیونددی، فاسد کند؟ یک لحظه ضعف، قدرت این را دارد که تمام آن سه سال فداکاری و چشم براهی ترا فاسد کند؛ مگر می تواند آن روزی را فاسد کند که تو با وجود اینکه خسته و کوفته بودی، تفنگ و کوله بار این پسر بیچه را روی دوش می کشیدی؟

سوریه - این قدر جوش نزن . حالا دیگر می دانم . می دانم به راستی چکاره ام .

کانوریس - راستی؟ حالا که کتک خورده ای، چطور شدیکهو واقع بین شده ای، در صورتی که دیروز قسمت مشروب خودت را نخوردی و دادی به لوسی؟ ما برای این ساخته نشده ایم که بین زندگی خودمان و دیگران دیواری به کشیم . کوه به کوه نمی رسد ولی آدم به آدم می رسد .

سوریه - خوب . حالا اگر من چیزی را لومی دادم تو حاضر بودی توی چشم های من نگاه کنی؟

کانوریس - تو چیزی را لو نخواهی داد .

سوریه - حالا آمدیم ولو می دادم؟ (کانوریس صدایش در نمی آید) دیدی حالا . (مکث . می خندد) توی دنیا آدم هایی هستند که با وجدان راحت توی رختخوابشان می میرند . چه بیچه های نازنینی، چه زن و شوهر های ترگل و ورگل، چه هموطنان شرافتمندی، چه بابا ننه های حسابی ... آها! اینها هم لنگه من هستند، آدم های تنه لشی هستند که هیچ وقت چیزی سرشان نشده . شانس آورده اند . (مکث) پس صدای

مرا ببرید! معطل چه هستید، چرا کاری نمی کنید من خفه خون بگیرم؟

هانری - سوریه تو از همه ما بهتری .

سوریه - ارواح شکمت !

(صدای با ازتوی راهرو شنیده می شود. همه ساکتند. در باز می شود.)

سرباز - گریک کیه ؟

کانوریس - من هستم !

سرباز - بلندشو بیا .

(کانوریس همراه سرباز بیرون می رود)

صحنه ۵

همانها - سوای کانوریس

ژان - به خاطر من است که کانوریس عذاب و شکنجه می بیند .

هانری - چه بهتر که به خاطر تو باشد، و گرنه برای هیچ و پوچ باید عذاب بکشد .

ژان - وقتی که برگردد ، من چطور می توانم در برابر نگاهش طاقت بیاورم ؟ (به لوسی) بگو به بینم ، تو از من متنفری ؟

لوسی - مگر قیافه من نشان میدهد که از تو نفرت دارم ؟

ژان - دستهایت را بده من . (لوسی دست های دست بندخورده اش را به او می دهد .) من ننکم می آید از اینکه دست بند به دست ندارم . تو اینجا هستی ! پیش خودم می گفتم : به هر حال کار او را ساخته اند . دیگر از دست ترس و گرسنگی و شکنجه خلاص شده است . ولی حالا اینجا نی! به زودی سربازهای آیند ترا می برند و نیمه جان با خودشان برمی گردانند .

لوسی - تازه آنوقت هم جز عشق چیز دیگری در چشم های من

نخواهی دید !

ژان - آخر من باید داد و فریاد ترا بشنوم .

لوسی - کاری می‌کنم که داد و فریاد نکنم .

ژان - ولی این پسره داد و هوار خواهد کرد. خاطر جمع هستم
که داد و بیداد راه می‌اندازد .

فرانسوا - خفه شو ! خفه شو ! همه‌تان خفه خون بگیرید ! خیال
دارید مرا دیوانه کنید ؟ من قهرمان نیستم ، دلم نمی‌خواهد به جای تو
شهید شوم !

لوسی - فرانسوا !

فرانسوا - دست از سرم بردار. نمی‌خواهم با او بخواب روم ،
(به ژان) این را بدان که ، من از تو متنفرم .
(مکث)

ژان - توحق داری .

(می‌رود به طرف در)

هانری - آهای ! داری چکار می‌کنی !

ژان - من عادت ندارم . بچه‌هائی را که بامن کار کرده‌اند بفرستم
بروند به جای من نقله شوند .

هانری - پس رفقا را کی خبر خواهد کرد ؟

(ژان سرجایش می‌ایستد .)

فرانسوا - ولش کن ، بگذار خودش را لو بدهد ! توحق نداری
جلویش را بگیری .

هانری - خطاب به ژان ، بدون این که دربند حرف‌های فرانسوا باشد)
وقتی که بچه‌ها برگردند اینجا و خیال کنند که دهکده را گرفته‌ایم ، چه

خوب می شود : (ژان سرش را پائین می اندازد و بر میگردد سرجایش و می نشیند) فعلايك سيگار بده من (ژان سيگاری بهش می دهد) يك سيگار هم بده به این بچه .

فرانسوا - مرا راحت بگذارید .

(بلند می شود می رود ته انبار می نشیند)

هانری - آتش بزن . (ژان سيگارش را آتش می زند . هانری دو سه بك میزند . بعد از روی عصبانیت گریه اش می گیرد) نگران نباش . سيگار را دوست دارم ولی نمی دانستم که اینقدر كيف دارد . چندتا سيگار ديگر داری ؟
ژان - يكدانه .

هانری - (به سوریه) . بیابكش (سوریه بدون اینکه حرفی بزند سيگار را می گیرد وچند بك میزند ، بعد پس می دهد. هانری رو می کند به ژان) من خوشحال هستم که تو اینجا باشی . از حالا تو يك سيگار به من داده ئی و بعدهم شاهد و گواه مای شوی ، چقدر چندش آور است ، تو می روی به پدر و مادر سوریه سر می زنی ، برای زن کانوريس نامه می نویسی .

لوسی - فردا ، به طرف شهر روانه می شوی ، آخرین سیمای سر زنده مرا توی چشمهایت با خودت میبری ، و تو در دنیا يگانه کسی هستی که این سیمای را می شناسد . مبادا فراموشش کنی . من و تو هر دو مان يکنفریم ، اگر تو زنده باشی ، من هم زنده هستم .

ژان - فراموشش کنم . (می آید به طرف لوسی . صدای باتوی راهرو شنیده می شود .)

هانری - سرجایت وایستا و هیچی نگو . دارند می آیند . حالا

دیگر نوبت من است . باید عجله کنم و گر نه به نفله شدن نمی رسم .
 گوش کن ! چنانچه تو اینجا نیامده بودی ما مثل سگ عذاب و شکنجه
 می کشیدیم ، بدون اینکه بفهمیم علتش چیه . ولی تو اینجا ای ، و حالا
 دیگر هر بلایی که به سرمان بیاید معنائی دارد . این مبارزه تنها به خاطر
 تونیست ، به خاطر همه رفقا است ، ما که تیرمان به سنگ خورده ، ولی
 شاید بتوانیم رویمان را سفید نگاه داریم . (مکث) من خیال می کردم
 که دیگر به درد هیچ کاری نمی خورم ، اما حالا می بینم ، مثل این که
 کاری از دستم برمی آید : اگر یک ذره شانس بیاورم ، شاید به توانم پیش
 خودم بگویم که بیخود و بی جهت نمرده ام .

(در باز می شود . دو نفر سر باز زیر بغل کانورس را گرفته اند . می آوردنش
 توی اطاق)

سوریه - این یکی داد و فریاد نکرد .



تابلوی دوم

(در یکی از اتاقهای درس مدرسه . دیوارها سفیدکاری شده
تخته سیاه و میز و صندلی و منبر معلم . روی دیوار روبروی يك نقشه
آفریقا و عکس قاب گرفته مارشال پتن (رئیس حکومت ویشی)
آویزان است . در ، طرف چپ پنجره قرار دارد و در انتهای کلاس
در اتاق دیده می شود . کنار پنجره روی يك طاووس چوبی رادبوی
قرار دارد .)

صحنه ۱

کلوشه ، پلرن ، لاندریو

کلوشه - باز هم بیایند یا نه ؟

لاندریو - يك خرده صبر کن ، حالا وقت غذا خوردن است .

کلوشه - شما می خواهید غذایان را بخورید ، تا شما مشغول

خوردن هستید ، شاید بتوانم یکیشانرا بازجوئی کنم .

لاندریو - نمی خواهد. تو چقدر از این کارخوشت می آید. مگر
تو گرسنه ات نیست ؟

کلوشه - نه .

لاندریو - (به پلرن) چه عجب که کلوشه گرسنه اش نیست !
(به کلوشه) نکند ناخوش شده باشی ؟

کلوشه - من وقتی که کار می کنم گرسنه ام نمی شود .
(به طرف رادیومی رود و پیچ رادیورا باز می کند)

پلرن - سرمان رانبر !

کلوشه - (زیر لب غرغری کند فقط این کلمات شنیده می شود) ...
از موزیک خوششان نمی آید !

پلرن - چه گفتی ؟

کلوشه - می گویم وقتی آدم کسانی را می بیند که از موزیک
خوششان نمی آید ماتش می برد .

پلرن - شاید از موزیک خوشم می آید ولی نه این موزیک ،
آنهم در اینجا .

کلوشه - آره ، من هر وقت رادیو این آهنگ را می زند ...
(بانگرانی) نمی گذارم صدایش بلند شود ...

پلرن - نمی خواهد !

کلوشه - چه آدمهای خشنی هستید . (مکث) بروند دنبالشان ؟
لاندریو - ولمان کن ، تو ما را کشتی ! حالا دیگر ساعت ده شب
است ، همه اش سه نفر مانده اند . من وقتی باشکم خالی کار می کنم
کفرم در می آید .

کلوشه - اولاً دو نفر بیشتر نمانده اند ، چون آن پسر می ماند

برای فردا . در ثانی اگر يك كمی بجنیم می توانیم دو ساعته كلك كار را بکنیم . (مکث) امشب رادیوی تولوز ، توسکا را نمایش می دهد .
 لاندریو - به درك ! برو به بین شام چه تهیه کرده اند .
 كلوشه - می دانم چیه : جوجه سرخ شده داریم .
 لاندریو - باز هم جوجه ؟ از این جوجه سرخ شده دلم به هم می خورد .
 برويك جعبه كنسرو پیدا كن .

كلوشه (به پلرن) - توجه می خواهی ؟
 پلرن - منم كنسرو می خواهم .
 لاندریو - يکی را هم بفرست اینجا ، بیاید اینها را بشورد .
 كلوشه - چه چی را بشورد ؟
 لاندریو - این جارا ، خونهای گريك را ! اطاق را از ریخت انداخته .
 كلوشه - این خون را نباید شست . چون آنهاي دیگر را به واهمه می اندازد .

لاندریو - تا این کثافتکاری اینجا باشد من چیزی نخواهم خورد .
 (مکث) منتظر چه هستی ؟

كلوشه - این خون را نباید شست .
 لاندریو - من به تو امر می کنم . امر !
 (كلوشه شانهایش را بالا می اندازد و می رود بیرون)

صحنه ۲

لاندریو - پلرن

پلرن - زیاد سربه سرش نگذار .
 لاندریو - دارم دیوانه می شوم .
 پلرن - این را بهت بگویم ... كلوشه يك پسر عمو دارد كه

پیش تیمسار کار می کند و از کارهای ما به او گزارش می دهد، گمان می کنم همین خودش باعث شد که دومن از کار دل سرد بشود و بیرونش کنند. لاندریو - که سگ! خیال دارد مرا هم از نان خوردن بیندازد، ولی دیگر دیر شده، چون فکر می کنم تیمسار اربابش زودتر از من نفله شود، یا پیش از من به دیوسی می افتد.

پلرن - اینطور که نمی ماند.

(آه می کشد و با بی حالی می رود طرف رادیو)

لاندریو - آه، نکن! تو دیگر چرا.

پلرن - می خواهم خبر بگیرم.

لاندریو - (با ریشخند) - خیال می کنم می دانم چه خبره.

(پلرن پیچ رادیو را می گرداند.)

گوینده رادیو - با نواختن چهارمین ضربه، ساعت ۸ را اعلام

می داریم. (ضربه های ساعت به گوش می رسد. ساعت هاشان رامیزان می کنند.)

شنوندگان عزیز! چند لحظه بعد، کنسرت يك شنبه ما را خواهید شنید.

لاندریو - (آه می کشد) - این یکی را راست گفت: امروز

يك شنبه است. (موزيك شروع می شود) خفه اش کن.

پلرن - در روزهای يك شنبه سوار ماشین قراضه ام می شدم،

در مونمارتر، يك مرغ می خریدم و يك راست می رفتم تو که (۱)

لاندریو - چه وقت؟

پلرن - آخ! پیش از جنگ.

گوینده رادیو - در میان چمن های يك باغ. من چندتا میخ

پیدا کرده ام. تکرار می کنم: در میان چمن های باغی

لاندریو- مرده شور ریخت تان را ببرد با این مزخرفاتی که می گوئید!

(یکی از قوطی های خالی کنسرو را برمی دارد و به طرف رادیو پرت می کند)

پلرن - مگر به سرت زده ؟ رادیو را شکستی .

لاندریو- به جهنم! نمی خواهم این مزخرفات را بشنوم .

(پلرن پیچ رادیو را می چرخاند .)

گوینده رادیو - لشکریان آلمانی در شربورگ و کان با سرسختی مقاومت می کنند . در منطقه سن - لونتوانستند جلو پیشرفت ناچیز دشمن را بگیرند .

لاندریو- ملتفت شدی . به بندش (مکت) تو چکار خواهی کرد؟ به کجا پناه میبری ؟

پلرن - می خواهی چکار کنم ؟ کلک کنده است !

لاندریو- آره . که سگها !

پلرن - کی را می گوئی ؟

لاندریو- همه آنها و ماها . همه مان سروتو يك کرباسیم . (مکت) کاش دوره پیش از جنگ بود ...

پلرن - من یکی ، ابدأ نگرانی ندارم . من کیف های خودم را کرده ام . هیچی نباشد در این اواخر هر چه کیف بود کردم . (کلوشه با جعبه های کنسرو وارد می شود)

صحنه ۳

همانها به اضافه کلوشه . بعداً يك سرناز وارد می شود

لاندریو- کلوشه خبرنداری ؟ انگلیسها در نیس (۱) پیاده

شده اند !

کلوشه - در نیس ؟

لاندریو - آره . بدون اینکه با مقاومتی روبرو بشوند . الآن
رسیده اند به پوژ - تنیه (۱)

(کلوشه روی یکی از میزها می افتد)

کلوشه - یا مریم عذرا !

(پلرن ولاندریو می زنند زیر خنده)

شوخی کردید ؟ چرا این شوخی ها را با آدم می کنید !
لاندریو - فکرش را نکن . امشب این موضوع راتوی گزارشت
بنویس . (سرباز وارد می شود) اینجا را بگیر تمیز کن (به پلرن) تو
نمی آئی بخوری ؟

(پلرن نزدیک می شود ، جعبه کنسرو را دست می گیرد ، نگاهی به آن
می کند ، بعد دوباره می گذارد زمین .)

پلرن (خمیازه می کشد) - من همیشه قبل از شروع به کار از ریخت
خودم خنده ام می گیرد . (خمیازه می کشد) من آنقدرها بدجنس و شرور
نیستم ، فقط وقتی که کله شقی می کنند ، کفرم در می آید . این یارو
که باید بازجوئی بشود چه جور آدمی است ؟

کلوشه - یک آدم هیکل دار ، سی سال دارد ، مثل ورزشکارها
می ماند . زورخانه بازی در می آورد .

لاندریو - بلای گریگ را به سرمان در نیاورد ؟

پلرن - باه ! گریگ کننده هیزم بود .

لاندریو - ولش ! وقتی که چیزی نمی گویند آدم کلافه می شود .

(خمیازه می کشد) تو مرا به خمیازه می اندازی . (مکث ' بدون اینکه چیزی بگوید ' به جعبه کنسرو را نگاه می کند . بعد بکپو رو می کند به سرباز :)
بسیار خوب ، برو بیاورش .

(سرباز می رود بیرون . سکوت . کلوشه یواشکی سوت می زند . پلون می رود به طرف پنجره و آنرا طاق باز می گذارد .)

کلوشه - پنجره را باز نکن . هوا دارد خنک می شود .

پلرن - چه پنجره ای ؟ آه راست می گوئی ... (می خندد) بدون اینکه فکرش را بکنم باز کردم .

لاندریو - بگذار باشد . حالا بزن بزن در می گیرد . می خواهم هوا به خورم .

کلوشه - میل خودتان است .

(سربازها هانری را با خودشان می آورند)

لاندریو - بنشانش . دستبندهارا از دستش باز کن . دستهایش را به دسته صندلی به بند . (سرباز دستبندها را باز می کند و دست های هانری را به صندلی می بندد) اسمت چیه ؟

هانری - هانری .

لاندریو - هانری چی ؟

هانری - هانری دیگر .

(لاندریو به سربازها اشاره می کند . هانری را می زنند)

لاندریو - خوب ؟ بگو به بینم اسمت چیه ؟

هانری - اسم من هانری است . واسم دیگری ندارم .

(سربازها دوباره شروع می کنند به زدن)

لاندریو - دست نگهدارید . دارید منگش می کنید . چند سال

داری ؟

هانری - ۲۹ سال .

لاندریو - شغلت چیه ؟

هانری - پیش از اینکه جنگ شود ، درس طب می خواندم .

پلرن - گه سگ ! تو تحصیل کرده هم هستی . (به سربازها) بزنید

توی سرو صورتش .

لاندریو - وقت مانرا تلف نکنیم .

پلرن - درس طب ! حسابی حالش را جا بیاورید !

لاندریو - پلرن ! (به هانری) سر کرده ات کجاست ؟

هانری - نمی دانم .

لاندریو - حتماً می داند . ولش کنید . نزنید . سیکار می کشی ؟

این سیکار را بهش به دهید : بیابگیر . (سیکار را لای لبش می گذارد و

آتش می زند ، بعد به طرف هانری دراز می کند . يك سرباز سیکار را از

دستش می گیرد و می گذارد دم دهن هانری .) سیکار بکش به امید چه هستی ؟

تو از چنگ ما سالم به در نمی روی هانری ! بیا و این فیس و افاده ها

را کنار بگذار : هیشکی ترا نمی بیند . وقت خودت و ما را بی خود تلف

نکن : چند ساعتی بیشتر به آخر عمرت نمانده است . بگو !

هانری - آخر عمر شما هم نزدیک است .

لاندریو - به هر حال آخر عمری تو دست من است ، من ترا

زیر خاک می کنم . سیکارت را بکش و فکر کن . آخر تو آدم تحصیل

کرده ای هستی ، خودت را واقع بین نشان بده . تازه اگر تو چیزی

نگوئی ، آن دختره رفیقت ، یا آن پسر بچه خواهند گفت .

هانری - آنها خودشان می دانند .

لاندریو - سر کرده ات کجاست ؟

هانری - کاری کن که بگویم کجاست .

لاندریو - دلت می خواهد کنتک بخوری ؟ سیکار را از دم دهنش بگیر . یا الله ! کلو شه خدمتش برس .

کلو شه - (به سربازها) باتونهارا بگذارید لای طنابها و بچرخانید . (سربازها دوتا باتون از دو طرف می گذارند لای طنابها که دست و کتفهای هانری را بسته است و می پیچانند .) حالا کیف کن ! اینقدر می پیچانند تا به حرف بیائی .

هانری - به حرف نمی آیم .

کلو شه - به این زودی به حرف نمی آئی : اول داد و هوارت در می آید . هانری - کاری کنید که داد و هوارم دریابد .

کلو شه - تو بچه حرف شنوی نیستی . آدم باید حرف شنو باشد . اینقدر به خودت باد نکن ، چون اگر بیشتر شکنجه ات کنند نفله می شوی . سر به نیست می شوی : خوب ؟ هیچی نمی گوئی ؟ خیر : به پیچانید ، به پیچانید . مواطب باشید : دارد دردش می آید . خوب ؟ نمی گوئی ؟ لابد برای آدمی که تحصیلات ترا دارد ، درد معنی ندارد . توی صورتت پر از درد است : (بامهربانی) عرق کردی . دلم به حالت می سوزد (دستمالش را در می آورد و عرقهایش را پاک می کند) به پیچانید ، داد می زنی ، داد نمی زنی ؟ سرت را تکان می دهی . می توانی جلو داد و هوارت را بگیری ولی نمی توانی سرت را تکان ندهی . چقدر دردت می آید (انگشتهایش را به گونه هانری می مالد) آرواره هایت چه سفت شده اند : پس می ترسی ؟ « کاش می توانستم يك لحظه جلودهنم را بگیرم ، فقط همین يك لحظه ... » اما پس از این لحظه ، يك لحظه دیگر هست ، باز هم يك لحظه دیگر خواهد آمد . و اینقدر از این لحظه ها پشت سر هم می رسند تا اینکه تو

به این فکر می‌افتی که درد آدم را از پا در می‌آورد و بهتر آنست که از خودت دل‌بکنی. ما که ول کن تو نیستیم (سراورا توی دستهایش می‌گیرد) این چشمها دیگر هیچوقت مرا نخواهد دید. چه چی رامی بیند؟ (یواشکی) چه صورت زیبایی. به پیچانید (مکث. بالحنی فاتحانه) داری هوار می‌کشی، هانری توداری هوار می‌کشی. گلوی باد کرده‌ات را می‌بینم که پراز هوار شده است؛ می‌خواهند بیایند توی دهن. يك خرده دیگر تقلا کن. به پیچانید (هانری داد و هوار می‌زند) آها! (مکث) چقدر باید شرم کنی. مهلتش ندهید (هانری هوار راه انداخته) دیدی؛ زحمتش همان هوار اولی بود. حالا دیگر مثل بچه آدم، یواشکی خواهی گفت.

هانری - غیرازداد و فریاد چیز دیگری از من نخواهید شنید.

کلوشه (به هانری) - هانری، این حرفها را زن. تو دیگر حق نداری به خودت باد کنی. چند لحظه پیش می‌گفتی: «کاری کنید که هوارم در بیاید:» دیدی چطور هوارت در آمد، حالا بگوسر کرده‌ات کجاست؟ هانری سر عقل بیا، خریّت نکن. بگو به بینم کجاست؟ خوب دیگر، بگو! معطل چه هستی؟ یا داد و هوار بکن یا بگو کجاست. به پیچانیدش، حالا دیگر حسابی به پیچانیدش. بگذار مچ‌هایش خرد شود: وا ایستید: از حال رفته است. (می‌رود يك شیشه عرق بایک لیوان می‌آورد با ملایمت به خورد هانری می‌دهد) بخور، شهید بدبخت. بهتر شدی؟ بسیار خوب، کارمانرا شروع کنیم. بروید آن مناقش و شلاقهارا بیاورید.

لاندریو - نمی‌خواهد!

کلوشه - چه چی نمی‌خواهد؟

(لاندریو دستی به پیشانی‌اش می‌کشد)

لاندریو - ببرید آنجا کتک کاریش کنید.

کلوشه - در دسر برای خودمان درست می کنیم . یعنی چه ؟
 لاندریو - کلوشه ، من به توامر می کنم . این دو مرتبه است
 اینرا به تو گوشزد می کنم .
 کلوشه - پس . . .
 لاندریو - (با فریاد) می خواهی دك و پوزت را خرد کنم ؟
 کلوشه - خوب ، خوب ، بپریدش آنجا .
 (سر بازها هانری را اذ صندلی بازمی کنند و با خودشان می برند بیرون .
 کلوشه هم دنبال آنها می رود)

صحن ۴

پلرن - لاندریو .

پلرن - تومی آئی ؟
 لاندریو - نه . کلوشه . دل من را بهم میزند .
 پلرن - زیاد حرف می زنند (مکث) درس طبابت ! گه سگ ! من
 در سیزده سالگی مدرسه را ول کردم ، مجبور بودم بروم دنبال نان پیدا کردن .
 شانس نداشتم که يك پدر و مادر پولداری داشته باشم که خرج تحصیل
 مرا بدهند .

لاندریو - امیدوارم که به حرف بیاید .
 پلرن - خدا کند ، آره ، می گویند !
 لاندریو - وقتی که یکی به حرف نمی آید ، آدم کفرش درمی آید .
 (هانری فریاد می کشد . لاندریو به طرف درمی رود و در را می بندد .
 ولی صدای هوار هانری باز شنیده می شود . لاندریو می رود به طرف رادیو
 و بیچ آنرا بازمی کند .)
 پلرن - (بهت زده) لاندریو ، توهم ؟

لاندریو - این داد و فریادها نمی گذارد راحت باشم . آدم باید اعصاب آهنی داشته باشد .

پلرن - بگذار داد بزند ! کثافت ! روشن فکر گه ! (صدای موزیک گوشخراش) زیاد بلندش نکن : تو نمی گذاری داد فریاد این کثافت را بشنوم .

لاندریو - برو پیش آنها (پلرن اول دودل است ولی بعد می رود بیرون) باید بگوید . آدم بیرگی است ، باید آدم بیرگی باشد .
(صدای موزیک و فریاد هانری قاطی شده اند . فریادش قطع می شود . مکث . پلرن رنگ بریده برمی گردد)
پلرن - رادیو را ببند .

(لاندریو پیچ رادیو را می بندد)

لاندریو - چه شد ؟

پلرن - دارند می کشندش ولی چیزی نمی گوید .
لاندریو - (به طرف در می رود) دست نگه دارید . بیاوریدش اینجا .

صحنه ۵

همانها به اضافه : کلوشه ، سربازها و هانری

پلرن - (می آید پیش هانری) . هنوز تمام نشده ، نترس ، اینجا دوباره شروع می شود : سرت را بینداز پائین . بهت می گویم سرت را بینداز پائین (می زندش) گه سگ !

کلوشه - (می آید جلوش) دستهایت را بیاور جلو می خواهم دست بندت بزنم (خیلی با ملایمت دستبندش را می زند) دردت می آیدها؟ خیلی دردت می آید؟ جوانک بدبخت فلک زده! (موهایش را نوازش می کند) برو ، اما اینقدر فیس نکن : تو همین الان داد و هوار راه انداخته

بودی ، فردا هم به حرف می آئی و می گوئی سر کرده ات کجاست .
(لاندریو اشاره می کند : سر بازها هانری را بیرون می برند)

صحنه ۶

همانها . - سوای هانری و سر بازها

پلرن - کثافت !

لاندریو - آدم کفرش در می آید .

کلوشه - برای چه ؟

لاندریو - وقتی یکی به حرف نمی آید آدم کفرش در می آید .

کلوشه - بهر حال داد و هوارش در آمد . يك هواری می کشید...

(شانه هایش را بالا می اندازد)

پلرن - دختره را بیاور .

لاندریو - دختره ۱۰۰۰ اگر مقر نیاید ...

پلون - خوب دیگر ...

لاندریو - هیچی ، (بایک لحن شدید ناکهانی) باید بین این چند

نفر یکیشان مقر بیاید .

کلوشه - آن موبوره را باید دوباره کشید زیر کار ، سربزن نگاه است .

لاندریو - کدام موبور ؟

کلوشه - سوریه آدم بیرگی است .

لاندریو - آدم بیرگی است ؟ برو بیاورش .

(کلوشه بیرون می رود)

صحنه ۷

پلرن - لاندریو

پلرن - همه شان آدمهای بیرگی هستند . فقط چیزی که هست

سرشان به سنگ خورده است .

لاندریو - پلرن اگر ناخنهایت را بکشند چکار می کنی ؟

پلرن - انگلیسها ناخن نمی کشند .

لاندریو - پارتیزانها چطور ؟

پلرن - آنها ناخنهای مارا نخواهند کشید .

لاندریو - چرا ؟

پلرن - این کارها به سرما نمی آید .

(کلوشه ، بعد سوریه وارد می شوند)

کلوشه - بگذار خودم باز جوئیش کنم .

صحن ۸

(همانها ، کلوشه ، بعد سوریه همراه سربازها می آید تو .)

کلوشه - دستبندش را در آورید . دستهایش را به صندلی

ببندید . خوب (به طرف سوریه می رود) تو باز اینجا آمدی . دوباره

آمدی روی این صندلی . و ما هم اینجا ایم . هیچ می دانی چرا دوباره

ترا آوردیم اینجا ؟

سوریه - نه :

کلوشه - برای اینکه تو آدم بیغیرتی هستی و اقرار می کنی .

تو بی غیرت نیستی ؟

سوریه - چرا .

کلوشه - خوب دیگر ، خودت هم اقرار می کنی . من از چشمهایت

می فهمم . چشمهایش چه گرد شده ، نشان بده به بینم . . .

سوریه - وقتی به دارت زدند ، خواهی دید چه جور چشمهایت از

کاسه در می آید .

کلوشه - سرتغ بازی درنیاور ، بدمی شود برایت .
 سوریه - مگر خون شما از خون من رنگین تر است . از حرف
 من درد آمد ، ها ؟ تو که مرا شکنجه نمی کنی ، خودت را شکنجه
 می دهی .

کلوشه - تو جهود نیستی ؟
 سوریه - (بهت زده) من ؟ نه .
 کلوشه - قسم می خورم که تو جهودی (به سربازها اشاره می کند
 که سوریه را بزنند) بگوبه بینم جهودی یا نه ؟
 سوریه - چرا هستم ، جهودم .
 کلوشه - خیلی خوب . پس حالا گوش کن ! اول می دهم ناخنهایت
 را یکی یکی بکشند ، این به تو فرصت می دهد که فکرهايت را بکنی !
 ما عجله نداریم . امشب وقت زیادی داریم ! می گوئی یا نه ؟
 سوریه - چه که و کندهائی !
 کلوشه - چه گفتی ؟
 سوریه - گفتم : چه که و کندهائی . هم تو وهم من ، همه مان
 که و گندیم .

کلوشه (به سربازها) . منقاش را بگیريد و شروع کنید .
 سوریه - ولم کنید ! ولم کنید ! می گویم . هرچه می خواهید
 می گویم .

کلوشه - (به سربازها) . فعلا يك کمی از ناخنش را با منقاش
 بکنید تا به فهمد که شوخی در کار نیست (سوریه به ناله می افتد) خوب
 بگو به بینم : سر کرده ات کجاست ؟
 سوریه - این طنابها را باز کنید ، دیگر طاقت ماندن روی این

صندلی را ندارم . دیگر طاقت ندارم ! طاقت ندارم !
 (لاندریو به سربازها اشاره می کند باز می کنند ؛ با حال ترس و لرز بلند می شود و می رود به طرف میز) یک سیگار می خواهم .
 لاندریو - دیگر چه ؟

سوریه - شما دنبال کی می گردید ؟ سر کرده را می خواهید ؟
 من می دانم ، آنهای دیگر نمی دانند ؛ ولی من می دانم کجاست . من محرم اسرار او بودم . او در . . . (ناگهان نقطه ای را در پشت سر آنها نشان می دهد) . . . آنجا است ! (همه شان به طرف آن نقطه سر بر می گردانند ، در این موقع یکهو به طرف پنجره خیز بر می دارد و می پرد روی طارمی پنجره)
 من پیروز شدم ! اگر بخواهید جلو بیایید ، خودم را پرت می کنم .
 پیروز شدم ! من پیروز شدم !

کلوشه - خیریت نکن . اگر بگوئی آزاد می شوی .
 سوریه - بندی ها ! (فریاد می کشد) آهای رفقا ! هانری ، کانوریس ، من هیچی نگفتم ! (سربازها به طرف او می برند ولی او خودش را پرت می کند .) شب بخیر !

صحن ۹

(کلوشه ، لاندریو ، پلرن ، و سربازها .)

پلرن - چه گه بی غیرتی ! کثافت مآب !

(همه روی پنجره خم می شوند .)

لاندریو - به سربازها . بروید پائین ، به بینید اگر زنده مانده باشد بیاوریدش بالا . اینقدر زیاد وتند تند شکنجه می دهید که آدم به دردسری افته .

(سربازها بیرون می روند . مکث)

کلوشه - بهت نگفتم پنجره را ببند؟

(لاندریو به طرف کلوشه می آید و يك کشیده می خواباند توی گوشش)

لاندریو - این راهم تو گزارشت بنویس .

(مکث . کلوشه دستمالش را در می آورد و دهنش را پاك می کند .

سربازها بر می گردند .)

یکی از سربازها - سقط شده !

لاندریو - مزخرف ! (به سربازها) . بروید دختره را بیاورید

پیش من . (سربازها بیرون می روند) خدا کند چیزی بگویند . يك چیزی

بگویند !



تابلوی سوم

انبار زیر شیروانی . فرانسوا . کانوریس و هانری روی زمین .
رو بروی هم نشسته اند . هر سه نفر حلقه وار بهم چسبیده اند و بواسطه
با خودشان حرف می زنند . ژان با وضع فلاکت باری در اطراف
آنها قدم می زند . گاهگاهی حرکتی از خودش نشان می دهد که می
خواهد وارد صحبت آنها بشود ولی بعد منصرف می شود و دوباره
به قدم زدن خودش ادامه می دهد .

صحنه ۱

فرانسوا ، هانری ، کانوریس ، ژان

کانوریس - وقتی که دست های مرا به صندلی بستند ، نگاهشان
می کردم . يك يارو آمد و شروع کرد به زدن من . بهش خیره شدم و
فکر کردم که : من این یارو را يك جایی دیده ام . بعد افتاده بودند به
جان من ، و منهم تقلا می کردم او را به خاطر بیاورم .

هانری - کدام یکیشان را می گوئی ؟

کانوریس - آن بزرگه شان ، که دهنش چاك و بست ندارد .
من او را در گرنوبل دیده ام . تو قنادی شازیر را میدانی ، توی
خیابان لونگ . در پستوی دکانش ، دوز و کلک جور می کردند .
تمام روز های يك شنبه آن یارو را می دیدم ، يك جعبه شیرینی دستش
بود از آنجا بیرون می آمد ؛ دور جعبه را با نخ قرمزی بسته بودند .
او را از روی دك و پوزه نحس اش شناختم . گمان می کردم پلیس
باشد .

هانری - تو می بایستی زودتر به من بگوئی .

کانوریس - که آن یارو پلیس بود ؟

هانری - که قنادی شازیر مرکز دوز و کلک بود . چیزهائی
هم در گوش تومی گفت ؟

کانوریس - می خواهم بگویم . روی من خم شده بود و نفس
گندش را توی صورت من می فرستاد .

ژان - (ناگهان) چه می گفت ؟

(همه به طرف او بر می گردند و نگاهش می کنند)

هانری - هیچی ، چیزهای دری وری .

ژان - نمی توانم طاقتش را بیاورم .

هانری - برای چه ؟ حواست کجاست ؟

ژان - آه ! آه ! بله ؟ حتماً درست ملتفت نشدم .

(سکوت . هانری بر می گردد به طرف کانوریس .)

هانری - تو گمان می کنی این یارو ها قبلاً چکاره بوده اند ؟

گانوریس - آن گنده که یاد داشت برمی دارد باید دندان ساز باشد .

هانری - بد نیست . پس خوب شد : خوشبختانه صندلی دندان کشی اش را نیاورده است .

(می خندند)

ژان - (باتندی) . نخندید (از خنده باز می مانند و ژان را نگاه می کنند) می دانم : شماها می توانید بخندید ، شماها ، شماها حق دارید بخندید . حالا دیگر دستوری ندارم که به شماها بدهم . (مکث) اگر شما ها به من می گفتید که روزی مرا روبند می کنید ... (مکث) آخر شماها چطور می توانید خوشحال باشید

هانری - درست می شود .

ژان - به طور حتم . و شماها به حساب خودتان شکنجه می بینید . همین باعث شده که انسان وجدانش راحت باشد ؛ من زن گرفته بودم به شماها نگفته بودم . زنم سر زار رفت . توی راهروی زایشگاه می گشتم ، می دانستم می میرد ، مثل حالا ، درست شبیه آن وقت است ! می خواستم کمکش کنم ، از دستم بر نمی آمد . راه می رفتم و گوشه هایم را تیز می کردم تا فریادهایش را بشنوم . فریاد نمی کشید . رولش را خوب بازی می کرد . شماها هم همینطوری .

هانری - اینکه تقصیر ما نیست .

ژان - و تقصیر منم نیست . دلم می خواست بتوانم به شماها کمک کنم .

گانوریس - از دستت بر نمی آید .

ژان - می دانم . (مکث) دو ساعت است که لوسی را برده اند .

شماها را اینقدر زیادنگاه نداشتند .

هانری - اوزن است . آنها بازنها خودشانرا سرگرم می کنند .
ژان - (بکھوصدایش رابلند می کند) برمی گردم . در این هفته ،
یایک ماه دیگر بر می گردم . به نفراتم دستور می دهم همه شانرا اخته
کنند .

هانری - توشانس اینرا داری که باز می توانی از آنها نفرت
داشته باشی .

ژان - مگر این شانس است ؟ به علاوه ، من مخصوصاً برای این
از آنها نفرت دارم که حواس خودم را مشغول کنم .

(یک خرده قدم می زند ، بعد فکری می کند و می رود یک اجاق کهنه
خود را می کشد زیردریچه)

کانوریس - چقدر مارا در دسرمی دهی . چکار می کنی ؟

ژان - می خواهم پیش از اینکه هوا تاریک بشود او را به بینم .
هانری - کی را ؟

ژان - نعش سوربیه را .

هانری - (بابی اعتنائی) ای بابا !

(ژان می رود بالای اجاق می ایستد و از دریچه نگاه می کند .)

ژان - هنوز هم اینجا است . می گذارند همین جا پیوسد

می خواهید بیایید بالا ؟ کمکتان می کنم .

کانوریس - که چی ؟

ژان - آره . که چی ؟ مرده ها را به من وا گذارید

فرانسوا - من می خواهم ببینم .

هانری - من صلاح نمی دانم .

فرانسوا - (به ژان) کمکم کن . (ژان او را کمک می کند ،
می رود بالای اجاق و از دریچه نگاه می کند) چه شده ! . . . مغزش
داغون شده .

(می آید پائین و می رود گوشه ئی چمباتمه می نشیند و به لرزه می افتد)
هانری - (به ژان) اینکارت باعث دردسر می شود .
ژان - مگر چه شده ؟ چقدر خشن هستید ، فکر کردم طاقت
دیدن نعشی را دارید .

هانری - من ممکن است طاقت دیدنش را داشته باشم ولی نه
این بچه . (به فرانسوا) باید چک و چانه اش را بست و اینهم به گردن ژان
می افتد . تو بار این مرده را نمی توانی به گردن بکشی . او تمام کرد :
دیگر اسمش را نیاورید . ولی تو هنوز يك ته راهی مانده تمام کنی . سرگرم
خودت باش .

فرانسوا - منهم کله ام له ولورده شده و چشمهایم . . .
هانری - دیگر از تو گذشت : تو آنجا نمی شوی که نگاهت
بکنند .

(مکث . ژان در طول و عرض انبار قدم می زند ، بعد بر می گردد
می آید جلو کانورس و هانری می نشیند .)
ژان - آیا برای اینکه دوباره باشماها رفیق شوم ، باید ناخنهایم
را بکشند ؟

کانورس - تو همیشه با ما رفیق هستی .
ژان - تو خوب می دانی که نیستم . (مکث) کی می گوید من
طاقت شکنجه را می آورم ! (به هانری) ممکن است من یکی ، داد و
هوار نکنم ؟

هانری - دیگر چه ؟

ژان - ببخشید . من نباید هیچی بگویم .

هانری - ژان ! ... بیا نزد ما بنشین (ژان کمی دودل است و بعد

می نشیند) تو هم اگر جای مابودی مثل مامی شدی . اما ، مادلوآپسی شمارا نداریم . (ژان یکهو بلند می شود) چه خبره ؟

ژان - مادامیکه او را برنگردانیده اند ، من نمی توانم سرچایم

بند بشوم .

هانری - می بینی که چقدر جم می خوری ، چقدر تکان می خوری :

تو خیلی سرزنده ئی !

ژان - شش ماه تمام دندان رو جگر گذاشتم و بهش نگفتم

دوستت دارم ، شب وقتی که در آغوشش می کشیدم ، چراغها را خاموش می کردم . ولی حالا لخت و مادرزاد وسط آنها افتاده و بدنش را دستمالی می کنند .

هانری - چکار می شود کرد ؟ اصلکاری پیروزی است .

ژان - چه پیروزی ؟

هانری - پیروزی ! دودسته رو بروی یکدیگر قرار گرفته اند :

یکی از آنها می خواهد آن دیگری را به حرف بیاورد . (می خندد) چکارا حمقانه ئی . ولی تنها کاری که از دستان برمی آید همین است . اگر ما به حرف بیائیم ، همه مان نفله شده ایم . آنها حساب روحیه ما را نگاه داشته اند ؛ چون من هوار کشیده ام ، ولی رویهمرفته وضعمان بد نیست .

ژان - چه پیروزی ، چه شکست ، همه اش به جهنم ! اینها

مسخره بازیست . لوسی از روی حقیقت شرم دارد ، و از روی حقیقت

عذاب و شکنجه می کشد.

هانری - دیگر چه؟ ولی من حسابی شرم داشتم از اینکه مرا به داد و هوار انداخته اند. اما تمام می شود. اگر لوسی هم هیچی نگوید، دستمالیش هم بکنند چیزی نمی شود. هیچ میدانی آنها آدمهای بدبختی هستند.

ژان - هر چه باشد آنها مرد هستند و لوسی لخت در آغوش آنها است.

هانری - چیزی نیست. راستش را بخواهی، منم لوسی را دوست دارم، من هم!

ژان - تو؟

هانری - چرا نداشته باشم؟ اگر بدانی وقتی که شب دوتائی از پله ها بالا می رفتید، چقدر خودم را می خوردم؛ پیش خودم می گفتم حالا چراغها را خاموش می کنی.

ژان - تو، دوستش داری؟ با اینحال می توانی راحت سر جاییت بند شوی؟

هانری - عذاب و شکنجه ای که او می کشد ما را به هم نزدیک می کند. ولی خوشحالی که از دیدن تو داشت، ما را آنوقت ها از هم جدا می کرد. اما امروز من به او نزدیکترم تا شما.

ژان - اینجور نیست! اینجور نیست! در همین وقت هم که دارند شکنجه اش می دهند به فکر من است. غیر از من به فکر هیچکس نیست. اگر هم تن به شکنجه و ننگ می دهد به خاطر اینست که مرا لوند دهد. هانری - نخیر، به خاطر پیروزی است.

ژان - تو دروغ می گوئی! (مکث) خودش به من گفت: وقتی

بر گردم ، جز عشق چیز دیگری در چشمهای من نخواهد بود .

(صدای باد در راهرو شنیده می شود .)

هانری - برگشت . حالا توی چشمهایش عشق را بین !

(درباز می شود : هانری از جایش بلند می شود)

صحنه ۲

همانها ، بالوسی

(ژان و هانری بدون اینکه حرفی بزنند لوسی را نگاه می کنند و او

یکراست بدون اینکه آنها را نگاه کند می آید جلوسن می نشیند . مکث .)

لوسی - فرانسوا ! (فرانسوا می آید پیش او ، جلو زانوهایش

می نشیند .) دستم نزن . مانتوی سوریه را بده من . (فرانسوا مانتو را

دست می گیرد) بینداز روی شانه هایم .

(خودش را کیپ توی مانتو می پیچد.)

فرانسوا - سردت هست ؟

لوسی - نه . (مکث) اینها چکار می کنند؟ به من نگاه می کنند ؟

چرا هیچکدامشان حرف نمی زنند ؟

ژان - (از پشت سر می آید کنار لوسی .) لوسی ؟

کانوریس - ولش کن !

ژان - لوسی !

لوسی - (باملاکت) چه می خواهی ؟

ژان - توبه من قول دادی که جز عشق من چیز دیگری در چشمهایت

نخواهد بود .

لوسی - عشق ؟

(بادلتنکی شانه هایش را بالا می اندازد)

کانوریس (از سر جایش بلند می شود) - کارش نداشته باش ، همین الان باهاش حرف میزنی .

ژان (باتندی) - دست از سرم بردارید . لوسی مال من است . شماها از من بریده اید ، شماها ! و من حرفی با شماها ندارم ، ولی نمی توانید اینرا از دستم در آورید . (به لوسی) برایم حرف بزن . تو که مثل اینها نیستی ؟ غیر ممکن است تو مثل اینها باشی . چرا جواب نمی دهی ؟ مگر از من دلخوری ؟

لوسی - ازت دلخور نیستم .

ژان - لوسی نازنینم .

لوسی - من دیگر هیچوقت نازنینات نمی شوم ، ژان .

ژان - تو دیگر مرا دوست نداری ؟

لوسی - چه می دانم . (ژان يك خرده می آید جلوتر) . خواهش می کنم به من دست نزن . (به زحمت) فکر می کنم هنوز باید ترا دوست داشته باشم . اما دیگر عشقم را حس نمی کنم . (با کوفتگی) من ابداً دیگر چیزی را حس نمی کنم .

کانوریس - (به ژان) بیا دیگر .

(ژان را با خودش می آورد و مجبورش می کند کنار او بنشیند) .

لوسی (مثل اینکه با خودش حرف می زند) - این حرفها زیاد مهم

نیست . (به فرانسوا) چکار می کنند ؟

فرانسوا - نشسته اند . پشتشانرا به تو کرده اند .

لوسی - خوب . (مکث) بهشان بگو که من هیچی نگفتم .

کانوریس - خودمان می دانیم ، لوسی .

لوسی - خوب .

(سکوت طولانی ، بعد صدای پا در راهرو شنیده می شود . فرانسوا جیغ می کشد و از سر جایش می پرند .)

لوسی - چه خبر شده ؟ آها ! آره ، نوبت تو است . خودت را خوب نگاهدار : باید آنها را شرمنده کرد .

(صدای پا نزدیک می شود ، بعد دور می شود .)

فرانسوا (خودش را می اندازد روی زانوهای لوسی) - من دیگر

بیش از این طاقتش را ندارم ! دیگر بیش از این طاقت ندارم !

لوسی - به من نگاه کن به بینم ! (سرفرانسوا را بلند می کند)

چقدر می ترسی ! جلو دهننت را می گیری یانه ؟ جواب بده !

فرانسوا - دیگر نمی دانم . تاتو برنگشته بودی يك خرده دل

و جرأت برایم باقی مانده بود ، ولی نمی بایستی ترا دوباره به بینم .

تو اینجا هستی ، باین موهای درهم ریخته ، با این بلوز پاره پاره شده ، اینجائی ، و من می دانم که آنها ترا بغل کرده اند .

لوسی - (باتندی) . دست به من نزده اند . هیشکی به من

دست نزده . من سنگ شده بودم و دست آنها را حس نمی کردم . تو

روی آنها نگاه می کردم و به این فکر بودم : هیچی نمی شود (باشوق)

و هیچی هم نشد . آخر سر آنها را به ترس انداختم . (مکت) فرانسوا ،

اگر تو چیزی بگوئی حسابی مرا بی آبرو می کنند . خواهند گفت :

«پدرشان را در آوردیم !» به خاطره و به یادگار خودشان می خندند و

می گویند : «آن دختره تر کل و رگل را خوب دست انداختند !» باید

آنها را شرمنده ساخت : اگر امید دیدار آنها را نداشتم ، همین الان

خودم را از این دریچه پائین می انداختم . جلو دهننت را خواهی گرفت یانه ؟

(فرانسوا شانه هایش را بالامی اندازد و جواب نمی دهد . سکوت .)
هانری - (آهسته) . ژان حالا دیدی حق با من بود ؟ لوسی جز فکر پیروزی ، فکر دیگری در سر ندارد .
 ژان - خفه شو ! چرا می خواهی او را از دستم بگیری ؟ تو چیزی کم و کسر نداری ؛ مثلاً يك آدم با حیثیت و خوشحال خواهی مرد . ولی من جز لوسی چیز دیگری ندارم و می خواهم زندگی کنم !
هانری - من چیزی نمی خواهم ، این من نیستم که او را از دست در می آورم .

ژان - گمشو ! گمشو ! دیگر چه . تو کاملاً حق داری ، حتماً حق شکنجه کردن مراهم داری ، چون قبلاً به حسابت رسیده اند . (بلند می شود)
 چقدر از خودتان خاطر جمعید . پس برای اینکه وجدان آدم راحت باشد کافست که شکنجه بدنی به بیند ؟ (هانری جوابی نمی دهد) پس تو ملتفت نیستی که من از همه شماها بدبخت ترم ؟

فرانسوا - (یکهوا از جایش بلند می شود) . ها ! ها ! ها !

ژان (با فریاد) - بدبخت تراز همه ! بدبخت تراز همه !
 فرانسوا (می پرد به ژان) - هیکلش را نگاه کنید ! هیکلش را نگاه کنید ! بدبخت تراز همه ما . همه اش خورده و خوابیده دستهایش آزاد است ، می رود و آزاد می شود و زندگی را مثل گذشته از سر می گیرد . ولی بدبخت تراز همه است . دیگر چه می خواهی ؟ می خواهی برایت دل سوزی کنند ؟ کثافت !

ژان - (بازوهایش را جلوی سینه اش گرفته است) - خوب !

فرانسوا - من به کوچکترین صدائی از جایم می پرسم . آب دهنم را دیگر نمی توانم قورت به دهم ، دارم چانه می اندازم . ولی به طور

حتم، این یکی از همه مان بدبخت تر است : من با خوشحالی می میرم .
(صدایش را بلند ترمی کند .) این خوشبختی را به تو برمی گردانم ، بیا !
لوسی (ناگهان از سرجایش بلند می شود) - فرانسوا !
فرانسوا - من ترا لو می دهم ! ترا لو می دهم ! من ترا قربانی
و تصدق خوشحالی خودمان می کنم !

ژان (با صدای گرفته) - لوم بده : نمی دانی چقدر آرزویش را دارم .
لوسی (پس گردن فرانسوا را می گیرد و سرش را به طرف خود می کشد .)
تو روی من نگاه کن به بینم : جرئت می کنی او را لو بدهی ؟
فرانسوا - جرأت ! چه کلمات قلنبه ای بلندند . او را لو خواهم داد ،
همین است که می گویم . نمی دانی چه کار آسانی است : آن یاروها
به من نزدیک می شوند ، دهانم خود به خود باز می شود ، اسمش
از دهانم می پرد و من با دهانم هم آهنگی می کنم . دیگر جرأت یعنی
چه ؟ وقتی که شماها را با این خل وضعی می بینم که رنگ به صورتتان
نمانده و همه اش کز کرده اید دیگر چرا از نفرت شماها بترسم (مکث)
لوسی من ترا نجات می دهم و آنها زندگی را به ما بر می گردانند .
لوسی - من این زندگی را نمی خواهم .

فرانسوا - ولی من می خواهم . من آزادی می خواهم هر جوری
که می خواهد باشد . وقتی که عمر آدم زیاد شود ، این حرفها فراموش
می شوند .

کانوریس - فرانسوا ، تازه اگر لوش بدهی ترا نمی بخشند .
فرانسوا (ژان را نشان می دهد) - دست کم شکنجه کردن او
را خواهم دید .

هانری (بلند می شود و می رود پیش لوسی) - تو به گمانت

فرانسوا می گوید ؟

لوسی (سرش را به طرف فرانسوا بر می گرداند و او را ورنه‌انداز می کند.) - آره .

هانری - خاطر جمعی ؟

(به همدیگر نگاه می کنند .)

لوسی (بعد ازدودلی زیاد) - آره .

(هانری می رود به طرف فرانسوا . کانورس بلند می شود و می آید کنار هانری . هردوشان به فرانسوا خیره می شوند .)

هانری - فرانسوا ، من قیم تو نیستم . تو یک پسر بچه بیش نیستی و این کارها برای تو بی اندازه دشوار و شاق بود . فکر می کنم اگر منم به سن و سال تو بودم مقرر می آمدم .

کانورس - همه اش تقصیر خودمان است . نمی بایستی ترا با خودمان بیاوریم : در این جور کارها خطراتی هست که فقط مرد ها می توانند با آن روبرو شوند . باید ما را ببخشی .

فرانسوا (خودش را پس می کشد) - منظورتان چیه ؟ می خواهید چکارم کنید ؟

هانری - فرانسوا ، نباید چیزی بگوئی . هیچ می دانی ، فوری ترا می کشند . و تو با سرافکنندگی خواهی مرد .

فرانسوا - (وحشت زده) - بسیار خوب ، چیزی نمی گویم ، می گویم چیزی نخواهم گفت ؛ کاری به کارم نداشته باشید .

هانری - ما دیگر به حرف تو اطمینان نداریم . آن یاروها می دانند که تو نقطه ضعف ماهستی . ول کن تو نیستند ، این قدر می زنند تا بگوئی . ما باید کار خودمان را به کنیم و نگذاریم تو صدايت در بیاید .

ژان - شما به خیالتان من می گذارم کارش بکنید؟ بچه جان نترس.
دست های من آزاد است و با تو هستم .

لوسی (جلوش را می گیرد) - تو دیگر چرا دخالت می کنی ؟
ژان - آخر او برادر تو است .

لوسی - دیگر چه ؟ تافردا باید بمیرد .

ژان - راستی این توئی لوسی ؟ ازت می ترسم .

لوسی - باید هیچی نگویید . حالا به هر وسیله ئی شده اهمیت ندارد.
فرانسوا - شماها باور نمی کنید . . . (هیچ کس جواب نمی دهد)
آخر برایتان قسم می خورم که چیزی نخواهم گفت . (هیچ کس حرف
نمی زند) لوسی بدادم برس ، نگذار اینها اذیتم کنند ، چیزی نمی گویم :
برایت قسم می خورم که نمی گویم .

ژان - (می آید کنار فرانسوا) - بهش دست نزنید .

هانری - ژان ، رفقا چه وقت می آیند توی ده ؟

ژان - روز سه شنبه .

هانری - چند نفر هستند .

ژان - ۶۰ نفر .

هانری - این ۶۰ نفری که بتواطمینان کرده اند روز سه شنبه اینجا
بیایند ، با این وضعی که پیش آمده ، همه شان نفله می شوند : حالا تو
باید طرف آن ۶۰ نفر را بگیری یا طرف این بچه را . یکی شان را
انتخاب کن .

ژان - شما حق ندارید و دستور به من بدهید .

هانری - سر کرده شان هستی یانه ؟ زود باش !

(ژان کمی دودل است بعد یواشکی از کنار فرانسوا دور می شود .
هانری می آید پیش فرانسوا)

فرانسوا - (هانری را نگاه می کند و بعد شروع می کند به جیغ و داد کردن) - لوسی به دادم برس ! توی این تاریکی شب نمی خواهم اینجا بمیرم . هانری ! من پانزده سال دارم ، بگذار زندگی کنم . توی تاریکی مرانکش . (هانری گلویش را می گیرد و فشار می دهد .) لوسی !
(لوسی سرش را ازاو برمی گرداند) از همه شماییزارم .

لوسی - طفلك معصوم ! دلبنده من ، یگانه عشق من ، ما را به بخش : (سرش را به طرف او می کند (مکث) به هانری) زود باش !
هانری - نمی توانم . مچ های مرا خرد کرده اند .
(مکث)

لوسی - تمام شد یانه ؟

هانری - تمام شد دیگر !

(لوسی بر می گردد و جسد فرانسوا را بغل می گیرد . سر فرانسوا روی زانوهایش می افتد . بعد از سکوت زیاد . ژان آهسته شروع می کند به حرف زدن ؛ تمام حرفهایی که باهم می زنند با صدای خفه و گرفته است .)
ژان - شماها به چه صورتی در آمده اید؟ چرا با آنهای دیگر نمردید؟
از دیدن شما وحشت دارم .

هانری - خیال می کنی ، من خودم را دوست دارم ؟

ژان - باشد . بیست و چهار ساعت دیگر تو از دست خودت خلاص می شوی . ولی قیافه این جوانک که قربان صدقه تان می رفت ، همیشه جلو چشمم خواهد بود که توی بد دك و پوز با دستهایت گلویش را فشار می دادی . (بطرف فرانسوا می آید و نگاهش می کند) پانزده ساله ! باچه

ترس و غضبی جان کند . (بر می گردد به طرف هانری) او ترا دوست داشت ، سرش را روی شانه ات می گذاشت و خوابش می برد : بهت می گفت : « وقتی که تو اینجائی من چه خوب می خوابم ، (مکث) کثافت !

هانری (به کانوریس و لوسی) - پس شماها چرا حرف نمی زنید ؟ مرا تنها نگذارید . لوسی ! کانوریس ! آخر شماها با دست های من او را کشتید . (جوابی نمی دهند . رو می کند به ژان) پس تو که حالا برای من قاضی شده ئی بگو به بینم ، چرا از او دفاع نکردی ؟

ژان (با حرارت) - چکار می توانستم بکنم ؟ مگر شماها می گذاشتید من کاری بکنم ؟

هانری - تو دستهایت آزاد بود ، می بایست بیفتی بجان من . (با رغبت) کاش چنین می کردی . . . کاش آنقدر مرا می زدی تا بیفتم . . .

ژان - دستهای آزاد ؟ شماها مرا طناب پیچ کرده اید . تامی آیم يك كلمه حرف بزنم ، تامی آیم تکان بخورم ، می گوئید : « پس رفقاچی ؟ » شماها مرا طرد کرده اید . مرده وزنده من برای شما یکی است : مرگ وزندگی من برایتان یکسان است . حالا دیگر مرا همدست خودتان بحساب نیاورید ، این که کاری نیست . من فقط شاهد کارهای شما ها هستم ، و شهادت می دهم که شماها آدم کش هستید . (مکث) تو از روی خود خواهی او را کشته ئی .

هانری - تو دروغ می گوئی .

ژان - از روی خود خواهی ! یاروها ترا بداد و هوارانداختند یانه ؟ و حالا تو شرمنده هستی . و برای اینکه تلافی کرده باشی ، می خواهی آنها را بحیرت بیندازی ؛ دلت می خواهد مرگ زیبایی نصیبیت بشود ؟

مگر اینجور نیست؟ تو می خواهی پیروز بشوی، خودت به ما گفتی.
توبه ما گفتی می خواهی پیروز بشوی.

هانری - نه، اینجور نیست! اینجور نیست! لوسی بهش بگو که
اینجور نیست! (لوسی جواب نمی دهد. کمی به طرف لوسی می رود) جواب
بده؛ تو باور می کنی که من او را از روی خود خواهی کشته ام؟
لوسی - من نمی دانم (مکث، بعد با ناراحتی) او نمی بایستی چیزی
بگوید.

هانری - مگر تواز من متنفری؟ فرانسو ابرادر تو بود: و تنها
تو حق داری مرا محکوم کنی.

لوسی - من از تو متنفر نیستم. (هانری به جسد فرانسو که توی
بغل لوسی است نزدیک می شود. ولی او بالحن جدی:) دست بهش نزن.
(هانری یواشکی بر می گردد بطرف کانوریس.)

هانری - کانوریس! توییکی که داد و هوار نکردی: ولی با وجود
این بمرگ او راضی بودی. مگر ما از روی خود خواهی او را کشته ایم؟
کانوریس - من خود خواهی ندارم.

هانری - ولی من خود خواهم! برآستی من خود خواهم. مگر
من از روی خود خواهی او را کشته ام؟
کانوریس - تو خودت باید بدانی.

هانری - من... نه، دیگر نمی دانم. همه چیز به سرعت گذشت
و حالا او مرده است. (باتندی) مرا از خودتان نرانید! شماها حق ندارید
مرا از خودتان برانید! وقتی که دستهایم را دور گردنش حلقه کرده بودم،
مثل این بود که دست های همه ما گلویش را چسبیده و فشار می دهیم.

و گرنه من هیچ وقت نمی توانستم خفه اش کنم . . .

کانوریس - اولاً لازم بود بمیرد : وا گربه من نزدیک تر بود ، من می بایستی خفه اش کنم . ولی درباره افکاری که به ذهنت رسیده . . .

هانری - خوب ؟

کانوریس - در بندش مباش . توی این چهار دیواری در بندهیچی مباش . اولاً لازم بود بمیرد : همین !

هانری - باشد . (بجسد نزدیک می شود . به لوسی :) نترس ، دست بهش نخواهم زد . (روی فرانسوا خم می شود و مدت زیادی بآن خیره می شود ، بعد سر پا می ایستد) ژان ، از وقتی که ما اولین نارنجک مانرا انداختیم چند نفر از گروگان های مارا تیرباران کرده اند ؟ (ژان جواب نمی دهد) دوازده نفر . يك پسر بچه توی قایق بود اسمش دستاشه (۱) بود ، آن آگهی های دیواری که توی خیابان مینیم (۲) دیدیم ، به خاطر داری ؟ شاربونه (۳) می خواست خودش را لو بدهد ولی توجلوش را گرفت .

ژان - بعدش ؟

هانری - تو هیچ از خودت پرسیده ای چرا نگذاشتی خودش را لو بدهد ؟

ژان - اما این یکی با او فرق می کند .

هانری - شاید . خوشبختانه که دلایل روشن تری داشتی : تو توانستی وجدانت را راضی نگاهداری . ولی به هر حال دستاشه مرده . اما وجدان من دیگر راضی نخواهد شد ، مگر اینکه مرا به يك چوبه

دار طناب پیچ کنند و چشمهایم را با دستمالی به بندند . ولی من چرا می خواستم وجدانم را راحت نگاهدارم؟ پسر بچه هم لازم بود بمیرد .
ژان - من نمی خواهم جای تو باشم .

هانری - (به آزامی) - ژان ، تو نکشیده ئی ؛ تو ، نه می توانی بفهمی و نه می توانی قضاوت کنی .

(سکوت طولانی ، بعد صدای لوسی بلند می شود . لوسی موهای فرانسوا را نوازش می کند ولی بهش نگاه نمی کند . در این وقت لوسی برای اولین بار در این سن با صدای بلند حرف می زند)

لوسی - تو مرده ئی و چشم های من خشکیده اند ، مرا ببخش : من دیگر اشکی برایم نمانده و مرگ هم دیگر اهمیتی ندارد . در بیرون سیصد نفر روی علف ها برای همیشه خوابیده اند ، منم فردا تنم سرد می شود و لخت و مادر زادمی ماند بدون اینکه دستی موهایم را نوازش کند . غصه هیچ چیز را نباید خورد ، می دانی : زندگی هم دیگر چندان اهمیتی ندارد . خدا حافظ ، تو هر کاری که از دستت بر می آمد کردی . اگر هم وسط راه ماندی ، برای این بود که دیگر طاقتش را نداشتی . هیچکس حق ندارد ترا مذمت کند .

ژان - هیچکس . (سکوت طولانی . بلند می شود می آید پیش لوسی می نشیند . لوسی ! (لوسی سرش را تکان می دهد) مرا از خودت نران ، می خواهم بهت کمک کنم .

لوسی - چه کمکی؟ من به کمک احتیاج ندارم .

ژان - چرا فکر می کنم به کمک احتیاج داری . بی ترسم خودت را دق کش کنی .

لوسی - تا فردا شب خودم را نگاه می دارم .

ژان - تو خیلی تکیده شده‌ئی، نمی توانی خودت را نگهداری .
همین الان است که دل و جرأت را از دست می دهی .

لوسی - تو چرا نگران من هستی ؟ (به ژان خیره می شود) .
تو درد و رنج می کشی، می دانم ولی اطمینان بهت می دهم که از اینجا خواهی رفت. از وقتی که این طفلک کشته شده همه چیز آسان شده، من دیگر جز بخودم به هیچ چیز دیگر فکر نمی کنم. و برای مردن هم بدل و جرأت احتیاج ندارم ، می دانی : بهر حال خوب است این را در نظر بگیری که بعد از مرگ فرانسوا زیاد نمی توانم زندگی کنم . حالا دیگر برو ، همین حالا که می آیند سراغم با تو خدا حافظی می کنم .

ژان - بگذار پیش تو بمانم . من صدایم در نمی آید ، ولی اینجا می مانم و تو خودت را تنها حس نمی کنی .

لوسی - خودم را تنها حس نمی کنم ؟ با تو ؟ اوه ، ژان ، پس تو حالت نیست ؟ ما دیگر هیچ وجه مشترکی باهم نداریم .

ژان - فراموش کرده‌ئی که ترا دوست دارم ؟

لوسی - آن یکی دیگر بود که دوستش داشتی .

ژان - توئی !

لوسی - من یکی دیگر هستم . من خودم هم خودم را نمی شناسم .
مثل اینکه يك چیزهایی بزور توی کله‌ام تپانده‌اند .

ژان - شاید، شاید تو یکی دیگر باشی. در این موقع هم، همین یکی دیگر را دوست دارم ، و فردا هم این مردۀ را که تو باشی دوست خواهم داشت . لوسی من ترا دوست دارم ، ترا ، چه خوشبخت باشی چه بدبخت چه زنده و چه مردۀ .

لوسی - مرا دوست داری . دیگر چه ؟

ژان - توهم مرا دوست داشتی .

لوسی - آره . من برادرم را هم دوست داشتم که گذاشتم بکشندش .
عشق ما دیگر خیلی از ما دور شده است ، چرا در باره آن با من حرف می زنی ؟
عشق مادر حقیقت هیچگونه اهمیتی نداشت .

ژان - دروغ می گوئی ! تو خودت خوب می دانی که دروغ
می گوئی . عشق ما درست زندگی مابود ، نه چیزی از زندگی ما کمتر
داشت و نه چیزی زیاده تر . در تمام این مدتی که باهم زندگی کرده ایم ،
هر دو مان با عشق سر کرده ایم .

لوسی - آره . هم زندگی ما را و هم آینده ما را . من در انتظار
زندگی می کردم و ترا در انتظار دوست می داشتم . منتظر پایان جنگ
بودم ، انتظار آن روزی را داشتم که بتوانیم باهم جلو چشم همه ازدواج
بکنیم ، و هر شب انتظار ترا می کشیدم : دیگر آینده نمی ندارم ، من
دیگر به انتظار چیز دیگری جز مرگ نیستم و تنهای تنها خواهم مرد .
(مکت) ولم کن . ما دیگر حرفی نداریم به هم بزنیم ؛ من در عذاب نیستم
و احتیاجی به دلداری تو ندارم .

ژان - گمان می کنی می خواهم ترا دل داری بدهم ؟ من چشمهای
خشکیده ترا می بینم و می دانم که قلبت جهنمی است ؛ ذره ای عذاب
در آن نیست ، حتا قطره اشکی هم در آن پیدانمی شود ، همه اش جز غاله
شده است . تو از این که در عذاب نیستی چقدر باید عذاب بکشی . آخ !
من صدمه به فکر شکنجه افتاده ام ، و پیشاپیش خوب به آن پی برده ام ،
اما هرگز خیال آنرا نمی کردم که تو از روی خود خواهی بتوانی

چنین شکنجه وحشتناکی را به من بدهی . لوسی دلم می خواست يك خرده رحم بخودت برگردانم . کاش می توانستی این کله خشکیده را از خودت دور کنی ، کاش می توانستی آنها را بگذاری روی شانه من . آخر جواب بده ! به من نگاه کن !

لوسی - دستم نزن .

ژان - لوسی تو خوب از آب در آمدی ، دوتائی باهم میخ پرچ شده ایم . هر کاری که سر تو آمده ، بسر هر دوی ما آورده اند ، این عذابی که تواز آن گریزان هستی در تن من وارد شده و انتظار ترا می کشد ، اگر بیائی توی بغلم ، بصورت عذاب ما درمی آید . عشق من ، به من اطمینان کن ، ما باز می توانیم به همدیگر ما بگوئیم ، ما با همدیگر همسر می شویم ، و همه رنج و عذاب ها را باهم می کشیم ، حتی مرگ ترا هم . کاش می توانستی يك قطره اشك در ته چشمهایت گیریاوری . . .

لوسی (باحرارت) - يك قطره اشك ؟ تنها آرزوی این را می کشم که یاروها دوباره بیایند سراغم و مرا ببرند زیر شکنجه ، تا این که دوباره بتوانم جلوی دهنم را بگیرم ، آنها را دست بیندازم و بترسانم . در اینجا همه چیز بی مزه شده : انتظار ، عشق تو ، سنگینی این سری که روی زانویم افتاده . دلم می خواهد رنج و عذاب مرا از هم بدرد ، می خواهم سوزانده بشوم و هیچی نگویم ، چشمهای آنها را به بینم که به من خیره شده اند .

ژان (بادرماندگی) - تو دیگر چیزی جز يك کویر خودخواهی

نیستی .

لوسی - مگر تقصیر من است ؟ همین خود خواهی باعث شده

که این بلاها بسرم بیاید . من از آنها بیزارم ولی دردستشان گیر کرده‌ام ، آنها هم در دست من گیر کرده‌اند . من خودم را به آنها خیلی نزدیکتر می‌بینم تا بتو . (می‌خندد) ما ! دلت می‌خواهد بگویم : ما ! میچ دستهایت مثل هانری خرد شده ؟ مثل کانوریس پاهایت زخمی شده ؟ ول کن ، مسخره بازی در نیاور : تو به هیچ چیز پی نبرده ای ؛ همه را خیال کرده ای .

ژان - میچ دست خرد شده ... آها ! پس شماها می‌خواهید منم مثل شماها بشوم ، الآن می‌شوم .

(در اطراف خودش جستجو می‌کند ، يك خاك انداز سنگین گیر می‌آورد .
خاك انداز را دست می‌گیرد . لوسی با صدای بلند می‌خندد)
لوسی - چکار می‌خواهی بکنی ؟

ژان - (ژان دست چپش را روی کف اطاق گذاشته و با لبه خاك انداز که دردست راست گرفته می‌زند روی میچ دستش .) چقدر به خرد شدن میچ دست وزخم و درد مینازید ، مثل اینکه کار مهمی کرده‌اند . با چشمهای آن بیچاره تا اندازه‌ئی به رنج وزخم شماها نگاه کرده‌ام ، هر کاری که آنها سر شما در آورده‌اند ، من سر خودم در می‌آورم : اینکه کاری ندارد .

لوسی - (با خنده) اینکه نشد . تو می‌توانی استخوانهایت را خرد کنی ، می‌توانی چشمایت را در آوری : ولی تو خودت اینکار را می‌کنی ، خودت ، خودت را شکنجه می‌کنی . هر کدام از ماحیثیت مان لکه دار شده ، چون دیگران ما را اذیت و شکنجه کرده‌اند . تو نمی‌توانی مثل ما بشوی .

(مکث . ژان خاك انداز را دور می‌اندازد لوسی را نگاه می‌کند و

بلند می شود.)

ژان - حق با تو است ؛ نمی توانم وارد جرگه شماها بشوم : شماها باهم هستید ولی من تنها هستم . دیگر تکان نمی خورم ، دیگر باشماها حرف نمی زنم ، می روم توی تاریکی قایم می شوم و وجود مرا فراموش خواهید کرد . فرض می کنم در این ماجرا سرنوشت من باید این باشد و مجبورم به آن تن در بدهم همانطور که شماها به سرنوشت خودتان تن در می دهید (مکث) همین حالا بدهنم رسید : پیر (۱) کنار غار سرواز (۲) همانجائی که ما اسلحه داشتیم ، کشته شده ، اگر مرا ول کردند، می روم جسدش را پیدا می کنم ، چند تا نوشته می گذارم توی جیب کنش و می کشانمش توی غار . شماها چهار ساعت بعد از رفتن من ، وقتی که دوباره برای بازجوئی آمدند و سراغ مرا گرفتند ، مرا توی غار لو بدهید . پیر را گیر می آورند و خیال می کنند من هستم . آن وقت دیگر فکر می کنم دلیلی نداشته باشند شماها را شکنجه کنند و فوری دست از سرتان بر می دارند .

(می رود ته انبار . سکوت طولانی . بعد صدای پا در راهرو شنیده می شود . يك سرباز فانوس به دست می آید تو ؛ فانوس را توی تاریکی می گرداند مثل اینکه دنبال کسی می گردد .)

سرباز (فرانسوا را می بیند) - چه شده ؟

لوسی - خوابیده .

سرباز (به ژان) - تو ، بیا . خبری برایت آورده ام .

(ژان دودل است ، همه را بایک حالت ناامیدی نگاه می کند و بعد دنبال

سرباز می افتد . در بسته می شود .)

صحن ۳

کانوریس ، هانری ، لوسی

لوسی - دیگر جانش خلاص شد ، نه ؟

کانوریس - گمان می کنم .

لوسی - خیلی خوب شد . يك دلواپسی کمتر شد . می رود آدم های لنکه خودش را پیدا می کند و همه چیز را از سر می گیرند . بیائید پهلوی من (هانری و کانوریس می آیند نزدیکش) . نزدیکتر بیائید حالا دیگر ما بین خودمان هستیم . چرا ایستاده اید ؟ (آنها را نگاه می کند و حالیش می شود) . آها ! (مکث) لازم بود بمیرد ؛ شماها بهتر می دانید که لازم بود بمیرد . آن یاروهای جلاد بادست های ما او را کشتند . بیائید ، من خواهرش هستم و می گویم شماها مقصر نیستید . دست رویش بگذارید : از وقتی که مرده جزو ما شده . ببینید چه قیافه خشنی دارد . لبهایش را به روی راز مگو بسته است .

هانری - (موهای فرانسوا را نوازش می کند) طفلك ! طفلك

بیچاره !

لوسی - هانری ، آنها ترا بداد و فریاد انداختند ، من شنیدم . تو

باید شرمنده باشی .

هانری - راست می گوئی .

لوسی - من شرمندگی ترا با گرمی تنت حس می کنم . اینهم

شرمندگی من . بهش می گفتم من تنها بودم ، دروغ بهش می گفتم :

با شماها خودم را تنها حس نمی کنم . (به کانوریس) ولی تو ، توداد و

فریاد نکرده ای : تأسف آور است .

کانوریس - من هم شرمنده ام .

لوسی - عجب! برای چه ؟

کانوریس - وقتی که هانری هوار می کشید ، من شرمنده شدم.

لوسی - خوب . بیائید به من بچسبید . بازوها و شانه های شما

را حس می کنم . این بچه روی زانویم سنگینی می کند . خوب شد .

فردا هیچی نخواهم گفت . آخ ! من به خاطر او ، به خاطر خودم ، به خاطر

سوریه ، به خاطر شماها ، چقدر جلودهنم را می گیرم . ما همه مان

یکنفریم .



تابلوی چهارم

قبل از باز شدن پرده صدای آواز ناهنجار و پیش پا افتاده بی به گوش می رسد که می خواند: «اگر همه جاکش ها زنگوله گردنشان بود» پرده بالا می رود ، اطاق مدرسه نمایان می شود . صبح فردای شب پیش است . پلرن روی يك نیمکت نشسته و شراب می خورد ولی زیاد خسته و ناراحت است . لاندربو روی منبر معلم نشسته گیلاس و بطری شراب جلویش است و نیم هست شده . کلوشه کنار پنجره ایستاده و خمیازه می کشد : لاندربو گاهی با صدای بلند می خندد .

صحنه ۱

پلر ، لاندربو ، کلوشه

پلرن - چرا می خندی ؟

لاندربو - (دست روی سمعک گوشش می گذارد) . چه گفتی ؟

پلرن - می پرسم چرا می خندی ؟

لاندربو - (پیکاپ را نشان می دهد و داد می زند) . به این می خندم .

پلرن - ها ؟

لاندریو - آره دیگر ، ازفکراین آوازه خوان خنده ام گرفته

است .

پلرن - چه فکری ؟

لاندریو - بستن زنگوله به گردن جاکش ها .

پلرن - اوه ! گه ! من چیزی نمی شنوم .

(می آید به طرف رادیو)

لاندریو - (با فریاد) خاموش نکن . (پلرن پیچ رادیو را می بندد

سکوت) مگر نمی بینی ! مگر نمی بینی !

پلرن - (بهت زده) چه چی را نمی بینم ؟

لاندریو - سرما است .

پلرن - توی این چله تابستان سردت است ؟

لاندریو - بهت می گویم هوا سرد است ، توهیچی حالت نیست .

پلرن - داشتی چه می گفتی ؟

لاندریو - چه چی را ؟

پلرن - درباره جاکش ها .

لاندریو - که تو به جاکش ها می مانی ؟ جاکش خودتی .

(مکث) می خواهم به بینم رادیو چه خبر دارد .

(بلند می شود و می رود ایستگاه : ت . س . ف : ایستگاه رادیو

ویشی را می گیرد)

کلوشه - چیزی ندارد .

لاندریو - خبری نیست ؟

کلوشه - وقتش نیست .

لاندريو- حالامی بینم !

(پیچ رادیو رامی چرخاند . صدای موزیکی می آید ، بعد خرخر می کند)
پلرن - گوشمان را کر کردی .

لاندريو - (دوباره پیچ را می گرداند روی ایستگاه : ت . س . ف)
کثافت ! (مکث) به درك ! به ایستگاه : بی . بی . سی . (۱) گوش می دهم ؛
روی چه موجی حرف می زند ؟

پلرن - ۳۱ متر .

(لاندريو پیچ رادیو را می گرداند : یکی به زبان چک سخنرانی می کند .
لاندريو خنده اش می گیرد .)

لاندريو - (باخنده) . چکی صحبت می کند ، ملتفتی ؛ همین الان
يك نفر چك در لندن صحبت می کند . دردنیای به این بزرگی (رادیو
را تکان می دهد .) تو فرانسه بلد نیستی ؟ (رادیو را خاموش می کند) يك
گیلاس شراب بده (پلرن برایش می ریزد . می رود شراب را می گیرد .
وسر می کشد .) ما اینجا چه غلطی می کنیم ؟

پلرن - اینجا یا جای دیگر ...

لاندريو - دلم می خواهد در میدان جنگ باشم ...

پلرن - هوم !

لاندريو - آره دیگر ، می خواهم در جبهه باشم . (یخه کت پلرن
را می گیرد) مبادا خیال کنی من از مردن می ترسم .

پلرن - من چه خیالی دارم بکنم .

لاندريو - مرگ چی هست ؟ ها ؟ مرگ چیه ؟ بهر حال باید مرد
فردا ، پس فردا ، یا سه ماه دیگر .

کلوشه - (باحرارت) اینجور نیست . انگلیسها را توی دریا می ریزند .

لاندریو - توی دریا؟ توی همین ده انگلیسها خدمت می رسند . همه جا شلوغ پلوغی و بگیر و به بند راه می افته ، زنگ های کلیساو موزیک شهرداری معرکه راه می اندازند ! کلوشه ، توچکار خواهی کرد ؟ می روی تو پستو قایم می شوی ؟ ها ! ها ! توی پستو ! حسابی بریشت می خندند ! (به پلرن) آدم وقتی که مرد . . . یادم رفت چه می خواستم بگویم . به بینید ، گردن آن یاروهای بالائی را باید خرد کرد ، باشد ، این کار تأثیری به حال من ندارد . هر کس به نوبه خودش . پیش خودم حساب می کنم . امروز نوبت ما است و فردا نوبت آنها . مگر قاعده اش این نیست ؟ من آدم باقاعده ای هستم . (شراب می خورد) آدم های گاوی هستند . (به کلوشه) چرا خمیازه می کشی ؟
کلوشه - کسل هستم .

لاندریو - باید شراب بخوری . مگر من کسلم ؟ تو همه اش بلدی ما را بیایی و توی ذهنت گزارش درست کنی .
(یک گلاس شراب می ریزد و می دهد به کلوشه .) بخور ، یا الله ، بخور !
کلوشه - نمی توانم . کبدم خراب شده است .

لاندریو - یا باید بخوری یا می ریزم روی سر و صورتت . (مکث کلوشه دست دراز می کند و شراب را می گیرد و می خورد .) ها ! ها ! حیوانها ، همه حیوانند ، و اینطوری چقدر خوبست . (صدای پاروی سقف شنیده میشود ؛ کسی توی انباز قدم می زند . هر سه نفر به سقف خیره می شوند و بدون اینکه حرفی بزنند به صدای پا گوش می دهند ، بعد لاندریو ناگهان چشم از سقف برمی دارد و بطرف در می رود ، در را باز می کند و صدای میزند :) کوریه !

کوریه! کوریه! (سربازی ظاهر می شود) برو سروصدای اینهارا ببر، همان تو، کتک شان بزن. (سرباز بیرون می رود، لاندریو در را می بندد و می آید به طرف دو نفر دیگر؛ هر سه فر، سرشان را بالا گرفته اند و گوش می دهند. سکوت) دوباره باید پوزه کثیف شانرا به بینم. چه زندگی کثیفی.

پلرن - شما برای بازجوئی اینها بمن احتیاج داری؟
لاندریو - چطور مگر؟

پلرن - فکر می کردم، شاید سر کرده شان توی جنگل قایم شده باشد، گفتم بیست نفر آدم بردارم و بروم کندو کاوی بکنم.
لاندریو - ها؟ (مکث مرتب صدای پا می آید.) تو اینجا می مانی.
پلرن - خیلی خوب. (شانه هایش را بالا می اندازد) وقت مانر تلف می کنیم.

لاندریو - ممکن است. ولی وقت همه مان باهم تلف میشود.
(مرتب چشمشان را بسقف دوخته اند. و در همین وضع با همدیگر حرف می زنند. سرشان را همان طور بالا گرفته اند تا صدای پا قطع می شود.)
کلوشه - حالا باید آن پسر بچه را بازجوئی کنیم.

لاندریو - آن پسر بچه به جهنم. آن یاروها را باید بحرف آورد.
پلرن - آنها چیزی نمی گویند.

لاندریو - بتومی گویم خواهند گفت. اینها مثل حیوان می مانند آدم باید راه گیرانداختن شان را بلد باشد. ها! ما آنها را زیاد محکم نزده ایم (صدای کتکاری از بالا بگوش می رسد. سکوت برقرار می شود. لاندریو خوشحال بنظر می رسد) نظر تو چیه؟ دیدی ساکت شدند. هیچ روشی جای زور را نمی گیرد.

(از قیافه شان پیدا است که سر حال آمده اند.)

کلوشه - تو همین الان باید از آن پسر بچه شروع کنی .
 لاندریو - موافقم . (به طرف در می رود) کوریه ! (کسی جواب
 نمی دهد) کوریه ! (صدای دویدن پا در راهرو شنیده می شود . کوریه
 می آید .) برو آن پسر بچه را بیاور .

کوریه - پسر بچه ؟ کارش را ساخته اند .

الاندریو - چه می گوئی ؟

کوریه - دیشب کارش را ساخته اند . دیدم سرش روی زانوی
 خواهرش افتاده بود . خواهرش می گفت خوابیده . ولی از رنگش
 پیدا بود که مرده ، جای فشار انگشتها دور گردنش معلوم بود .

لاندریو - اها ! (مکث) آن بالا کی بود قدم می زد ؟

کوریه - آن یونانی بود .

لاندریو - خیلی خوب برو او را بیاور .

(کوریه می رود بیرون ، سکوت . کلوشه به سقف نگاه می کند)
 پلرن - (از کوره در می رود) همین الآن ، تنش را چنان با گلوله
 سوراخ سوراخ کنم که دیگر رنگش راهم نیینند .

لاندریو - خفه شو ! (به طرف رادیو می آید ، پیچ را باز می کند .
 والس نرمی شنیده می شود . بعد بر می گردد سر جایش و دوباره شراب می ریزد .
 مومیکه گیلان شراب را می گذارد روی میز ، چشمش به عکس مارشال پتن (۱)
 می افتد .) اینجا را ببین ، این یارو را ! تو دوست از جان خودت شسته ئی . تو
 خودت را قربانی کرده ئی ؛ خودت را فدای فرانسه کرده ئی و بقیه راهم
 کشک حساب می کنی . بقیه هم بجهنم ! زندگی ترا توی تاریخ ها می نویسند ،
 ولی ما ، ما توی این زندگی که گیر کرده ایم . پدرسگ !

(گیلاس شرابش را به سر و صورت پتن می باشد)

کلوشه - لاندریو !

لاندریو - اینراهم توی گزارشت بنویس (مکث . کوشش می کند خودش را آرام نشان بدهد . می آید نزد پلرن .) تنش را با گلوله سوراخ سوراخ کنی ، اینکه کاری ندارد . هیچ می فهمی که چقدر باین آرزو هستند ؟ پلرن - خوشابه حالشان که به این آرزو هستند . ماهم ازدستشان راحت می شویم و دیگر روی آنها را نمی بینم .

لاندریو - مادامی که مقرر نیایند ؛ نمی خواهم نفله شوند . پلرن - دیگر چیزی ندارند بگویند . در این ۲۴ ساعته که اینجا هستند ، سر کرده شان وقت کافی داشته و دررفته است .

لاندریو - سر کرده شان به جهنم ، می خواهم مقرر بیایند .

پلرن - اگر مقرر نیامدند چی ؟

لاندریو - تو کار نداشته باش .

پلرن - ولی با این حال ، اگر مقرر نیایند چی ؟

لاندریو - (داد می زند) . بهت گفتم : تو کار نداشته باش .

پلرن - خیلی خوب ، بفرست بیاورندشان .

لاندریو - البته که میفرستم .

(سر جایش میخکوب شده . کلوشه می زند زیر خنده)

کلوشه - اگر اینها شهید شوند چه می شود .

(لاندریو بکپو به طرف در میرود .)

لاندریو - برو آنها را بیاور .

کوریه - (ظاهر می شود) . هر سه نفر را .

لاندریو - آره ! هر سه نفر را .

(کلوشه بیرون می رود)

پلرن - تو می توانستی دختره را آن بالا نگاهداری .

(از بالا صدای با شنیده می شود .)

لاندریو - آمدند پائین . (می رود به طرف رادیو بعد می ایستد)

اگر جای سر کرده شان را بگویند ، همه شانرا آزاد می کنم .

کلوشه - لاندریو ، مگر تو دیوانه ای !

لاندریو - خفه شو !

کلوشه - مستحق این هستند که آدم ریزیشان کند .

لاندریو - مستحق هر چه هستند به جهنم ، دلم می خواهد مقر

بیایند و شربت شهادت را از دست من ننوشند .

پلرن - من ... گوش کن ، طاقت شنیدن این حرفها را ندارم .

اگر بنا باشد فکر این را بکنم که : اینها زنده می مانند ، و شاید پس

از مرگ ماهم زندگی بکنند ، و تمام کارهای ماجزویادگار و خاطره

زندگی آنها بشود ...

لاندریو - تو چرا سر خودت را دردمی آوری . اگر بخاطر خلاصی

جانیشان مقر بیایند ، دیگر از اینگونه خاطره و یادگار های زندگی

روگردان می شوند . آمدند .

(پلرن فوری بلند می شود می رود بطری و گیلاسها را زیر میزها

قایم می کند . هر سه نفر سر پا ، بی حرکت ، منتظر می ایستند .)

صحن ۲

همانها ، لوسی ، هانری کانوریس ، سه نفر سرباز

(بدون اینکه چیزی بگویند به همدیگر نگاه می کنند)

لاندریو - آن پسر بچه‌ئی که با شما بود چکارش کردید ؟

(جواب نمی دهند)

پلرن - آدمکش ها !

لاندریو - ساکت باش . (بآنها) آن بچه می خواست چیزی بگوید

آره ؟ ولی شما ، شما جلوش را گرفتید .

لوسی - (باحرارت) . اینطور نیست . نمی خواست چیزی بگوید .

لاندریو - پس چرا کشتیدش ؟

هانری - او خیلی جوان بود . حقش این بود که نگذاریم

شکنجه بکشد .

لاندریو - کدام یکی تان خفه‌اش کردید ؟

کانوریس - همه مان دست بدست هم دادیم و همه مقصریم .

لاندریو - (مکث) اگر این چیزهائی را که از شماها می خواهند

بگوئید ، همه‌تان آزاد می شوید .

کلوشه - لاندریو !

لاندریو - بشما گفتم ساکت باش . (بآنها) قبول می کنید یا نه ؟

(مکث) چه میگوئید ؟ آره یا نه ؟ (هیچکدام صدایشان در نمی آید . لاندریو

دستپاچه شده) رد می کنید ؟ شما سه نفری جانتان را فدای خلاصی جان

یک نفر میکنید چه حماقتی . (مکث) من زندگی را بشما برمیگردانم !

زندگی ! زندگی ! مگر کرهاستید ؟

(سکوت . بعد لوسی می آید بطرف آنها)

لوسی - پیش بردیم! ما پیش بردیم! در این يك لحظه ، چه چیزها نصیب ما میشود . تمام آن چیزهائی را که دیشب خواستم فراموش کنم ، مفتخرم که آنها را به یاد می آورم . پیراهنم را بازور کردند (کلوشه را را نشان می دهد) این یکی روی پاهایم نشست . (لاندريو را نشان می دهد) این یکی دستهایم را گرفت . (پلرن را نشان می دهد .) و این یکی با زور به من چسبیده بود . حالا دیگر می توانم بگویم و می توانم داد بزنم که : شماها به ناموسم دست درازی کردید . و از آن شرمنده هستید . من پاك شده ام . پس منقاش ها و سیخ هاتان کجاست ؟ شلاقهاتان کو ؟ این سر صبح ما را آورده اید اینجاست از ندگی را بمانبخشید . ولی مانمی خواهیم نمی خواهیم! هر کاری از دستتان بر می آید کوتاهی نکنید .

پلرن - بس است ! بس است ! بز نیدش .

لاندريو - دست نگهدارید ! پلرن ، شاید من زیاد رئیس شما نباشم ولی تا من اینجا هستم و امر می کنم ، بدون چون و چرا باید اجرا کنید . بیاوریدشان اینجا .

کلوشه - مثل اینکه بد نیست يك کمی حالشان را جا بیاوریم ؟ برای اینکه همه اش حرف تحویل می دهند : جز حرف چیز دیگری ندارند و حرف هم باد هوا است . (هانری را نشان می دهد .) این بابا دیروز اول که آمده بود تو ، کر کری می خواند ، بعد مثل زنها بداد و هوارش انداختیم .

هانری - خواهی دید که امروز بداد و هوارم می اندازید یانه !

لاندريو - تو اگر غیرتش را داری ، حالشان را جا بیاور .

کلوشه - مرا می گوئی ! هیچ می دانی ، تازه اگر شهیدشان هم

بکنم ، عین خیالم نیست . من شکنجه را برای خود شکنجه می خواهم
(به سربازها) اینها را بنشانید روی صندلی .

کانوریس - يك كمی صبر کنید : اگر ما پیشنهاد شما را قبول
کنیم ، چطوری باور کنیم ما آزاد می شویم ؟
لاندریو - بشما قول می دهم .

کانوریس - می دانم . ولی آخرباید ما راقانع کنید . برایمان
روشن کنید که چطوری آزاد می شویم .

لاندریو - شما را به مقامات آلمانی تحویل می دهیم .
کانوریس - که ما را تیرباران کنند .

لاندریو - نه . وضع شما را برای آنها روشن می کنم .
کانوریس - خوب (مکث) من حاضرم آن چیزی را که شما می خواهید
بگویم ، اما باید رفقایم اجازه بدهند .

هانری - کانوریس !

کانوریس - بگذارید من خودم تنها با آنها صحبت کنم ! گمان
می کنم بتوانم قانعشان بکنم .

لاندریو - (وردنداش می کند) چرامی خواهی بگوئی ؟ مگر از
مرگ می ترسی ؟

(سکوت طولانی . بعد کانوریس سرش را پایین می اندازد .)

کانوریس - آره .

لوسی - بی غیرت !

لاندریو - خیلی خوب . (به سربازها) تو برو جلو پنجره را بگیر .
تو هم برو جلودر ، بقیه بیایند این طرف . يك ربع فرصت دارید تصمیمتان
را بگیرید .

(لاندربو . پلرن و کلوشه از راه در عقبی بیرون می روند .)

صحن ۳

(کانوریس، لوسی و هانری)

(در تمام مدتی که در اوایل این سن هانری و کانوریس باهم بحث میکنند، لوسی کلمه ئی حرف نمی زند ، و پیداست که علاقه ئی به حرفهای آنها ندارد .)

کانوریس - (تاجلوی پنجره می آید و دوباره بطرف آنها بر میگردد .
 بایک لحن محکم و آهسته :) . آفتاب غروب کرد . باران میگیرد . شما دیوانه اید ؟ طوری به من نگاه می کنید ، انگار می خواهم سر کرده مان را لو بدهم . من همانطوری که ژان سفارش کرد ، فقط می خواهم آن غار سرواز را نشان شان بدهم (مکث . لبخند می زند) اینها یک خرده ما را خراب کرده اند ولی هنوز به درد می خوریم . (مکث) معطل چه هستیم ! باید گفت : زندگی سه نفر را نباید بهتر داد . (مکث . باملایمت) چرا می خواهید بمیرید ؟ فایده اش چیه ؟ چرا جواب نمی دهید ! آخر فایده اش چیه ؟

هانری - هیچی .

کانوریس - پس معطل چه هستیم ؟

هانری - من خسته شده ام .

کانوریس - من از آن اول خسته شده بودم . پنج سال از تو بزرگترم . مرا خیلی زیاده تر اذیت کردند . این آزادی که به من خواهند داد به حال من فایده ئی ندارد .

هانری - (باملایمت) پس چرا اینقدر از مرگ می ترسی .

کانوریس - من نمی ترسم . همین حالا به آنها دروغ گفتم . من

ترسی ندارم . اما حق نداریم به خاطر هیچ و بوج بمیریم .
 هانری - آخ ! چرا نمیریم ؟ برای چه نمیریم ؟ مچ دستهای مرا
 خرد کرده اند ، پوستم را کنده اند : مگر تاون پس نداده ایم ؟ مایروز
 شده ایم . وقتی که من خودم می خواهم بمیرم ، تو چرا می خواهی زندگی
 را از سر بگیرم ؟

کانوریس - رفقا ما را نجات می دهند .
 هانری - چه رفقای؟ کجا ؟
 کانوریس - همه جا .
 هانری - حرف می زنی ! اگر هم ما را به بخشند ، ما را می فرستند
 معدن نمک برای کار اجباری .
 کانوریس - باشد ؛ در میرویم .

هانری - تو ، تودر میروی ؟ تو در نظر رفقا قاب دستمالی بیش
 نخواهی بود ، برای اینکه مقر آمده ئی .
 کانوریس - اگر منم در نروم ، تو که در میروی .
 هانری - تازه آنوقت هم صد يك شانس در رفتن هست .

کانوریس - آنجا ارزش دارد که آدم تن بخطر بدهد . تازه اگر هم
 در نرویم ، توی معدن نمک بچه های دیگری هستند : پیرمردهایی که
 ناخوشند ، زنهایی که حالشان خراب است . آنها بكمك ما احتیاج دارند .
 هانری - گوش کن ، وقتی آن پسر بچه را روی زمین دیدم که
 تنش سرد شده بود پیش خودم فکر میکردم : باشد هر کاری بوده کرده ام
 و هیچ تأسفی ندارم . فقط ، چرا صبح توی خیال بود که می مردم . اگر
 فکر این را نمی کردم که ۶ ساعت بعد کارم را یکسره میکنند... (با فریاد)
 نمی خواهم بعد از مرگ اوزنده باشم . من نمی خواهم سی سال بعد از

مرگ آن جوانك زندگي كنم . كانوريس ، تو نمي داني چكار آساني است : ماحتي فرصت اين را نداريم كه اوله تفنگهاشان راهم نگاه كنيم .

كانوريس - ماحق نداريم بي خود بميريم .

هانري - وقتي كه اين جلادها تمام بدنت را زير كتك له و لورده كرده اند ، ديگر زندگي معني و مفهومي خواهد داشت ؟ همه جاتاريك شده . (از پنجره نگاه مي كند) حق با تو است ، مي خواهد باران بيايد .
كانوريس - آسمان كاملا گرفته است رگبار شديدی ميگيرد .
هانري - (ناگهان) از روي خود خواهي بود .

كانوريس - چه چي ؟

هانري - جوانك . گمان مي كنم از روي خود خواهي اورا كشتم .
كانوريس - چكار مي شود كرد : لازم بود بميرد .

هانري - من اين بد گماني را مثل سرطان باخودم دارم . در تمام دقيق زندگي ام ، در باره آن خودم را بازجوئي مي كنم . (مكث) من نمي توانم : نمي توانم زندگي كنم .

كانوريس - چه حكايتي ! برو ، تو آن قدر سرت توي كار ديگران گرم مي شود كه خودت را هم فراموش مي كني ...

هانري - تو خيلي سرگرم كار خودتي ؛ تومي خواهي زندگي ات را نجات بدهي ... باه ! بايد برويم كار كنيم ؛ علاوه بر اين جان مان را خلاص كرده ايم . (مكث) هانري ، گوش كن : تو اگر امروز بميري ، پته ات روي آب مي افته كه : تو فرانسوا را از روي خود خواهي كشته ئي و اين براي هميشه ثابت مي ماند . ولي اگر زنده بماني ...

هانري - خوب ؟

كانوريس - آنوقت هيچ چيز ثابت نمي ماند : هر كدام از اعمال

ترا از روی زندگی کلی ات قضاوت میکنند. (مکت) اگر تو، وقتی که می توانی کار کنی، بگذاری ترا بکشند، هیچ چیز از مرگ تو پوچ تر نخواهد بود. (مکت) صدایشان کنم؟

هانری - (لوسی را نشان می دهد) تصمیم این چیه.

کانوریس - تصمیم تو چیه؟

لوسی - تصمیم چی؟ آها، آره: خیلی خوب، تصمیم این است که بهشان بگو ما چیزی نمی گوئیم، هر کاری می خواهند زود بکنند.

کانوریس - پس رفقا را چکار می کنی، لوسی؟

لوسی - من دیگر رفقای من ندارم (می آید به طرف سربازها) بروید خبرشان کنید: ما چیزی نمی گوئیم.

کانوریس (دنبال لوسی می دود. سربازها) - صبر کنید، پنج دقیقه دیگر مانده.

(لوسی را می آورد جلو سن)

لوسی - خوب؛ پنج دقیقه دیگر مانده، که چی؟ امیدواری که در این پنج دقیقه مرا قانع کنی؟

کانوریس - آره.

لوسی - چه آدم ساده لوحی! تو چه خوب می توانی زندگی کنی، تو وجدانت راحت است. ترا فقط یک خرده انگولک کرده اند. همین. مرا به خاک سیاه نشانده اند. دیگر هیچ جای سالمی در بدنم نمانده که مرا به وحشت نیندازد. (به هانری) پس تو، آن همه ادا و اطوارهایت به خاطر این بود که پسر بچه را خفه کرده ای؛ خاطرت هست با اینکه برادر من بود ولی هیچی نگفتم؟ تمام درد و ناراحتی ها را به خود گرفتم

و باید با همه این درد و ناراحتی ها سربه نیست بشوم . برویدی کارتان!
 بروید دنبال زندگی ، چون شماها خودتانرا قبول دارید .
 اما من از خودم نفرت دارم و آرزویم این است که بعد از مرگ
 من ، تمام کارهای دنیا طوری بشود که انگار هرگز وجود نداشتم .
 هانری - لوسی ، من ترا ترك نخواهم کرد . هر تصمیمی بگیری
 من هم قبول دارم .

(مکث)

کانوریس - پس من شماها را باید علیرغم خودتان نجات بدهم .
 لوسی - تو خواهی گفت ؟
 کانوریس - باید گفت .

لوسی - (باتندی) من بهشان خواهم گفت که حرف های تو
 دروغ است و همه را از خودت در آورده ای . (مکث) اگر می دانستم تو
 می آئی اقرار می کنی ، به خیالت می گذاشتم دست به برادرم بزنی ؟
 کانوریس - برادر تو می خواست سر کرده ما را لو بده ولی من
 می خواهم اینها را سر در گم بکنم .
 لوسی - چه فرق می کند ، بالاخره همان خوشحالی در چشمهایشان
 خوانده می شود .

کانوریس - پس بگو ! تو اگر گذاشتی برادرت را بکشند از
 روی خود خواهی بود ؟
 لوسی - وقتت را بیخود تلف نکن . تو نمی توانی مرا براه
 توبه و پشیمانی بیاوری .

یکی از سر بازها - دو دقیقه دیگر مانده .
 کانوریس - هانری !

هانری - هر تصمیمی را که لوسی بگیرد من با آن موافقم .
 کانوریس - (به لوسی) تو چرا دلوایس این جلادها هستی شش
 ماه طول نمی کشد ، می روند توی يك پستو خودشان را قایم میکنند
 و اولین نارنجکی که آنجا انداخته میشود ، به تمام این ماجراها خاتمه
 میدهد . مسئله مهمی که برای مامطرح است اینستکه باید جان سالم
 از اینجا بدر به بریم : دنیا و کارهایی که توبه دنیاداری ؛ رفقا و کارهایی
 که تو برای آنها می کنی برای ما مهم است .
 لوسی - من يك بته مرده هستم ، خودم را تنها می بینم ، و به فکر
 کسی جز خودم نمی توانم باشم .
 کانوریس - (با ملایمت) راست راستی تو هیچ نگرانی در روی
 زمین نداری ؟

لوسی - هیچ . همه چیز زهر آلوده شده .

کانوریس - بالاخره ...

• (از خودش حرکتی نشان می دهد . یکقدم به طرف سربازها می رود .
 باران می گیرد ، اوایل یواش می بارد بعد تند میشود .)
 لوسی (با حرارت) چه شده ؟ (با صدای آرام و بم) باران . (کنار
 پنجره می آید و ریزش باران را نگاه میکند ، مکث) . سه ماه است که صدای
 ریزش باران بگوשמ نخورده است . (مکث) ای خدا ! در تمام مدت این
 سه ماه هوا خوب بوده ، چه وحشتناك است . دیگر خودم را به خاطر
 نمی آورم ، گمان میکردم که همیشه باید زیر آفتاب زندگی کرد .
 (مکث) چه بارانی گرفته ، بوی زمین نمناك ، آه ! چه خوب شد زمین نفسی
 کشید : (لبهایش شروع به لرزیدن می کند) نمی خواهم ... نمی خواهم ...
 (هانری و کانوریس می آیند کنارش)

هانری - لوسی !

لوسی - نمی خواهم گریه کنم، به صورت يك حیوان درمی آیم.
(هانری بغلش می کند) ولم کن ! (داد می زند) می خواستم زندگی کنم،
می خواستم زندگی کنم !

(سرش را می گذارد روی شانه هانری هق هق گریه می کند .)

یکی از سربازها (می آید جلو) - خوب ؟ وقت تمام شد .

کانوریس - (پس از اینکه نگاهی به لوسی می کند) . برو بهشان بگو
حاضریم بگوئیم .

(سرباز بیرون می رود . مکث)

لوسی (سرش را از روی شانه هانری برمی دارد و بحال اول برمی گردد) -
حقیقت دارد؟ می خواهیم زندگی کنیم؟ من آنوقت ها هم در آن طرف...
به من نگاه کنید. به من لبخند بزنید مدتها است که يك لبخند ندیده ام ...

آیا ما کار خوبی میکنیم؟ ما کار خوبی می کنیم؟

کانوریس - ما کار خوبی می کنیم . باید زندگی کرد . (به طرف
یکی از سربازها می رود) برو بهشان بگو .

(سرباز بیرون می رود)

صحن ۴

(همانها ، ۴ : لاندریو ، پلرن و گلوشه)

لاندریو - خوب، چه شد ؟

کانوریس - توی راه گرنوبل ، کنار کیلومتر شماره ۴ راه
باريك دست راست را می گیرید ، در پنجاه متری انتهای جنگل ، يك
قلمه کاریست ، پشت قلمه کاری ، يك غار هست ؛ سر کرده ما با اسلحه
آنجا قايم شده .

لاندریو - (به سربازها) ده نفرتان حاضر شوید ، فوری بروید
 آنجا ، کوشش کنید ، زنده دستگیرش کنید . (مکث) این زندانی ها را
 هم دوباره برگردانید سر جای اولیشان .
 (سربازها زندانی ها را بیرون می برند . کلوشه لحظه می مرددمی ماند
 و بعد دنبال آنها می رود .)

صحنه ۵

(لاندریو ، پلرن ، بعد کلوشه)

پلرن - تو گمان می کنی راستش را گفته اند ؟
 لاندریو - حتماً . حتماً . اینها بزدل اند . (سر جای خودش می نشیند .)
 دیدی ؟ بالاخره گفتند . نگاه کردی چه جووری از اینجارفتند بیرون ؟ تمام
 آن فیس و افاده ها از سرشان افتاده بوده . (کلوشه برمی گردد . باخوشرومی :)
 حالا دیدی کلوشه ؟ سرشان کنده شد یا نه ؟
 کلوشه - (با يك حالت سر به هوائی دستپایش را بهم می مالد .)
 بله ، بله سرشان کنده شد .

پلرن - (به لاندریو) آزادشان می کنی ؟
 لاندریو - اوه ! در هر صورت ، فعلاً . . . (از پنجره صدای تیری
 می آید) . چه خبر شده ؟ . . . (کلوشه درحالی که با پشت دستش جلو دهنش
 را گرفته ، سرش را پائین انداخته و می خندد .) کلوشه ، تو بالاخره . . .
 (کلوشه درحالی که مرتب می خندد ، با سر جواب می دهد که : آره .)
 کلوشه - فکر کردم این جووری انسانی تربود .
 لاندریو - کثافت !

(صدای تیر دوم می آید . لاندریو به طرف پنجره می دود .)
 پلرن - ول کن دیگر ، بیا ، هیچ دو می نیست که سه نشود .
 لاندریو - من نمیخواهم . . .

پلرن - پس از مرگ شان سیمای درخشانی پیدا خواهند کرد .
لاندريو- پس از يك لحظه ديگر ، هيچكس بفكر اين چيزها
نخواهد . هيچكس جز ماها .

(صدای تیراندازی سوم شنیده می شود . لاندريو می افتد روی صندلی)
لاندريو - اوف!

(کلوشه می آید به طرف راديو و پيچ آنرا باز می کند . صدای موزيك .)
(پرده)



پیشکش به : این خانم .

خلوتگاه

نمایشنامه در یک پرده

این نمایشنامه برای اولین بار در تئاتر Vieux-Colombier در ماه مه ۱۹۴۴ نمایش داده شده است و رول های آنرا این اشخاص بازی کرده اند :

Tania Balachoa .

اینس

Gaby Sylvia .

اسئل

M. Vitold .

آرسن

M. R-J. Chauffard .

پیشخدمت

دکور: M. Douy

صحنه ۱

(گارسن ، پیشخدمت)

(يك سالون پذيرايى بىك زمان امپراطورى دوم فرانسه . يك مجسمه
برنزی روی پیشخوان بخاری دیواری قرار دارد .)
گارسن (وارد سالون میشود و اطرافش را نگاه میکند): - پس اینجاست .
پیشخدمت - اینجاست .
گارسن - اینطوری . . .
پیشخدمت - اینطوری .
گارسن - من . . . من فکر میکنم، آدم باید رفته رفته با ائاثیه اینجا
عادت کند .

پیشخدمت - این بستگی دارد بآدمها .
گارسن - همه اطاقهای اینجا اینطوری است ؟

پیشخدمت - خیال میکنید . ماهمه جور مشتری داریم؛ چینی، هندی .
نیمکت زمان امپراطوری دوم بچه درد آنها میخورد ؟

گارسن - من چی؟ بچه درد من میخورد؟ هیچ میدانی من که بودم ؟
باه ! اینکه ذره ای اهمیت ندارد . بهر حال، من همیشه در میان اثاث هائی
زندگی میکردم که دوستان نداشتم . و همیشه وضع ناجور بود ، من
اینجور زندگی را میپرستیدم . از این وضع ناجور ، در يك سالون غذاخوری
زمان لوئی - فیلیپ شما چیزی دستگیرت میشود ؟

پیشخدمت - خواهی دید که در يك سالون دوره امپراطوری دوم ،
آنقدرها هم بدنمیکند .

گارسن - ها؟ خوب، خوب، خوب . (اطرافش را نگاه میکند) با اینحال
چنین انتظاری را نداشتم . . . شما از حرفهائی که آنجا تعریف میکنند
چیزی نمیدانید ؟

پیشخدمت - در باره چی ؟

گارسن - خوب دیگر . . . (بایک حرکت مبهم و لاابالی) درباره همین
چیزها .

پیشخدمت - شما چطور میتوانید این مزخرفات را باور کنید ؟
آنها از کسانی که هرگز پاباینجان گذاشته اند . چون بالاخره اگر اینجا
آمده بودند . . .

گارسن - آره . (دوتانی باهم می خندیدند . گارسن ناگهان قیافه جدی
بخود میگیرد .) گرزها کو ؟

پیشخدمت - چی ؟

گارسن - گرز آتشین ، سیخ داغ ، شلاقهای سیمین .

پیشخدمت - شوخی تان گرفته ؟

گارسن - (در حالیکه بسرتابای پیشخدمت خیره شده) ها ؟ بسیار خوب، هیچی نه، نمیخواهم شوخی کنم (مکت. قدم میزند) لابد از آئینه و پنجره هم خبری نیست . چیزهای شکستنی پیدا نمیشود . (یکه و صدايش را بلند میکند) پس چرا مسواکم را گرفتند؟

پیشخدمت - باز هم . باز بفکر مقام انسانی افتادید . این وحشتناک

است .

گارسن (باعصبانیت روی دسته کاناپه میزند) - خواهش میکنم با این لحن خودمانی با من صحبت نکنید . من بوضع خودم خوب وارد هستم، ولی نمیتوانم اینرا تحمل کنم که شما . . .

پیشخدمت - ببخشید . آخر من چکار کنم : همه مشتری ها این چیزها را از آدم میپرسند . هر که میآید میپرسد: «شلاق کو؟ گرز کجاست؟» در این لحظه اصلا بفکر آرایش خودشان نیستند ، قسم میخورم . اما بعد، همینکه خاطر جمع شدند که گرز و شلاقی در کار نیست، بفکر مسواک دندانیشان میافتند . ولی ترا بخدا هیچ فکر میکنید؟ چون بالاخره از شما میپرسم : برایچه دندانتان را مسواک میکنید ؟

گارسن (آرام شده) - آره راستی برایچه؟ (دود و برش را نگاه میکند) و برایچه خودشانرا توی آئینه نگاه میکنند؟ تا وقتی که مجسمه، باشد... تصور میکنم بعضی وقت ها چهارچشمی نگاه میکنم . چهارچشمی، ها؟ ولش، ولش، چیزی ندارم لا پوشانی کنم، بشما میگویم، بوضع خودم خوب واردم . میخواهید برایتان تعریف کنم چطور میشود؟ آدم وقتی غرق میشود، روی آب بالا و پائین میرود، نفسش بند میآید، فقط نگاهش

از آب بیرون است، ولی چه می بیند؟ يك مجسمه (۱) چه کابوسی؛ ولش؛ لابد شمارا منع کرده اند از اینکه جواب حرفهای مرا بدهید؛ اصرار نمیکنم. ولی یادتان باشد که نمیتوانند مرا غافلگیر کنند. مبادا بخودتان ببالید که مرا به تعجب انداخته اید؛ من وضع را از روبرو نگاه می کنم. (دوباره قدم میزند) پس؛ از مسواک خبری نیست، از رختخواب هم. چون هیچوقت نمی خوابند، واضح است؟

پیشخدمت - چه حرفها!

گارسن - حاضرم شرط ببندم. برایچه بخوابند؟ خواب از پشت سر شما را میگیرد و شما حس میکنید چشمهایتان رویهم میافتد، پس برایچه بخوابید؟ شماروی کاناپه دراز میکشید، خرو پف راه میاندازید... بعد خواب میپرد. باید چشمهارا مالید و بلند شد و همه چیز از سر شروع میشود. پیشخدمت - چه قدر خیالبا ف هستید!

گارسن - ساکت شو! من داد و فریاد نمی کشم، آه و ناله نمیکنم ولی میخواهم وضع را از روبرو نگاه کنم. نمیخواهم از پشت سر، بدون اینکه خبر داشته باشم، روسرم بریزند. خیالبا ف؛ بنابراین، آدم بخواب هم احتیاج ندارد. وقتی آدم خوابش نمیآید، برایچه بخوابد؟ مسلماً. نگاه کنید. نگاه کنید، چرا اینقدر دردناک است؟ چرا اینقدر طاقت فرسا است؟ خودم میدانم: چون این زندگی فرصت چشم بهمزدن هم بآدم نمیدهد. پیشخدمت - چه چشم بهمزدنی؟

گارسن (ادایش را در میآورد) - چه چشم بهمزدنی؟ (با تردید) بمن نگاه می کنی. مطمئن بودم! از چشمهایت پیدا است؛ يك دهن لقی زننده و غیر قابل دفاع از چشمهای شما پیدا است. قول میدهم کارشان زار است.

پیشخدمت - درباره چی صحبت میکنید ؟

گارسن - درباره پلکهای شما. پلکهایمانرا بهم میزدیم، اسم این کار چشم بهمزدن بود : يك سایه روشن کوتاه ، پرده ای پائین میآید وبالا میرود . وقتی چشم رویهم میگذاری دنیا محو میشود . شما نمیتوانید بفهمید چقدر آدم را راحت میکند . چهار هزار راحت باش در يك ساعت چهار هزار گریز آنی . . . خوب ؟ میخواهم بی پلك زندگی کنم ؟ حماقت بخرج نده . چه بی پلك ، چه بی خواب هر دو یکی است . من دیگر نمیتوانم اما چطور بتوانم خودم را تحمل کنم ؟ سعی کن بفهمی ، تقلای بکن : من آدم آزار دهنده ای هستم ، می بینید ، ومن . . . من عادت دارم خودم را اذیت کنم . ولی من . . . من نمیتوانم بدون راحت باش خودم را اذیت کنم : آنجاشبی در کار بود . میخواایدم . خوابم سبك بود ولی در عوض خوابهای ساده میدیدم . چمن زاری بود . . . يك چمنزار ، همین . توی خواب میدیدم آن تو گردش میکنم . روز نشده ؟

پیشخدمت - می بیند که ، چراغها روشنند .

گارسن - معلوم است . اینکه روز شما است . بیرون چطور ؟

پیشخدمت (بهت زده) - بیرون ؟

گارسن - بیرون ! آنطرف این دیوارها ؟

پیشخدمت - راهرو است .

گارسن - بعد از راهرو ؟

پیشخدمت - اتاقهای دیگر ، راهرو و پلکانهای دیگر .

گارسن - بعد چی ؟

پیشخدمت - همین ،

گارسن - لابد شما دریکی از این روزها بمرخصی میروید ، کجا

میروید ؟

پیشخدمت - میروم منزل عمویم، در طبقه سوم سرپیشخدمت است.

گارسن - میبایست تردید کنم. کلید چراغ کجاست ؟

پیشخدمت - کلید ندارد .

گارسن - چطور؟ مگر چراغ را نمیشود خاموش کرد ؟

پیشخدمت - مدیر میتواند برق را قطع کند. ولی خاطر من نیست که

چنین کاری اینجاشده باشد . برق اینجاسبیل است .

گارسن - بسیار خوب . پس باید با چشمهای باز زندگی کرد . . .

پیشخدمت (بامسخرگی) - زندگی کرد . . .

گارسن - سریاک موضوع لغوی با من در نیفت . چشمهای باز . برای

همیشه . روز توی چشمهایم روشن خواهد شد، همینطور توی سرم (مکث)

حالا اگر مجسمه را بردارم و پرت کنم بطرف چراغ، خاموش میشود یا نه؟

پیشخدمت - خیلی سنگین است.

گارسن (مجسمه را میگیرد و میخواهد بلندش کند) - حق باشماست.

خیلی سنگین است .

(سکوت)

پیشخدمت - خوب، اگر دیگر بمن کاری نداری، میخواهم بروم.

گارسن (جامیخورد) - شما میخواهید بروید؟ بامید دیدار. (پیشخدمت

میخواهد برود بیرون) نگاه کنید. (پیشخدمت بر میگردد) این زنک اخبار

است؟ (پیشخدمت با سر جواب میدهد: آره) هر وقت دلم خواست میتوانم

زنک بزنم، و شما هم مجبورید بیآئید؟

پیشخدمت - قاعده اش همین است که میگوئید. ولی دلبخواهی

است. توی پیچ و مهره های زنک یک چیزی گیر کرده است .

(گارسن میرود بطرف زنگ و دگمه آنرا فشار میدهد صدای زنگ)

گارسن - کار میکند !

پیشخدمت (متعجب) - کار میکند ، (او هم زنگ را فشار میدهد)

ولی ذوق زده نشوید ، زیاد کار نمیکند. من با اجازه شما میروم .

گارسن (اشاره ای میکند که نرود) - من ...

پیشخدمت - ها؟

گارسن - نه ، هیچی . (بطرف بخاری دیواری میآید و کاغذ بر را از

روی پیشخوان آنجا بر میدارد) - پس این چیه ؟

پیشخدمت - مگر نمی بینید: کاغذ بر است .

گارسن - اینجا ، کتاب هست؟

پیشخدمت - نه .

گارسن - پس فایده این کاغذ بر چیست؟ (پیشخدمت شانه هارا بالا

میاندازد) باشد. شما بروید

(پیشخدمت میرود بیرون)

صحن ۲

(گارسن ، تنها)

(گارسن تنها است . به طرف مجسمه میرود و آنرا با دست نوازش

می کند . می نشیند . بلند می شود . به طرف زنگ می رود و دگمه آن را

فشار می دهد . زنگ نمی زند . دوسه بار این کار را تکرار می کند ولی

صدای زنگ در نمی آید . بعد نزدیک در می آید و تقلا می کند آنرا باز

کند . در باز نمی شود . صدا می زند :)

گارسن - پیشخدمت ! پیشخدمت !

(جوابی نیست . عصبانی می شود با مشت مرتب روی در می کوبد و

پیشخدمت را صدا می زند . بعدیکه هو آرام می شود و می رود بنشیند . در همین

وقت در باز می شود و اینس و پیشخدمت وارد می شوند .

صحن ۳

(گارسن - اینس - و پیشخدمت)

پیشخدمت - (به گارسن) شما مرا صدا کردید ؟

(گارسن می خواهد جوابش را بدهد ولی چشمش به اینس می افتد .)

گارسن - نه

پیشخدمت (بر می گردد به طرف اینس) - اینجا، جای شماست خانم

(اینس ساکت است .) اگر خواستید چیزی از من به پرسید ... (اینس

چیزی نمی گوید .)

پیشخدمت - (سرخورده) معمولاً مشتریها دلشان می خواهد

اطلاعاتی گیر بیاورند ... اصرار نمیکنم . علاوه براین آقا در باره

مسواک دندان ، زنگ و مجسمه وارد هستند و بهتر از من شما را در

جریان خواهد گذاشت .

(پیشخدمت می رود بیرون . سکوت . گارسن به اینس نگاه نمی کند

اینس دوروبر خودش رانگاه می کند ، بعد يك دفعه رومی کند به گارسن :)

اینس - فلورانس کجاست ؟ (گارسن ساکت است) باشما هستم ،

فلورانس کجاست ؟

گارسن - من چه می دانم .

اینس - پس چیزی که شما یاد گرفته اید همین است ؟ بابی اعتنائی

آدم را شکنجه کنید ؟ چه بهتر که این جا نیست . فلورانس دخترک

احتمالاً بود ، برایش غصه نمی خورم .

گارسن - معذرت می خواهم مرا به جای که گرفته اید ؟

اینس - شما ؟ شما میر غضب هستید .

گارسن - (جا می خورد ، بعد میزند زیر خنده) چه تحقیر بامزه ئی .
میر غضت، راستی ! آمدید تو ، چشمت بمن افتاد و این فکر به خاطرت
رسید که : این میر غضب است . آدم شاخ در می آورد ! پیشخدمت مسخره
دارد ، می بایست ما را به همدیگر معرفی بکند . میر غضب ! من اسمم :
ژوزف گارسن است . روزنامه نویس و اهل قلم هستم . حقیقت این است
که جای هردوی ما در يك اطاق است . خانم ...

اینس (اینس با سردی) اینس سرانو . دختر هستم .

گارسن - بسیار خوب . حالا شد . دیگر با هم رودربایستی نداریم .
پس شما از قیافه من فهمیدید که من میر غضت هستم ؟ لطفاً بگوئید :
میر غضب ها را چطور می شناسید ؟

اینس - از قیافه شان پیدا است : می ترسند .

گارسن - می ترسند ؟ خیلی خنده دارد . از که می ترسند ؟ از
آدمهائی که کشته اند ؟

اینس - برو ! خودم می دانم چه می گویم . خودم راتوی آئینه
نگاه کرده ام .

گارسن - توی آئینه ؟ (دور و برش را نگاه میکند) آدم ذله میشود :
آنهار چیزی را که شبیه آئینه باشد ، نگذاشته اند اینجا بماند . (مکث)
بهر حال ، میتوانم پیش شما اقرار کنم که من نمیترسم . من وضع خودم
راسر سری نمیگیرم ، از وخامت آن خوب خبر دارم . امانمیتروسم .

اینس (شانه هایش را بالا میاندازد) - خودتان میدانید . (مکث) آدم
میتواند اینجا گاهگاهی برود بیرون گردش بکند ؟

گارسن - در را از پشت بسته اند .

اینس - به درك .

گارسن - من خیلی خوب می فهمم که حضور من موی دماغ شما شده. خودم هم؛ دلم میخواست تنها باشم، چون زندگی ام را باید سروسامان بدهم، احتیاج دارم توی خودم فرو بروم. ولی من مطمئنم، ما دو نفر میتوانیم باهم بجوشیم: من از سر جایم تکان نمیخورم، حرف نمیزنم، زیاد سروصدا ندارم. فقط این موضوع را باید تذکر بدهم که اگر بی ادبی نباشد باید نسبت بهم با نهایت نزاکت و احترام رفتار کنیم. و این خودش سپر خوبی برای ما میشود.

اینس - من نزاکت و احترام سرم نمیشود.

گارسن - پس من بجای هر دو مان اینکار را میکنم.

(سکوت. گارسن روی کاناپه می نشیند؛ اینس در اطراف اطاق قدم میزند)

اینس (نگاهش میکند) - لبهایت تکان میخورد.

گارسن - یعنی چه؟

اینس - نتوانستید جلوی دهانتان را نگه دارید؛ مثل فرره زیر

دماغتان میچرخد.

گارسن - معذرت میخواهم. ملتفتش نبودم.

اینس - برای همین شمارا سرزنش میکنم. (گارسن لبش را میجود)

باز هم! شما که ادعا میکنید آدم بانزاکتی هستید چرا پرده از صورتان برداشتید، شما که تنها نیستید و حق ندارید ترس و لرز خودتان را جلومن نمایش بدهید.

(گارسن بلند میشود و میرود بطرف او)

گارسن - مگر خودتان نمیترسید، شما؟

اینس - برای چه بترسم؟ ترس برای آنوقت های خوب بود که

امیدواری داشتم.

گارسن (با ملایمت) - دیگر امیدواری درین نیست ولی ماهمیشه آدمهای آنوقت هستیم. دختر خانم، ماهنوز مانده عذاب و شکنجه بکشیم.

اینس - میدانم (مکث) - چه شده؟ کسی میخواهد بیاید؟
گارسن - نمیدانم. من منتظرم.

(سکوت. گارسن می نشیند. اینس دوباره قدم میزند. گارسن لبش را میچود، بعد چشمش به اینس میافتد صورتش را توی دستهایش قایم میکند. استل و پیشخدمت وارد میشوند.)

همین

(اینس، گارسن، استل، پیشخدمت)

(گارسن سرش را پایین انداخته، واستل باو نگاه میکند)
استل (به گارسن) - نمیخواهد! نه! نه! سرت را بلندکن، میدانم توی دستهایت قایم کرده ای، من میدانم که تو دیگر صورت برایت نمانده (گارسن دستهایش را بر میدارد) اها! (مکث. با تعجب:) من ترانمیشناسم.
گارسن - خانم، من میر غضب نیستم.

استل - من ترا بجای میر غضب نگرفتم. من... من گمان کردم کسی میخواهد مرا دست بیاندازد. (به پیشخدمت) دیگر منتظر کی هستی؟
پیشخدمت - دیگر کسی نخواهد آمد.

استل (سرحال) - آه! پس آقا و خانم و من؛ تنهای تنها میشویم؟
(میزند زیر خنده)

گارسن (با سردی) - بیخود میخندد.

استل (همینطور میخندد) - این کاناپه ها چقدر بی ریختند. نگاه کنید، چطوری چیده اند، انگار روز اول سال نواست و من آمده ام دیدن عمه

ماری . خیال میکنم هر کدام از این ها مال یکی باشد. این یکی مال من است ؟ (به پیشخدمت): من که هرگز روی این کاناپه نخواهم نشست. چون رنگ پیراهنم آبی روشن است و رنگ این سبز ماشی است؛ چه مصیبتی! اینس - میخواهید روی مال من بنشیند؟

استل - مال شما رنگش آجری است؟ شما خیلی ماهیدولی اینهم لنگه آن یکی است. نه. از من چی میخواهید؟ هر کس قسمت و نصیبی دارد: این سبز مال من است و قبولش دارم. (مکث) فقط کاناپه این آقا خیلی خوب بمن میآید.

(مکث)

اینس - میشنوید چه میگوید ، گارسن ؟
گارسن (از جا میپرد) - چی . . . کاناپه؟ اوه ! ببخشید. (بلند میشود)
مال شماست خانم .

استل - تشکر میکنم . (ماتو رادر میآورد و میاندازد روی کاناپه)
چون باید باهم سر کنیم، خوبست بایکدیگر آشنا شویم. من استل ریگو هستم .

(گارسن دولا میشود و میخواهد اسم خودش را بگوید ولی اینس پیشدستی میکند و جلو او را میگیرد .)
اینس - اینس سرانو . ازدیدن شما خوشوقتم .

(گارسن دوباره دولا میشود)

گارسن - ژوزف . گارسن .

پیشخدمت - باز هم بمن کاری دارید ؟

استل - نه، برو ، زنگ میزنم .

(پیشخدمت دولا میشود و بیرون میرود)

مین ۵

(اینس، مارتن، اسقل)

اینس - شما خیلی زیباییید. دلم میخواست اینجا دسته گل میداشتم و برای خوش آمد به شما پیشکش میکردم.

اسقل - دسته گل؟ آره. زیاد گل دوست داشتم. ولی هوای اینجا بسیار گرم است و گل میپلاسد. باه! مثل اینکه اصلکاری اینست که آدم همه اش بگوید و بخندد. شما چه وقت...

اینس - ماهفته پیش. شما چه وقت آمدید؟

اسقل - من دیروز. هنوز ختم را برنچیده اند. (خیلی طبیعی حرف میزند ولی مثل اینکه آنچه را که تعریف میکند دارد می بیند) بساد روسری خواهرم را بهم میزند. چقدر زور میزند گریه کند. آها! آها! یکخورده دیگر تقلا کن. آمد! دو قطره اشك، دو قطره ریز که از لای رو بند سیاه برق میزند. اولگا امروز خیلی بیرخت شده است. زیر بغل خواهرم را گرفته. ولی گریه نمیکند، چون میترسد سرمه های چشمش پاك بشود، ناگفته نماند اگر منهم جای او بودم... این اولگا بهترین دوست من بود.

اینس - شما خیلی عذاب کشیدید؟

اسقل - نه. بیشترش رامنک بودم.

اینس - چه چی...

اسقل - سینه پهلوی. (باز مثل دفعه پیش با خودش حرف میزند) حالا دیگر دارند میروند، خوب شد، خوبه دیگر. روز شما خوش! روز شما خوش! چه دستهایی بهم میدهند. شوهرم از غصه ناخوش شده، توی خانه

مانده است (به اینس) شما چطور؟

اینس - با گاز .

استل - شما چطور آقا؟

گارسن - تنم را با گلوله سوراخ سوراخ کردند. (استل اشاره می میکند) معذرت می خواهم، من از آن مرد هائی نیستم که برای شما هم درد خوبی باشم .

استل - اوه ! آقا جان ، باید کمی مواظب دهنتان باشید . این حرف توی ذوق آدم میزند . بالاخره مقصود چیه؟ شاید ما هرگز باین سرزندگی نبوده ایم . واگر چنانچه لازم است حتما اسمی برای این . . . احوال و اوضاع گذاشت ، من پیشنهاد میکنم که اسم ما را غایب بگذارند ، این خیلی صحیح تر است . و شما خیلی وقت است غایب هستید؟

گارسن - تقریباً یکماه است .

استل - مال کجا هستید؟

گارسن - اهل ریو .

استل - من اهل پاریس هستم . شما در ریو باز هم کسی را دارید؟

گارسن - زن دارم . (همان حالت را که استل توی خودش میرفت و حرف میزد بخودش میگردد) مثل هر روز رفته سرباز خانه ؛ ولی نگذاشته اند برود تو . از لای میله های نرده نگاه میکند . هنوز نمیداند که من غایب هستم ولی دودل شده . الان دارد بر میگردد . سرتاپا سیاه پوشیده . چه بهتر ، چون دیگر احتیاج ندارد لباس عوض کند . گریه نمیکند ؛ هیچوقت گریه نمیکرد . چه آفتاب خوبی شده ، با این تن سیاه پوش و این چشمان درشت معصیت بار توی خیابان خلوت راه میرود . آخ ! فکر این زن کلافه ام میکند .

(سکوت . گارسن می آید روی کاناپه وسطی می نشیند و سرش را

میگزارد توی دستهایش .

اینس - استل ؟

استل - آقا، آقای گارسن !

گارسن - فرمایشی بود ؟

استل - شما روی کاناپه من نشسته اید .

گارسن - ببخشید .

(بلند میشود .)

استل - خیلی توی لب رفته بودید .

گارسن - زندگی ام را سروسامان میدهم . (اینس میزند زیر خنده)

آنهاییکه میخندند ، عین کار مرا تقلید خواهند کرد .

اینس - زندگی من سروسامان دارد . زندگی من در آنجا هم خودش

را سروسامان داده ، دیگر بمن احتیاجی ندارد که بآن پردازم .

گارسن - برآستی ، پس شما خیال میکنید بهمین آسانی است !

(دستش را روی پیشانی اش میگزارد) چه گرمائی ! اجازه میدهید ؟

(میخواهد کتش را در بیاورد .)

استل - آه نه کن ! (ملایمتر) نه کن . من از مردهائی که کت تنشان

نباشد وحشت دارم .

گارسن (گارسن از کندن کت صرف نظر میکند) - بسیار خوب . (مکث)

من ، شب ها را در اداره روزنامه سرمیکردم . یک گرمای جهنمی همیشه

آنجا آدم را کلافه میکرد . (مکث . همان حالت اول را تکرار میکند) هوای

آنجا مثل جهنم بود . شب شده .

استل - ببین ، آره ، باز شب شده . اولگا لباسهایش را می کند .

در روی زمین، زمان چه زود میگذرد .

اینس - شب است . در اطاق مرا مهر و موم کرده اند. و اطاق توی تاریکی خالی است .

گارسن - کتشا نرا روی پشت صندلیهاشان انداخته اند ، آستین پیراهنهای را تا آرنج بالا زده اند. بوی مرد و سیگار بدماغ آدم میخورد. (سکوت) دوست داشتم میان مردها آستین پیراهنم را بالا برنم .

استل (باسردی) - خوب دیگر، ما از این کارها خوشمان نمیآید. حالا میخواهی بهت ثابت بشود. (رو میکند به اینس) شما اینجور دوست داری ، میخواهی مردها کت تنشان نباشد ؟

اینس - میخواهد کت تنشان باشد ، میخواهد آستین پیراهنش را بالا بزنند ، من از مردها هیچ خوشم نمیآید .

استل (دو نفر دیگر بهت زده او را نگاه میکنند) - پس برای چه، برای چه مارا دور هم جمع کرده اند ؟

اینس (بالحن بغض گرفته) - شما چه میگوئید ؟

استل - هر دوی شما را نگاه میکنم و این فکر برایم پیش میآید که ما با همدیگر سر میکنیم . . . من انتظار اینرا داشتم که دوستان و قوم و خویشها را اینجا به بینم .

اینس - يك دوست عالیجناب كه يك سوراخ وسط صورتش باشد.

استل - آره، اوهم. تانگو را باچه استادی میرقصید. ولی ماها، برای چه ماها را دور هم جمع کرده اند ؟

گارسن - خوب دیگر ، تصادف است. هر جا که دستشان رسید، مردم را به ترتیب ورود می چپانند اینجا (به اینس) چرا میخندید ؟

اینس - برای اینکه از تصادف شما خنده ام گرفته . يك چیزی بشما بگویم باور میکنید؟ آنها نمیگذارند هیچ کاری از روی تصادف بشود .

استل (با کمر و می) - ولی شاید ما سابقاً همدیگر را دیده باشیم؟
اینس - هیچوقت . چون شما را که فراموش نمیکردم .
استل - یا اینکه، ممکن است ما روابط مشترك باهم داریم؟ شما با خانواده دو بواسیمور آشنا نیستید؟

اینس - چنین اسمی بگوשמ نخورده .
استل - در خانه شان بروی همه باز است .
اینس - چکاره هستند؟
استل (متعجب) - هیچ کاری ندارند . يك کاخ در کورز دارند .
شما ...

اینس - من ، کارمند پستخانه بودم .
استل (يك کمی خودش را عقب میکشد) - نهی؟ راست راستی؟ ...
(مکث) شما چه ، آقای گارسن؟
گارسن - من همه اش در ریو بوده ام .

استل - پس باین ترتیب کاملاً حق باشما است : تصادف ما را دور هم جمع کرده است .

اینس - تصادف . پس اثاثیه این اطاق هم تصادفی اینجا جمع شده اند .
اگر کاناپه دست راست سبز ماشی است، و کاناپه دست چپ آجری است از روی تصادف است . تصادف باعث شده، اینطور نیست؟ باشد، اگر تو کاری کردی که جای کاناپه ها عوض بشود آنوقت همدیگر را می بینیم . مجسمه

چطور آنهم از روی تصادف است؟ این گرماچه؟ پس این گرماچه؟ (سکوت)
 منکه میگویم همه اینها از روی ترتیب و قاعده است حتی کوچکترین
 چیزها را با شوق و علاقه مرتب کرده اند. این اطلاق در انتظار مابود.
 استل - نمیدانم شما چرا اینجا را دوست دارید؟ چه اطلاق بیرخت
 و بیقواره، چقدر کنج و گوشه دارد. من از گوشه و کنج نفرت داشتم.
 اینس (شانه هایش را بالا میاندازد). - گمان میکنید، من در يك
 اطلاق دوره امپراطوری دوم زندگی میکردم؟
 (مکت)

استل - پس همه چیز را پس بینی کرده اند:
 اینس - همه چیز. ماهم جور شده ایم.
 استل - مگر این از روی تصادف نیست که شما، شما و بروی
 من هستید؟ (مکت) آنها از ما چه میخواهند؟
 اینس - نمیدانم. ولی بما کار دارند.

استل - من نمیتوانم طاقت اینرا بیاورم که آنها کاری بمن داشته
 باشند. این موضوع فوری تمایل اینرا در من ایجاد میکند که عکس آن
 را رفتار کنم.

اینس - خیلی خوب، پس همان کار را بکن! شما حتی اینرا
 هم نمیدانید که آنها چه میخواهند.

استل (پایش را بزمین میکوبد) - اینرا نمیشود تحمل کرد. پس از
 طرف شما دو نفر باید يك بلائی بسر من بیاید؟ (با آنها نگاه میکند) از طرف
 شما دو نفر. قیافه هائی بود که فوری بامن حرف میزدند، ولی از قیافه های
 شما چیزی دستگیرم نمیشود.

گارسن (سراینس داد میزند) - به بینم، چرا ما با هم هستیم؟ شما

خیلی در این باره حرف زدید : بگوئید تمامش کنید .

اینس (متعجب) - ولی من هیچوجه چیزی در این باره نمیدانم .
گارسن - باید بدانیم .

(يك لحظه توی فکر میرود)

اینس - کاش هر کدام از ما شهادت گفتن اینرا داشت . . .

گارسن - چی را ؟

اینس - استل !

استل - فرمایشی بود ؟

اینس - شما چکار کردی ؟ برای چه شمارا اینجا فرستاده اند ؟
استل (با حرارت) - منکه نمیدانم ، من ابدأ چیزی نمیدانم ؟ خودم هم گیر کرده ام که نکنند مرا اشتباهی اینجا فرستاده باشند . (به اینس) لبخند زن به عده آدمهائی که . . . که هر روز غیبت میکنند فکر کن . هزار هزار اینجا می آیند و سرو کارشان با پیشخدمت ها و کارمندان بیسواد است . چطور میخواهید اشتباه نشده باشد ، ولی نخند (به گارسن) شما هم يك چیزی بگوئید . اگر در باره من اشتباه کرده باشند ، در باره شما هم شاید همینطور شده باشد . (به اینس) در باره شما هم همین جور . پس بهتر اینست که گمان کنیم ما را اشتباهی اینجا انداخته اند ؟

اینس - همه حرفهائی که میخواستی بما بگوئی همین بود ؟

استل - بیشتر از این میخواهید چه بگویم ؟ من چیزی ندارم لا پوشانی کنم . دختر یتیم و فقیری بودم ، سرپرستی برادر کوچکم را بعهده گرفته بودم . یکی از دوستان پیر پدرم بخواستگاری من آمد . آدم پولدار و خوبی بود . منم قبول کردم . شما اگر جای من بودید چکار میکردید ؟ برادرم

ناخوش بود، برای سلامتی اش احتیاج به مواظبت من داشت. مدت ۶ سال با شوهرم زندگی کردم بدون اینکه ذره ای بین ما شکر آب بشود. دو سال بعد، بایک مرد دیگری بر خورد کردم که میبایست دوستش داشته باشم. فوری باهمدیگر آشنا شدیم. او میخواست مرا با خودش بردارد و ببرد ولی من قبول نکردم. بعد آسینه پهلوی کردم. همین. ممکن است بنام بعضی اصول مرا ملامت کنند که چرا جوانی ام را هدر یک پیر مرد کرده ام. (به گارسن) شما گمان میکنید که اینکار اشتباه است؟

گارسن - مسلماً، نه. (مکث) مگر بنظر شما، زندگی کردن مطابق اصول زندگی اشتباه است؟

استل - چه کسی میتواند شما را ملامت کند؟

گارسن - من یک روزنامه ایرا اداره میکردم که طرفدار صلح بود. جنگ شروع شد. چکار باید کرد: همه چشمشانرا بمن دوخته بودند میگفتند «جرأت میکند؟» خوب دیگر، جرأت کردم. دستهایم را جلوسینه ام حمایل کردم و تیر بارانم کردند. کجاش اشتباه است؟ کجای این کار اشتباه است؟

استل (دستش را میگذارد روی بازوی گارسن) - اشتباه نیست، شما آدم...

اینس (با مسخرگی حرفش را تمام میکند) قهرمانی هستید. پس زنتان چه شد، گارسن؟

گارسن - میخواهید چه بشود؟ من او را از توی منجلاب بیرون کشیده بودم.

استل (به اینس) - می بینید! می بیند!

اینس - می بینیم. (مکث). برای که عور و اطوار میریزی؟ مادر بین

خودمان هستیم .

استل (با گستاخی) - بین خودمان

اینس - بین آدمکشها. ما توی جهنم هستیم، طفلك! ابدأ اشتباهی در کار نیست . و آنها هیچوقت مردم را بیخودی بعذاب جهنم گرفتار نمیسازند .

استل - ساکت شو .

اینس - توی جهنم ! توی عذاب جهنم ! عذاب جهنم !

استل - ساکت شو. ساکت میشوید یا نه؟ شما حق ندارید حرفهای

ر كيك بزنید .

اینس - هم این طفلك معصوم به عذاب جهنم گرفتار شده و هم ابن قهرمان بیگناه . مثل اینکه وقت خوشی گذاراندیم ، اینطور نیست؟ کسانی هستند که تادم مرگ بخاطر ما عذاب کشیده اند و این برای ما خیلی تفریح آور بود . حالا دیگر ، ما باید تاوان پس بدهیم .

گارسن (دستش را بلند میکند) - ساکت میشوید یا نه

اینس (با تعجب زیاد او را نگاه میکند ولی از او نمیترسد) - ها (مکث) دست

نگهدار ! فهمیدم ، من میدانم برای چه ما را با هم یکجا کرده اند!

گارسن - مواظب حرفهای که میزنید باشید .

اینس - خواهید دید که چه مزخرفاتی میگویم . مزخرفاتی که

يك قاز ارزش ندارد ! شكنجه بدنی که در کار نیست، نه ؟ ولی با اینحال

ما توی جهنم هستیم . هیچکس دیگر نباید بیاید . هیچکس . و ما تا ابد

با هم تنها خواهیم ماند . اینطور بهتر نیست ؟ بهر حال ، اینجا يك نفر را

کم دارد : آنها میرغضب است .

گارسن (آهسته) - میدانم چه خبره .

اینس - خوب دیگر ، آنها از بابت آدم صرفه جوئی کرده اند.
جز این چیز دیگری نیست . مشتریهای اینجا مثل رستورانهای سرخود
واتوماتیک باید خودشان کار خودشانرا را بکنند .

استل - منظور شما چیه ؟

اینس - هر کدام از ما میرغصب دو نفر دیگر است .

(مکث: در باره این جمله گفته شده بفکر فرو میروند)

گارسن (بالحن ملایم) - من میرغصب شما نمیشوم . هیچ وجه
نمیخواهم شما را اذیت کنم . و هیچ کاری بکار شما ندارم . هیچ . این
کار بسیار ساده ئی است . راهش اینستکه : اگر هر کدام در يك گوشه
برای خودمان بنشینیم ، از این حرفها راحت میشویم . شما اینجا ، شما
هم آنجا ، منم اینجا . و صدایمان در نیاید . يك کلمه حرف نزنیم . اینکه
کاری ندارد ، اینطور نیست : هر کدام از ما باندازه کافی با خودش
کار دارد . من گمان میکنم میتوانم ده هزار سال همینطوری بمانم ،
بدون اینکه کلمه ئی حرف بزنم .

استل - من باید هیچی نگویم ؟

گارسن - آره . همه مان . . . همه مان راحت میشویم . ساکت
بنشینیم . توی خودمان نگاه کنیم ، هیچوقت سرمان را بلند نکنیم .
موافقید ؟

اینس - موافقم .

استل (پس از يك لحظه دودلی) - موافقم .

گارسن - پس خدا حافظ .

(میرود و وی کا ناپه خودش می نشیند ، سرش را توی دستهایش میگیرد .

اینس برای خودش این آواز را میخواند :)

اینس - : در خیابان کفن پوشها ،
 بساط نمایش راه افتاده .
 صدا از کسی در نمیآید ،
 چون چوبه دار در کار است .
 در خیابان کفن پوشها ،
 در خیابان کفن پوشها .
 میر غضب زود بیدار شده ؛
 باید گردن ژنرالها ، اسقفها و دریا سالارها را بزند ،
 در خیابان کفن پوشها ،
 در خیابان کفن پوشها ،
 خانمها ، همانطور که قرار بود ،
 بالباسهای پرخش و فش آمدند ،
 ولی سربه نشان نیست ،
 چون سرشان با کلاه از بالای تنه شان افتاده
 توی جوی کفن پوشها .

(در موقع خواندن این آواز استل خودش را برك میکند . بعد از آواز ،
 همانطوریکه خودش را برك میکند ، با ناراحتی دنبال آئینه میگردد . توی
 کیفش را نگاه میکند ، اطراف خودش را و رانداز میکند ، و بعد برمیگردد
 بطرف گارسن :)

استل - آقا، شما آئینه دارید ؟ (گارسن جواب نمیدهد) يك آئینه
 میخواستم ، آئینه . بغلی هر چه میخواهد باشد ؟ (گارسن جواب نمیدهد)
 حالا که شما مراتك و تنها گذاشته اید ، لا اقل آئینه ئی به دستم بدهید .
 (گارسن همانطور سرش را لای دستهایش قایم کرده جواب نمیدهد)

اینس (بادستپاچگی) - من ، توی کیفم يك آئینه دارم . (کیفش را نگاه میکند . با غیظ:) آئینه‌ام دیگر نیست. لابد در دادگاه ازم گرفته‌اند
استل - چقدر آدم را پکر میکند .

(مکت . استل چشمهایش را می بندد و میخواهد بیفتد . اینس فوری بکمش میرسد .)

اینس - چته ؟

استل (چشمهایش باز میکند و لبخند میزند) - خودم را مضحك می بینم
(دست به بدنش میکشد) شما وضعتان غیر از من است : وقتی که خودم را نمی بینم، هی دست به خودم میکشم و از خودم میپرسم: آیا واقعاً من وجود دارم ؟

اینس - شما شانس دارید . من یکی، همیشه خودم را توی خودم می بینم .

استل - آه ! آره توی خودت . . . این فکرهاییکه توی کله‌ها می‌گذرد؛ بقدری گنگ و مبهم‌اند که مرا خواب می‌کنند. (مکت) توی اطاق خوابم ، شش تا آئینه بزرگ دیواری هست . می بینمشان . می بینم‌شان . اما آنها مرا نمی بینند . نیمکت‌ها، قالی‌ها، پنجره‌ها مرا توی خودشان نشان میدهند . . . آئینه ایکه من توی آن نباشم چقدر خالی است . وقتی که حرف می‌زدم ، طوری قرار می‌گرفتم که بتوانم خودم را توی یکی از آن آئینه‌ها نگاه بکنم . صحبت می‌کردم ، وقت حرف زدن خودم را میدیدم همانطوریکه مردم مرا میدیدند ، خودم را میدیدم و این مرا سر شوق می‌آورد. (با نا امیدی) چه ماتیکی ! حتم دارم عوضی مالیده‌ام . من نمیتوانم با این حال تاابد بی آئینه بمانم .

اینس - میخواهید برایتان آئینه بشوم؟ بیایید . دعوت‌تان میکنم،

بیاآید پیش من . روی کاناپه من بنشینید .

استل (بگارسن اشاره میکند) - پس . . .

اینس - ما باو کار نداریم .

استل - همانطوریکه خودت گفتی . ما بهمدیگر صدمه میزنیم .

اینس - به قیافه من میآید که بشما صدمه بزنم ؟

استل - هیچوقت نمیشود فهمید . . .

اینس - تو بمن صدمه میزنی . ولی این حرفها فایده ندارد . بالاخره

باید عذاب کشید، ولو اینکه خودت ، خودت را عذاب بدهی . بیا جلوتر ،

باز هم . توی چشمهای من نگاه کن : خودت را آن تو می بینی ؟

استل - چقدر کوچک شده ام . خیلی بزحمت خودم را می بینم .

اینس - من تمام قدو بالای ترا می بینم . هر چه در باره خودت

میخواهی از من پرس . هیچ آئینه ئی این وفاداری را ندارد .

(استل ناراحت شده، رو میکند به گارسن: مثل اینکه کمک او را میطلبد)

استل - آقا ! آقا ! شما از این وراجیهای ما پکر نشده اید ؟

(گارسن جواب نمیدهد)

اینس - کارش نداشته باش ؛ او دیگر بحساب نمیآید ، ما باهم

تنها هستیم . از من چیز پرس .

استل - بگو به بینم : لبهایم را خوب ماتیک مالیده ام ؟

اینس - نشان بده به بینم : زیاد خوب نیست .

استل - خودم هم خاطر جمع نبودم . خوشبختانه (به گارسن نگاه

میکند) هیچکس مرا ندید ، درستش میکنم .

اینس - بهتر شد . اینجا رانه ، دور لب ها؛ میخواهم راهنمائیت

کنم . اینجا را ، اینجا . خوب شد

استل - الان بهتر از آن موقع شده که آمدم تو ، نه ؟
اینس - بهتر شده ، سنگین تر و خونخوار تر شده . يك دم و
دهن جهنمی پیدا کردی .

استل - هوم ! پس اینطور بهتره ؟ چقدر ناراحت کننده است ؛
دیگر خودم نمیتوانم از سر و وضع خودم سردر بیاورم . شما قسم میخورید
که بهتر شده ؟

اینس - تو دوست نداری بهم دیگر تو بگوئیم ؟

استل - تو قسم میخوری که بهتر شده !

اینس - تو خوشگل شدی .

استل - بگو به بینم ، شما سلیقه دارید ؟ سلیقه مرا دارید ؟ چقدر
ناراحت کننده است ، چقدر ناراحت کننده است .

اینس - من با تو هم سلیقه هستم ، چون از تو خوشم میآید . خوب
بمن نگاه کن . بمن لبخند بزن . آنقدرها هم بیرخت نیستم . مگر من
ارزش يك آئینه را ندارم ؟

استل - نمیدانم . شما رو بندم میکنید . عکسم توی آئینه با من
مأنوس بود . آنقدر خوب میشناختمش . . . میخواهم لبخند بزنم : اما
لبخندم میرود ته مردمکهای چشمت و خدا میداند چطوری میشود .

اینس - مگر کسی جلویت را میگیرد که بامن مأنوس شوی ؟
(بهم دیگر نگاه میکنند استل لبخند میزند کمی خیره شده) تو تصمیم داری
دیگر به من توهین نکنی ؟

استل - ناراحت میشوم به زنها توهین کنم .

اینس - و مخصوصاً به کارمندان پستخانه ، خیال میکنم ؛ اینجاست
چه شده ، پائین گونه ات ؟ لکه ماتيك است ؟

استل (جا میخورد) - لکه ماتیک؟ چه وحشتناک شده! کجاست؟
 اینس - اینجا! اینجا! من آئینه توهستم؛ جانم، نترس لکه ماتیک
 نیست. من اینجا هستم. ها! اگر آئینه خودش را بدروغگوئی بزند؟ یا
 اگر من چشمهایم را ببندم، اگر نخواهم بتو نگاه کنم، این همه خوشگلیت
 را میخواهی چکار کنی؟ نترس: من باید ترا نگاه کنم، چشمهای من همه اش
 باز میماند. زن نازنینی میشوم، حسابی نازنین. اما به من توهین میکنی.
 (مکث)

استل - از من خوشت میآید

اینس - خیلی!

(مکث)

اینس (بسر به گارسن اشاره میکند) - دلم میخواهد او هم مرا
 نگاه کند.

اینس - آها! برای اینکه او مرد است. (به گارسن) برد با
 شماست (گارسن جواب نمیدهد) پس نگاهش بکن! (گارسن جواب نمیدهد)
 این مسخره بازی را بگذار کنار؛ شما تمام حرفهای ما را از سیر تا پیاز
 گوش کرده ای.

گارسن (سرش را بلند میکند) - هر چه دلت میخواهد بگو، حرفی
 ندارم: اینکه با انگشت سوراخ گوشهایم را گرفته بودم بیخودی بود.
 برای اینکه توی کله ام ور میزدید. حالا دست از سرم برمیدارید یا نه؟
 من کاری بشما ندارم.

اینس - پس با این تی تیش مامانی کار دارید؟ من دست شما را
 خوانده ام: این قیافه هائی که میگیری برای اینستکه او را بخودت
 جلب کنی.

گارسن - بشما میگویم که دست از سرم بردارید. در اداره روزنامه
یکنفر در باره من حرف میزنند، میخواهم باو گوش بدهم. باین دخترک
هم هیچ اعتنائی ندارم، حالا برو خیالت آسوده باشد.
استل - متشکرم.

گارسن - من نمیخواستم بی تربیتی کنم...
استل - بی تربیت!

(مکث . هر دو بلند میشوند ، روبری هم میایستند .)
گارسن - (مکث) بشما التماس کردم که ساکت باشید .
استل - این نگذاشت . آمد آئینه خودش را بمن تعارف کرد، ولی
من چیزی از او نمیخواستم .

اینس - چیزی نمیخواستی . فقط جلو او ، همه اش با خودت ور
میرفتی و ادا و اطوار در میآوردی که نگاهت بکند .
استل - دیگر چی ؟

گارسن - دیوانه شده اید؟ مگر ملتفت نیستید کارمان بکجا کشیده
میشود . پس ساکت باشید ! (مکث) حالا بیسرو صدا سرجا هایمان می نشینیم
چشمان را می بندیم و هر کدام سعی کنیم که حضور دیگری را
فراموش کنیم .

(مکث . می نشینند . استل و اینس باشک و تردید میروند سر جای خودشان
اینس ناگهان بر میگردد .)

اینس - آه ! فراموشی . چکار بچگانه ای ! من شما را تامغز
استخوا نهaim حس میکنم . سکوت شما توی گوشهایم فریاد می کشد .
شما میتوانید دهانتان را بدوزید ، زبانتان را ببرید ، ولی آیا میتوانید وجود
نداشته باشید ؟ میتوانید جلوی فکرتان را بگیرید ؟ من صدای فکرتان

رامیشنوم که مثل ساعت دیواری تیک تاک میکند و میدانم که شما هم صدای فکر مرا میشنوید. شما بیخودی روی کاناپه تان کز میکنید، شما همه جا هستید. صداها یکی که بگوش من میرسد، دست خورده است، برای اینکه وقت رد شدن آنرا گوش کرده اید. شما همه جای تن مرا حتی صورتم را راقاپیده اید: شما با صورت من آشنا شده ای ولی من آنرا تشخیص نمیدهم. این چطور؟ استل؟ شما او را از چنگ من در آورده اید خیال میکنید اگر مادوتائی با هم تنها بودیم، جرأت میکرد این جواری با من رفتار بکند؟ نمیشود، نمیشود: این دستها را از روی صورتتان بردارید، من دست از سرتان برنمیدارم، و گرنه زله میشوم. شما بی حس و حرکت اینجا میمانید، مثل بودا توی خودتان فرو میروید، منم چشمهایم رامی بندم و حس خواهم کرد که استل تمام سرو صدای زندگیش را، حتا خش و فش پیراهنش را پیشکش شما میکند، و لبخند هائی بشما میزند که شما نمی بینید... اینطوری نمیشود! من میخواهم جهنم خودم را انتخاب کنم، میخواهم چهار چشمی شمارا نگاه کنم و با روی باز با شما در بیفتم.

گارسن - بدن نیست. گمان میکنم کارمان بجای باریکی کشیده شده؛ آنها مثل بچه ها ما را دست انداخته اند. اگر مرا با مرد ها جا داده بودند... مردها میتوانند ساکت باشند. ولی زیاد هم نباید توقع داشت. 'میاید بطرف استل، ودستی بزیرچانه اش میکشد' (خوب، خانم، از من خوشت میآید؟ مثل اینکه چشمک میزدی؟

استل - دست بمن نزن.

گارسن - باه! بگذار خوش باشم. هیچ میدانی، من زنهارا خیلی دوست داشتم؟ و آنها هم مرا زیاد دوست داشتند. پس بیا خوش

باش ، ما دیگر غصه هیچی را نباید بخوریم . نزا کت و نجابت یعنی چه ؟
برویم توی خودمان ! همین حالا مثل کرم لخت میشویم .

استل - ولم کن !

گارسن - مثل کرم ! آه ! من که قبلا شما را خبر کردم . چیزی
از شما نمیخواستم ، فقط آرامش و یکخورده سکوت میخواستم . با
انگشتهایم سوراخ گوشهایم را گرفته بودم . گوهز وسط اطاق ایستاده
بود صحبت میکرد ، همکارهای دیگر روزنامه گوش میدادند . کتھایشان
را در آورده بودند . میخواستم از حرفهای آنها سر در بیاورم ، نمیشد :
حوادث روی زمین چه زود میگذرند . شما مگر نمیتوانستید ساکت باشید ؟
حالا دیگر ، تمام شده ، دیگر حرف نمیزند . آنچه را که در باره من
فکر میکرد ، توی ذهنش برگشته است . خوب ، پس باید کارمان را تا
آن آخر ادامه بدهیم . مثل کرم لخت میشویم : میخواهم بدانم سرو کارم
با چیست .

اینس - خودتان میدانید . حالا دیگر میدانید .

گارسن - مادامیکه هر کدام از ما اقرار نکنند برای چه محکومش
کرده اند ، هیچی دستگیرمان نمیشود . تو ، موبور ، تو تعریف کن . بگو
سرچی محکومت کرده اند : راست گوئی شما میتواند جلو فلاکت هائیرا
بگیرد ، وقتی که بسر گذشت عجیب همدیگر پی ببریم ، ... بگو . سر
چه بود ؟

استل - میگویم خبر ندارم . آنها نخواستند مرا در جریان
بگذارند .

گارسن - میدانم . منم همینطور ، نخواستند جواب حرفهای مرا
بدهند . ولی خودم را میشناسم ، توهینتری اول حرف بزنی ؟ بسیار خوب

من میخوام شروع کنم . (سکوت) مال من زیاد تعریف ندارد .

اینس - خوبه . میدانیم که از سر بازی در رفته اید .

گارسن - چه حرفی میزنی . هیچوقت از این حرفها نزن . مرا برای این اینجا آورده اند چون زنم را زجر داده ام . همین . پنجسال از دست من زجر کشید . بطور حتم ، حالا هم رنج میکشد . ایناها ، همینکه حرفش را میزنم ، میآید جلو چشم . دلم میخواد گوهز را به بینم ولی زنم میآید جلو چشم . گوهز کجاست؟ پنجسال است . پس بگو ، اناثیه و لباسهای مرا تسلیم زنم کرده اند ؛ کنار پنجره نشسته ، کت مرا روی زانوهایش گذاشته است . آن کتی که با گلوله سوراخ سوراخ شده ، خونی که خشکیده ، مثل اینکه زنگ زده است . کناره سوراخها ، ها ! يك کت تاریخی است ، باید بگذارند توی موزه . من اینرا تن میکردم ! گریهات نمیگیرد ؟ گریهات را تمام میکنی ؟ مثل يك خوك ، مست میکردم و میآمدم خانه ، بوی زن و شراب میدادم . تمام شب را بانتظار من می نشست گریه نمیکرد . هیچ مذمت نمیکرد ، طبیعی بود . فقط چشمهایش ، چشمهای درشتش . غصه هیچی را نمیخورم . تاون پس میدهم ولی غصه هیچی را نمیخورم . بیرون برف میبارد . پس گریهات نمیگیرد ؟ این از آن زنهائیمست که قابلیت شهید شدن را دارد .

اینس (يك کمی ملایم) - چرا زجرش دادید ؟

گارسن - برای اینکه کار آسانی بود . بایك کلمه حرف رنگ برنگ میشد ؛ زن حساسی بود . ها ! ابدأ مرا مذمت نمیکرد ! من آدم بسیار موزنی هستم . منتظر بودم ، همه اش منتظر بودم . ولی نه گریه نمیکرد ، نه يك کلمه مذمت میکرد . من او را از منجلاب بیرون کشیده بودم ، حالیتان میشود ؟ بدون اینکه به کت نگاه کند ، دست رویش میکشد .

اسگشته‌ایش کور مال کور مال دنبال سوراخها می‌گردد. منتظر چه هستی؟
امید چی را داری؟ بهت می‌گویم، غصه هیچی را نمی‌خورم. چه درد سرتان
بدهم: بی اندازه از من خوشش می‌آمد. می‌فهمید چه می‌گویم؟
اینس - از من خوششان نمی‌آمد.

گارسن - چه. بهتر. خوشا بحالت. همه این حرفهای من برای شما
مبهم است. حالایک چیز خوشمزه در باره زندگی خودم برایتان بگویم:
یک زن دو رگه توی خانه نشانده بودم. چه شبهائی! زنم جلوتر از ما
می‌خواستید، مجبور بود به سروصدای ما گوش بدهد. صبح زودتر از ماییدار
میشد، چون تالانگ ظهر می‌خواستیدیم، صبحانه را برایمان می‌آورد روی
تختخواب.

اینس - مرد که!

گارسن - آره راست می‌گوئی، راست می‌گوئی، مرد که محبوب
(بهت زده شده) نه، ابدًا. این گوه‌زاست، ولی در باره من حرف نمی‌زند.
گفتید، من مرد که هستم؟ دکی! اگر مرد که نبودم، اینجا چکار می‌کردم؟
شما چه؟

اینس - خوب دیگر، منم از آنزنهائی بودم که در آنجا می‌گویند
داغ نفرت خورده. من قبلاً داغ نفرت خورده بودم، نیست. پس دیگر
وضع اینجایم، زیاد تعجب آور نیست.
گارسن - همین بود.

اینس - نه، بافلورانس هم همین معامله شد. ولی این چیزهائی که
تعریف می‌کنم سرگذشت مرده‌ها است. سه نفر مرده. اول او، بعد فلورانس،
بعدش هم من. دلم راحت است که دیگر آنجا کسی نمانده است؛ فقط
اطاق مانده. گاهگاهی اطاق می‌آید جلو چشم. خالی است، پنجره‌هایش

بسته است . آه ! آه ! بامهر و موم کردن اطاق کار را یکسره کرده اند .
اجاره نمی . این اطاق اجاره داده میشود ! يك ورقه روی در چسبانده اند .
این دیگر . . . خنده آور است .

گارسن - سه نفر . گفتید سه نفر ؟

اینس - سه نفر .

گارسن - يك مرد و دو زن ؟

اینس - آره

گارسن - عجب . (مکث) آن مرد خودش را کشته ؟

اینس - او ؟ عرضه اینکار را نداشت . با وجود این حسابی زجر کشید . نخیر : زیر چرخهای تراموای له و لورده شد . چقدر خنده آور است ! من تو خانه آنها زندگی میکردم ، پسر عمویم بود .

گارسن - فلورانس مو بور بود ؟

اینس - مو بور ؟ (به استل نگاه میکند) میدانید ، من غصه هیچی را نمیخورم . ولی خوشم نمیآید این سرگذشت را برایتان تعریف کنم .
گارسن - تعریف کن ! تعریف کن ! شما از او دلخور شده بودید ؟
اینس - کم کم . همه اش یکی به دو میکردیم . مثلاً وقت چیز خوردن دهنش صدا میداد ! لیوان که بدهنش میبرد ، دماغش توی لیوان سوت میزد . سر چیزهای بیخود . او ! آدم بیچاره نمی نازك نارنجی بود . چرا میخندید ؟

گارسن - برای اینکه من نازك نارنجی نیستم .

اینس - به بینیم . بطوری خودم را توی دل او جا کرده بودم که شوهرش او را از دریچه چشم من میدید . . . آخر سر ، شوهرش رفت و ماند روی دست من . دوتائی با هم اطاقی در آن سر شهر گرفتیم .

گارسن - بعد چه شد ؟

اینس - بعد رفت زیر تراموای . هر روز بهش میگفتم : خوب دیگر ، جانم ، ما اورا کشتیم . (سکوت) من يك آدم موزی هستم .

گارسن - آره . منهم .

اینس - نه ، شما ، شما موزی نیستی . طور دیگر هستی .

گارسن - چطور ؟

اینس - بعداً میگویم . من ، آدم موزی هستم : یعنی برای اینکه وجود خودم را نگاهدارم احتیاج بزجر دیگران دارم . مثل يك مشعل میمانم ، مشعلی که توی قلب دیگران روشن میشوم . وقتی که تك و تنها باشم خاموش میشوم . شش ماه تمام توی قلبش روشن بودم ؛ بکلی سوختم . يك شب بیدار شد ، بدون اینکه بوئی ببرم ، رفت شیر گاز را باز کرد و بعد دوباره آمد پهلوی من خوابید . اینطور شد .

گارسن - هوم !

اینس - چی ؟

گار-ن - هیچی . شایسته نیست آدم اینکارها را بکند .

اینس - خوب ، شایسته نیست که نیست ، چکار کنم ؟

گارسن - اوه ! حق باشماست . (به استل) نوبت تو است . تو

چکار کردی ؟

استل - بشما گفتم که ، هیچی نمیدانم . بیخود خودم را بحرف

میآورم . . .

گار-ن - خوب ، باشد . کومکت میکنند . آن بابائی که صورتش

له شده کیه ؟

استل - کدام بابا ؟

اینس - تو خودت خیلی خوب میدانی. همان بابائی که وقتی آمدی تو، ازش میترسیدی.

استل - این که دوست من است.

گارسن - برایچه از او میترسیدی؟

استل - شما حق ندارید از من باز خواست کنید.

اینس - تو باعث شدی خودش را بکشد؟

استل - نخیر. شما دیوانه‌ئی.

گارسن - پس برایچه ازش میترسیدی؟ لابد يك گلوله توی صورت خودش خالی کرده، ها؟ برای همین سروصورت خودش را داغون کرده است؟

استل - خفه شوید! خفه شوید!

گارسن - تو باعث شدی! تو باعث شدی!

اینس - تو باعث شدی که با گلوله خودش را بکشد.

استل - مرا راحت بگذارید. من از شماها میترسم. میخوام

بروم! میخوام بروم!

(استل میرود زنگ میزند؛ زنگ صدا نمیدهد. اینس و گارسن میخندند.

استل بطرف آنها بر میگردد و بدر تکیه میدهد.)

استل (با صدای گرفته و آهسته) - شماها آدمهای ناانجیبی هستید.

گارسن - کاملاً، ناانجیب. دیگر چه؟ پس تو باعث شدی آن

بابا خودش را بکشد. خاطر خواست بود. میخواست فقط مال او باشی.

اینطور نیست؟

اینس - بیا چه مهارتی تانگو میرقصید، ولی فقیر بود، تصور

(سکوت)

گارسن - کسی از تو پرسید فقیر بود ؟

اینس - آره ، فقیر بود .

گارسن - بعد هم خواستی آبرویت را حفظ کنی . یکروز آمد

پشت ، قربان صدقه ات رفت و تو هم مسخره اش کردی ؟

اینس - اها ؟ اها ؟ مسخره اش کردی ؟ برای همین بود که خودش

را کشت ؟

استل - تو با همین چشمها فلورانس را نگاه میکردی ؟

اینس - آره .

(مکث . استل میزند زیر خنده)

استل - شماها ابدأ وارد نیستید . (همانطور که به درتکیه داده ،

خودش را راست میکند و همه اش آنها را نگاه میکند . بایک لهن خشک و

هیجان آور) میخواست من بچه دار بشوم . حالا دلتان راحت شد ؟

گارسن - و تو ، نمیخواستی بچه دار بشوی .

استل - نه . با اینحال بچه دار شدم . پنج ماه رفتم سویس . هیچ

کس چیزی نفهمید . بچه دختر بود . وقتی که بچه بدنیا آمد روژه

پهلوی من بود . دلش باین خوش بود که صاحب یکدختر شده . ولی

من نه .

گارسن - بعد چه شد ؟

استل - بالای يك دریاچه ، بالکونی بود . يك سنگ گنده با

خودم بردم آن بالا و بستم بقنداقه بچه . فریاد میکشید : « استل ، خواهش

میکنم ، دستم به دامنتم ! » از او بیزار بودم . همه چیز را دید . روی

بالکس خم شده بود و حلقه های آب دریاچه را تماشا میکرد .

گارسن - بعد ؟

استل - همین دیگر . برگشتم پاریس . اوهم کاری را که دلش خواست کرد .

گارسن - کله خودش را داغون کرد ؟

استل - آره دیگر . اینکه برایش کاری نداشت ؛ شوهر من هر کاری که دلش میخواست میکرد . (مکت) از شماها بیزارم .
(بغض گلویش را گرفته)

گارسن - فایده ندارد . اینجا اشك آدم در نمیآید .

استل - من بیغیرتم ! بیغیرتم ! (مکت) کاش میدانستید چقدر از شماها بیزارم !

اینس (میرود بغلش میکند) طفلك بیچاره ام ! (به گارسن:) پرسشنامه پر شده . دیگر فایده ندارد که این دك و پوز میر غضبی را نشان بدهیم .
گارسن - میر غضبی . . . (باطراف خودش نگاه میکند) من هر چه بخواهند میدهم برای اینکه خودم را توی يك آئینه به بینم . (مکت) هوا چه گرم است ! (بابی خیالی کتش را درمیآورد) اوه ! ببخشید .

(کتش را میخواهد دوباره پیوشد .)

استل - میتوانید کت تانرا در آورید . حالا دیگر . . .

گارسن - آره ، (کتش را میاندازد روی کاناپه) استل تو نباید از

من دلخور شوی .

استل - من از تو دلخور نیستم .

اینس - از من چطور ؟ تو از من دلخوری ؟

استل - آره .

(سکوت)

اینس - باشد، گارسن ؟ حالا که ما مثل کرم لخت شده ایم؛ وضع روشن تر نشده؟

گارسن - نمیدانم . شاید کمی روشن تر شده . (بیا کمروئی) ما از دست مان بر نمی آید که کوشش بکنیم همدیگر را کومک کنیم ؟

اینس - من به کومک احتیاج ندارم .

گارسن - اینس ، آنها وضع ما را قاتی هم کرده اند . اگر شما کوچکترین اشاره ای بکنید ، اگر دست تانرا بلند کنید خودتانرا باد بزنید ، استل و من حرکات شمارا حس می کنیم . هیچکدام از ما به تنهایی نمیتواند خودش را نجات بدهد ؛ یا باید همه مان باهم تلف شویم و یا جل خود را باهم از آب بیرون بکشیم . از این دوراه یکی را انتخاب کن . (مکث) چه خبره ؟

اینس - کرایه داده اند . پنجره ها چهار طاق بازند ، يك مرد روی تختخواب من نشسته . کرایه داده اند ! کرایه داده اند ! بیائید تو ، بیائید تو ، مانعی ندارد ، يك زن است ، میرود پیش او ، دستهایش را میگذارد روی شانه اش ... چرا چراغ را روشن نمیکنند ، منتظر چه هستند ، دیگر چیزی دیده نمیشود ؛ آیا رفته اند توی بغل هم ؛ اینجا اطاق من است ! مال من است ! پس چرا چراغ را روشن نمیکنند ؛ دیگر نمیتوانم آنها را به بینم . در گوش همدیگر چه میگویند ؛ آیا روی تختخواب من میخواهد نوازشش کند ؛ آن زن بهش میگوید ظهر شده چه آفتاب حسایی شده . دیگر کور شدم . (مکث) تمام شد . دیگری خبری نیست : دیگر جایی را نمی بینم ، دیگر چیزی را نمیشنوم . باشد ، انگار

دیگر کاری با روی زمین ندارم. دیگر در اینجا نمیتوانم آنجا باشم.
(میلرزد) خودم را خالی می بینم. الآن بکلی مرده ام. کاملاً اینجا
هستم. (مکث) شما چه می گفتید؟ گمان میکنم در باره کمک بمن حرف
میزدید؟

گارسن - آره.

اینس - که چی؟

گارسن - که حقه بازی های آنها را باطل کنیم.

اینس - پس من، در عوض چکار کنم؟

گارسن - شما بمن کومک میکنید. اینس، هیچ کاری ندارد:
همه اش یکخورده خوش نیتی میخواهد.

اینس - خوش نیتی... آخر از کجا گیر بیاورم؟ من پوسیده ام

گارسن - مگر من نپوسیده ام؟ (مکث) با اینحال اگر تقلا بکنیم؟

اینس - من خشکیده ام. من بی بو و خاصیت شده ام؛ آخر

چطوری بشما کمک کنم؟ يك شاخه خشکیده می هستم که دارد آتش
میگیرد. (مکث؛ به استل که سرش را توی دستهایش گرفته نگاه میکند)
فلورانس مو بور بود.

گارسن - هیچ میدانید که این دخترک میر غضب شما خواهد شد؟

اینس - شاید حس کرده باشم.

گارسن - آنها از راه این دخترک شما را گیر میاندازند. چیزی

که بمن مربوط است، من... من... هیچ اعتنائی بهش نمیکنم.
اما برای شما...

اینس - چی؟

گارسن - تله ایست. آنها کمین کرده اند تا به بینند شما توی

تله میافتید .

اینس - میدانم . و شما ، شما تله هستید . باور میکنید که آنها حرفهای شما را پیش بینی نکرده اند ؟ و توی همین حرفها دامهایی که ما آنها را نمی بینیم لا پوشانی شده است ؟ همه اش تله است . ولی بحال من چه تاثیری دارد ؟ خود من هم تله هستم . تله ئی هستم برای او . شاید من او را گیر بیاندازم .

گارسن - شما ابداً چیزی را گیر نمیاندازی . مامثل اسبهای چرخ و فلک همدیگر را دنبال میکنیم بدون اینکه هرگز بهمدیگر برسیم : باور کنید که آنها همه چیز را مرتب کرده اند . اینس دست بردار . دستهایت را از روی صورتت بردار ، ول کن . وگرنه شما باعث بدبختی هر سه نفرمان میشوید .

اینس - مگر من سری دارم تا دست از رویش بردارم ؟ میدانم در انتظار چه هستم . دارم میسوزم ، من میسوزم و میدانم که عاقبتی ندارد ؛ همه چی را میدانم : باور میکنید که من دست بردار شوم ؟ ولش نمیکنم ، او شما را از دریچه چشم من می بیند ، همانطوریکه فلورانس دیگری را از چشم من میدید . در باره بدبختی خودتان برایم چه میخواهید بگوئید : بشما گفتم که همه را میدانم و حتا نسبت بخودم هم نمیتوانم رحم داشته باشم . تله ، اها ! تله . معلوم است که توی تله افتاده ام . بعد چه میشود ؟ چه بهتر ، که دلشان راحت شود .

گارسن (شانه هایش را بالا میاندازد) - من ، میتوانم بشما رحم کنم . بمن نگاه کنید : ما لخت هستیم . استخوانهایمان هم پیدا است و تا ته دل شمارا میخوانم . با این علاقه ئی که بین ما هست ، باور میکنید که من در حق شما بدی کنم ؟ من غصه هیچی را نمیخورم ، نمی نالم ؛

منهم مثل شما خشکیده ام . ولی بشما میتوانم رحم کنم .
 اینس (که در تمام مدتی که گارسن شانه های او را گرفته بود و حرف
 میزد چیزی نمیگفت ، میخواهد خودش را از دست او در بیاورد) - بمن دست
 نزن . بدم میاید به من دست بزنند . رحم ات را برای خودت نگاهدار .
 این حرفها را ول کنیم ! گارسن ، توی این اطاق برای شما هم تله های
 زیادی گذاشته اند . برای شما . برای شما کار گذاشته شده . شما بهتر
 است که سرگرم کارهای خودت باشید . (مکث) . اگر شما ما را ، من و
 این طفلک را ، راحت بگذارید ، کاری میکنیم که صدمه ئی بشما
 نرسد .

گارسن (لحظه ئی او را نگاه میکند ، بعدشانه هایش را بالا میاندازد)
 - خوب است .

استل (سرش را بلند میکند) - بدادم برس ، گارسن .

گارسن - از من چه میخواهید ؟

استل (بلند میشود میرود پیش او) - مرا ، شما میتوانید مرا
 کومک کنید .

گارسن - برو پیش اینس .

(اینس میاید پشت سر استل میایستد ولی دست بـاو نمیزند . استل
 رویش بطرف گارسن است ، بدون اینکه کلمه ئی با او صحبت کند نگاهش
 میکند ، وجوابهای اینس را که از پشت سر با او حرف میزند طوری میدهد ،
 مثل اینکه با گارسن دارد حرف میزند .)

استل - تمنا میکنم ، خودتان قول دادید ، گارسن ، خودتان قول
 دادید ! زود باش ، زود باش ، من نمیتوانم تنها باشم . اولگا او را برده
 برقصند .

اینس - کی را برده برقصند ؟

استل - پی یر، با هم میرقصند .

اینس - پی یر کیه ؟

استل - يك جوانك خل . بمن میگفت : تو آب حیات منی . مرا دوست داشت . اورا باخودش برده برقصند .

اینس - دوستش داشتی ؟

استل - سر جای شان نشستند . اولگا به نفس افتاده . برای چه میرقصه ؟ لابد میخواهد لاغر بشود . حتماً اینجور نیست . بطور حتم من دوستش ندارم : هیچده سال دارد ، آخر من که دلال محبت نیستم .

اینس - دیگر ولشان کن ، بچه دردت میخودد ؟

استل - او مال من بود .

اینس - دیگر هیچ چیز روی زمین مال تو نیست .

استل - او مال من بود .

اینس - آره ، بود يك كاری کن گیرش بیاوری ، دست مالیش کنی . او میتواند دستمالیش کند ، اولگا . اینطور نیست ؟ اینطور نیست ؟ اولگا میتواند دستهای او را توی دستش بگیرد ، زانوهایش را بزانوهای او بمالد .

استل - اولگا سینه پهنش را بسینه او میچسبانند ، نفسش را بصورت او میفرستد . طفلک بی دست و پا، طفلک بیدست و پای بینوا ، معطل چه هستی چرا قاه قاه بریشش نمی خندی ؟ آخ ! يك نگاه من کافی بود ، هیچوقت جرأت نمیکرد که . . . آیا راستی من دیگر هیچی نیستم ؟ اینس - دیگر هیچی . تو دیگر در روی زمین محو شده ای :

تنها جایی را که داری اینجا است . کاغذ بر رامیخواهی ؟ مجسمه مفرغی چطور ؟ کانابه آبی مال تو است . و مرا هم داری ، طفلکم ، من برای همیشه

مال تو هستم .

استل - ها ؛ مال من ؛ خوب پس کدام يك از شما دو نفر جرأت دارد مرا آب حیات خودش صدا کند ؛ شماها را نمیشود گول زد ، شماها را ، شما میدانید من زبانه هستم . پییر فکرت پیش من باشد ، بفکر هیچکس جز من مباش ، از من دفاع کن ؛ مادامیکه تو بفکر من هستی و مرا آب حیات خودت ، آب حیات عزیز خودت میدانی ، من فقط نصف تنم اینجا است ، نیمه مقصرم ، من آب حیات آنجا هستم ، پهلوی تو . اولگا مثل گوجه فرنگی قرمز شده . نمیشود ، محال است : مابا هم صد مرتبه اولگا را دست انداخته ایم . چه چیز باعث شده که من آن وضع را اینقدر دوست داشتم . آخ ! آهنگ «سن لویی بلو» بسیار خوب ، برقصید ، برقصید . گارسن ، اگر میتوانید اولگا را به یینی کیف میگردید . پس او هیچوقت نمیداند که من می بینمش . من ترا می بینم سر وزلفت بهم ریخته ، سرت پائین افتاده ، روی پایش افتاده ای . آدم از خنده روده بر میشود . یا الله ! زود تر ! زود تر ! اولگا را خواباند روی تخت ، افتاده رویش . باچه وقاحتی . زودتر ! پییر بمن میگفت : تو چقدر جلف هستی . برقصیم . برقصیم ! (در حال رقصیدن حرف میزند) : بهت میگویم ترا می بینم . اولگا مسخره اش میکند ، جلو چشم من با او میرقصد . استل عزیزمان ! چیه ، استل عزیز ما ؛ آخ ! خفه شو . تو حتی يك قطره اشك برای مرگ من نریختی . اولگا باو گفت : «استل عزیزمان ، چقدر بی حیا است . از من باو میگوید . یا الله ! پاهایت را درست کن . اولگا که مثل من نمیتواند : هم برقصد و هم حرف بزند . اما این چه ... نه ! نه ! بهش نگو ! من کاری بکار تو ندارم ، بیرش ، بنشانش ، هر کاری که دلت خواست باهاش بکن ، ولی بهش نگو ... (دیگر میرقصد) . خوب ،

باشد، حالا دیگر میتوانی او را بنشانی. اولگاکه همه چیز را باو گفت، گارسن: قضیه روژه مسافرت سویس، قضیه بچه، همه چیز را برایش تعریف کرد «استل جان... نبود، نه، نه. راستش من... نبودم با وضع غمگینی سرش را تکان میدهد، ولی نمیشود باور کرد که این خبر حالش را بهم زده باشد. حالا بنشانش. دیگر بخاطر مژه های بلند و سرو وضع دختر گیش با تو یکی به دو نمیکم. ها! مرا آب حیات، بلور جان صدا میکرد. خوب دیگر، بلور ریز ریز شده. «استل عزیزمان، میرقصید! برقصید، به بینم! پاها را درست کنیم. يك، دو، (میرقصد) من دارم ندارم را میدهم تا يك لحظه، فقط يك لحظه بر گردم روی زمین برقصم. (میرقصد؛ مکث) دیگر خوب نمیشنوم. چراغها را خاموش کردند، مثل اینکه میخواهند تانگو برقصند؛ چرا توی تاریکی میرقصند؟ تندتر! چقدر دور است! من... من دیگر ابدأ نمیشنوم. (دیگر میرقصد) ابدأ. من از روی زمین طرد شده ام. گارسن، مرا نگاه کن، مرا بغل کن. (اینس که در پشت سر استل است به گارسن اشاره میکند که از استل دور شود.)

اینس (با تحکم) - گارسن!

گارسن (بکقدم عقب میرود و اینس را به استل نشان میدهد) - برو پیش اینس.

استل (گارسن را میگیرد) - کجامیروید؟ مگر شما مرد نیستید؟ پس مرا نگاه کن، چشمهایت را از روی من برندارید: پس اینقدر دردناک است؟ زلفهای من طلائی است، از همه این حرفها گذاشته، مردی بخاطر من خودش را کشته. تمنا میکنم چشمهایت را از روی من بردار، بالاخره مجبورید يك چیزی نگاه بکنید. حالا اگر بمن نگاه نکنید، به مجسمه

یا به میز ، یا به کاناپه ها نگاه خواهی کرد . هر چه باشد ، نگاه کردن به من خوشایند تر است . گوش کن : من مثل پرنده ئی که از لانه میافتد ، از قلب آنها افتاده ام . مرا از روی زمین بردار و بگذار توی قلبت ، خواهی دید چقدر تودل برو هستم .

گارسن (باتندی او را از خودش میراند) - بشما گفتم برو پیش اینس .

استل - پیش اینس ؟ او که حساب نمیشود : اوزن است .

اینس - من حساب نمیشوم ؟ ولی پرنده کوچلو ، . . خیلی وقت است که تو در پناه دل من هستی . نترس ، خودم ترا نگاه میکنم ، بدون اینکه يك آن چشم از تو بردارم ، بدون اینکه چشم بهم بزنم ، تو مثل پر گاهی که در زیر نور خورشید باشد ، در زیر نگاه من زندگی خواهی کرد .

استل - نور خورشید ؟ ها ! دیگر دست از سرم بردارید . همین الآن ضربت خودت را زدی و دیدی نگرفت و به سنگ خورد .

اینس - استل ! آب حیاتم ، بلور جانم .

استل - بلور جان شما ؟ خنده آوراست . کی رامی خواهید گول بزنید ؟ ول کن ، همه مردم می دانند که بچه را از پنجره توی دریاچه انداختم . بلور ، روی زمین تیکه تیکه شد و ککم هم نمی گزد . حالا دیگر پوست و استخوانی بیش نیستم و اینهم بدرد شما نمیخورد .

اینس - بیا ! توی چشمهای من هر چه دلت بخواهد میشوی : آب حیات ، آب لجن ، تو در ته چشمهای من ، هر طوریکه آرزویش را داشته باشی ، همانطور خودت را می بینی .

استل - ولم کنید ! شما چشم ندارید ! آخر من چکار باید بکنم تا شما مرا ول کنید ؟ بگیر !

(تف به صورت اینس می اندازد ، بکھو اورا رها میکند)

اینس - گارسن! تو باید تلافی من را سر اودریاوری .

(مکث . گارسن شانه هایش را بالا می اندازد و به طرف استل می رود)

گارسن - خوب ؟ تو مرد می خواهی ؟

استل - من مرد نمی خواهم ، ترا می خواهم .

گارسن - رجزنخوان . من و یکی دیگر توفیر ندارد ، هر مردی که بتواند آن کار را بکند . حالا که من اینجا هستم ، انگشت روی من می گذاری . باشد . (شانه های استل را می گیرد) هیچ کاری از من ساخته نیست که تو خورش بیاید . نه يك جوانك خل هستم و نه می توانم تانگو برقصم .

استل - هر طوری که هستی قبولت دارم . شاید ترا عوض کنم .

گارسن - گمان نمیکنم . من بکھو حواسم پرت میشود ، من کارهای دیگری در سردارم .

استل - چه کارهائی ؟

گارسن - گفتنش بدرد تو نمی خورد .

استل - من روی کاناپه تو می نشینم . منتظرت می مانم تا بمن

برسی .

اینس - (با صدای بلند می خندد) . - ها ! ماچه سگ ! دمروشو !

دمروشو ! خوشکل هم نیستش .

استل - (به گارسن) . حرف های اینرا گوش نکن . چشم ندارد ،

جزو آدم حساب نمی شود .

گارسن - هر کاری از دستم بریاید در حق تو می کنم . قابل

ندارد . ترا دوست ندارم ؛ چون ترا خوب می شناسم .

استل - دلت مرا می خواهد ؟

گارسن - آره .

استل - منم همین را می خواهم .

گارسن - پس ... (روی استل خم می شود)

اینس - استل ! گارسن ! دیوانه بازی در بیاورید ! اما من اینجا

هستم ، من !

گارسن - می بینم اینجا هستی ، منظورت چیه ؟

اینس - جلو من ؟ شما نه ... شما نه می توانید !

استل - چرا نمی توانم ؟ من جلو چشم کلفت ام هم لخت می شدم .

اینس - (یخه گارسن را می گیرد) . ولش کن ! ولش کن ! این

دستهای آلوده مردانه ات را به تنش زن !

گارسن - (او را به تندی از خودش میراند) بس است دیگر :

بخالتان من از آن جنتمن ها هستم که نتوانم دست روی زن بلند کنم !

اینس - گارسن ، شما که به من قول دادید ! گارسن ، شما بمن

قول دادید ! تمنا می کنم ، آخر بمن قول دادی !

گارسن - خودت پیمان را شکستی .

(اینس دست بردار می شود و به ته اطاق بر می گردد .)

اینس - هر کاری دلتان می خواهد بکنید ، شماها زورتان میچربد .

گارسن ، من از روی شماها چشم برنمیدارم ، شماها باید زیر نگاه های

من همدیگر را بغل کنید . من چقدر از شما دو نفریتان بیزارم ! همدیگر

را دوست داشته باشید ! ماها توی جهنم هستیم و نوبت من هم می رسد .

(از اینجا ، اینس آنها را مرتب نگاه میکند ، بدون اینکه چیزی بگوید)

گارسن (به طرف استل برمیگردد ، شانه های او را می گیرد .)

لبه‌ایت را بده من .

(مکث . روی استل خم می‌شود و یک‌هو خودش را عقب می‌کشد .)
استل (با قیافه خشمگین) . ها ! ... (مکث) بتو می‌گویم محلش
نگذار .

گارسن - دست او در کار است . (مکث) گومز در اداره روزنامه
است . پنجره‌ها را بسته‌اند . پس زمستان شده است . ۶ ماه . ۶ ماه است
که مرا ... بتو قبلاً خبر دادم که گاهی حواسم پرت می‌شود ؟ می‌لرزند ؛
کتهاشان را پوشیده‌اند ... خنده آور است : آنجا چقدر سردشان شده
و من چقدر گرم شده‌ام . این بار در باره من صحبت می‌کنند .
استل - خیلی طول دارد ؟ (مکث) پس لااقل برایم تعریف کن
چه می‌گویند ؟

گارسن - هیچی . چیزی نمی‌گویند . يك آدم کثافت مآبی است ،
همین . باه ! (می‌رود پیش استل) برویم توی هم . مرا دوست داری ؟
استل - چه می‌دانم ؟

گارسن - به من اطمینان می‌دهی ؟
استل - چه چیزهای مضحکی می‌پرسی : تو که همه‌اش زیر نگاه
من هستی ، با اینس هم که مرا گول نمی‌زنی .

گارسن - معلوم است . (مکث . شانه‌های استل را ول می‌کند)
منظورم یک‌جور اطمینان دیگر بود . (گوش تیز می‌کند) یا لا ! یا لا !
هر چه می‌خواهی بگو : منکه به خاطر دفاع از خودم اینجا نیستم . (به استل)
استل ، تو باید اطمینان خودت را به من بدهی .

استل - چه گیری کرده‌ام ! آخر تو که لبهای مرا ، بازوهای مرا ،
تمام تن مرا در اختیار داری ، براحتی می‌توانی هر کاری که ... اطمینان

من؟ من اطمینان ندارم به تو بدهم، من؛ تو بطور وحشتناکی مرا عذاب می دهی. آه! تو باید کلکی در کارت باشد که اینقدر به اطمینان من احتیاج داری.

گارسن - مرا تیرباران کرده اند.

استل - می دانم: تو نخواستی بروی جنگ. دیگر چی؟

گارسن - من... من جنگ را در بست ردنکرده بودم. (مثل اینکه با اشخاص دیگر صحبت می کند.) خوب حرف می زند، آدم را حسابی دست می اندازد، ولی نمی گوید چکار باید کرد. می بایست بروم پیش ژنرال بهش بگویم: «ژنرال! من نمی روم جنگ، چه حماقتی! می انداختندم توی هلفدوننی. می خواستم خودی نشان بدهم، من، می خواستم خودی نشان بدهم! نمی خواستم صدایم را خفه کنند. (به استل) من... سوار راه آهن شدم، در سرحد یخه ام را گرفتند.

استل - می خواستی کجا بروی؟

گارسن - مکزیکو. در نظر داشتم آنجا يك روز نامه صلح جو راه بیندازم. (سکوت) آخر تو هم يك چیزی بگو.

استل - می خواهی چه چی بهت بگویم؟ تو کار خوبی کردی، چون نخواستی جنگ کنی (گارسن عصبانی به نظر می آید) آخ! عزیزم، من نمی توانم به صورتی کسی دریابم که جواب ترا باید بدهد.

اینس - جواهرم، باید بهش گفت: مثل شیر فرار کرده. چون عزیز گنده تو از جنگ در رفته و از این بابت در عذاب است.

گارسن - فرار کرده ام، در رفته ام: هر اسمی که می خواهید رویم بگذارید.

اسقل - تو میبایستی فرار کنی. اگر میماندی گیر میافتادی.

گارسن - حتماً . (مکث) استل ، آیا من آدم بیغیرتی هستم ؟
 استل - در این باره چیزی نمیدانم ، عزیزم . من که از دل تو خبر ندارم . خودت باید اینرا قضاوت کنی
 گارسن (با درماندگی) - من قضاوت نمیکنم .
 استل - بالاخره تو باید بخاطر بیاوری ؛ و برای کاری که کرده‌ای میبایست دلایلی در دست داشته باشی .
 گارسن - آره .

استل - خوب دیگر ؟
 گارسن - آیا اینها دلایل درستی هستند ؟
 استل (با غیظ) - چقدر تو بغرنجی .
 گارسن - من میخوام خودی نشان بدهم ، من . . . مدت زیادی فکر کردم . . . آیا اینها دلایل درستی هستند ؟
 اینس - آه ! مسئله اینجاست . آیا اینها دلایلی درستی هستند ؟
 تو برای خودت دلیل میآوری ، نمیخواستی با بیفکری خودت را پابند بکنی . اماترس و کینه و تمام کثافتکاریهای دیگر که لا پوشانی میشود اینها هم جزو دلایل حساب میشود . یاالا ، فکر کن ، خودت را باز جوئی کن .

گارسن - خفه شو ! بخیالت منتظر پند و نصیحت تو بودم ؟ شب و روز توی سلول خودم قدم میزدم ؟ از پنجره تادم در ، از دم در تا پنجره . خودم را می پائیدم . جای پای دیگران را دنبال میکردم . بنظرم يك عمر خودم را باز جوئی کرده‌ام ، در صورتیکه عمل من اینجا بود . من . . . سوار ترن شدم ، چیزیکه یقین دارم همین است . اما برای چه ؟ برای چه ؟ آخر سر فکر کردم : مرگ من باید در این باره قضاوت کند ؛

اگر براحتی بمیرم ، میتوانم ثابت کنم که آدم بیغیرتی نیستم . . .

اینس - تو چه جوری مردی گارسن ؟

گارسن - بد جوری . (اینس قهقهه میخندد) اوه ! غش کردم و از حال رفتم ، همین . از این بابت شرمنده نیستم . فقط چیزیکه هست ، همه چیز برای همیشه پا در هوا مانده است . (به استل) تو بیا اینجا . بمن نگاه کن . من ، وقتی که روی زمین در باره ام صحبت میکنند ، احتیاج دارم یکی بمن نگاه کند . من چشمهای سبز را دوست دارم .

اینس - چشمهای سبز را ؛ اینرا می بینی ؟ استل تو چطور ؟ آدمهای بیغیرت را دوست داری ؟

استل - اگر میدانستی این موضوع چقدر برایم بی تفاوت است . چه بیغیرت باشد چه نباشد ، برایم فرق نمیکند ، بشرط اینکه آدم را حسابی بغل کند .

گارسن - سیگارشان را پك میزنند ، سرشانرا تکان میدهند ، پكر هستند ، توی فكر این هستند که گارسن بیغیرت است . بایبحال ، بانزاری . بالاخره باید سرشان را بیاك چیزی گرم کنند . گارسن آدم بیغیرتی است ! این قضاوتی است که آنها در غیاب من کرده اند . ۶ ماه دیگر میگویند : بگارسن میماند ، آدم بیغیرتی است . شما هر دوتان شانس دارید ؟ در آنجا هیچکس در باره تان حرف نمیزند . ولی من : زندگی پر مشقتی دارم .

اینس - زنتان چه شد ، گارسن ؟

گارسن - ها ، چه ، زنم ؟ مرده است .

اینس - مرده ؟

گارسن - من مجبورم . بودم فراموش کنم بشما بگویم . اما حالا

مرده . تقریباً دو ماه میشود .

اینس - از غصه مرد ؟

گارسن - معلوم است که از غصه مرده . پس میخواستید از چی بمیرد ؟ بالاخره درست میشود : جنگ تمام شده ، زنم مرده و امن اسم در کرده ام .

(با صدای حق حق خشکی گریه میکند ، دستهایش را جلو صورتش میگیرد ، استل میرود پیش اش)

استل - عزیزم ، عزیز دلم ! مرا نگاه کن ! مرا دستمالی کن ! دستمالی کن ! (دست گارسن را میگیرد و میگذارد روی گلویش .) دستت را بگذار روی گلویم . (گارسن دستش را پس میکشد) دستت بگذار اینجا ، تکان نخور . یکی یکی میمیرند : فایده اش چیه آدم بداند چه فکرها می کنند . آنها را فراموش کن ، غیر از من چیزی در کار نیست .

گارسن (دستش را پس میکشد) - آنها مرا فراموش نمیکنند . میمیرند ، اما حکم بدستان دیگری میآیند جای آنها : من زندگی ام رادر اختیار آنها گذاشته ام .

استل - آه ! تو زیاد فکر میکنی !

گارسن - غیر از این چکار میشود کرد ؟ آنوقت هامن دست بکار میشدم ... آخ ! اگر آدم فقط یکروز بر میگشت توی آنها ... چه سر شکستگی ! دیگر از بازی خارج شده ام ، بدون اینکه مرا بحساب بیاورند ، کارهایشان را سروصورت میدهند ، حق دارند ، چون مرده ام . قابدستمال ! (میخندد) رفته ام توی حساب منافع عمومی .

(مکث)

استل (بآرامی) - گارسن !

گارسن - تو اینجا ای؟ خوب، گوش کن، تو يك خدمتی به من بکن. نه، نرو عقب. من میدانم: خواستن کومك از تو کار مسخره نیست، تو عادت نداری. ولی اگر میخواستی، اگر يك خورده تقلا میکردی، شاید ما بتوانیم حسایی همدیگر را دوست بداریم؟ بین: هزار نفری تکرار میکنند که من بیغیرت هستم، اما این هزار نفر چیه؟ اگر يك نفر پیدا میشد، فقط یکنفر که با تمام قوايش ثابت کند که من فرار نکرده ام، که من نمیتوانم فرار کرده باشم که من غیرت دارم، من آدم پاکی هستم، من... اطمینان دارم که نجات پیدا میکنم! میتوانی بمن باور کنی. تو از خود من برایم عزیز تر میشوی.

استل (باخنده) - احمق! احمق جان! خیال میکنی من میتوانم يك بیغیرت را دوست داشته باشم؟

گارسن - آخر تو میگفتی...

استل - ترا دست انداخته بودم. گارسن، من مردها را دوست دارم، مردهای حسایی را، آدمهای پوست کلفت و دست زمخت. تو دم و دهن يك آدم بیغیرت را نداری؛ صدايت، موهایت به مال بیغیرت ها نمی ماند. و من ترا بخاطر دم و دهنت، بخاطر صدايت، بخاطر موهایت دوست دارم.

گارسن - راست میگویی؟ حتماً راست میگویی؟

استل - میخواهی برایت قسم بخورم؟

گارسن - من که به هیچکدامتان اعتنا ندارم: چه آنهاییکه آنجا

هستند و چه اینجاها. استل ما از جهنم بیرون میرویم. (اینس میزند زیر

خنده، گارسن حرفش را میبرد و نگاهش میکند.) چه شده مگر؟

اینس (با خنده) - آخر استل به هیچکدام از حرفهایی که میزند

اعتقاد ندارد؛ تو چطور میتوانی اینقدر زود باور باشی؟ هی میگوید: «استل، من آدم بیغرتی هستم؟» اگر بدانی چه جور بریشت می خندد!

استل - اینس! (به گارسن) گوش بحرفهایش نده. اگر میخواهی من بتو اطمینان بدهم، توالول باید بمن اطمینان بدهی

اینس - آره دیگر، آره دیگر! پس اطمینان بهش بده. او بیک مرد احتیاج دارد، باور کن؛ به بازوان مردی که دور کمرش به پیچد، به یک بوی مردانه، بیک تمایل مردانه در چشمهای یک مرد. کارهای بعدی... ها! برای اینکه دلت را خنک کند، بتو میگوید: بزرگترین مردروی زمین هستی.

گارسن - استل! راست میگوید؟ جواب بده راست میگوید؟

استل - میخواهی چه چی بهت بگویم؟ من از این حرفها سر در نمیآورم. (بایش را بزمین میکوبد) از این وضع آدم کفرش در میآید! تو اگر یک آدم بی غیرت هم بودی، ترا دوست میدارم، در اینجا! این برایت کافی نیست؟

(مکث)

گارسن - (به استل و اینس) از شماها بیزارم.

(بطرف در میرود)

استل - چکار میکنی؟

گارسن - از اینجا میروم.

اینس - زحمت نکش: دربسته است.

گارسن - لابد میآیند بازش میکنند.

(دکمه زنگ را فشار میدهد زنگ صدا نمیدهد)

استل - گارسن!

اینس - (به استل) دلواپس نشو، زنگ خراب است.

گارسن - بشما میگویم که باز میکنند. (با دست در را میکوبد)
 دیگر نمی توانم شماها را تحمل کنم. دیگر نمیتوانم. (استل میرود پیش او
 ولی گارسن دست رد به سینه اش میزند) برو گمشو! از تو بیشتر نفرت دارم
 تا او. نمی خواهم توی چشمهایت فرو بروم. تو خرسی! تو لزجی! تو یک
 دواپا هستی، تو با تلاقی. (با مشت در را میکوبد) بیایید باز کنید؟
 استل - گارسن، تمنای کنم نرو، دیگر با تو حرف نمیزنم، کاملاً راحت
 می گذارم، ولی نرو. اینس روی سگش بالا آمده، دیگر نمیخواهم
 با او تنها بمانم.

گارسن - گلیم خودت را از آب بکش بیرون. من که دنبالت
 نفرستاده بودم بیایی.

استل - بی غیرت! بی غیرت! آه! در این شکی نیست که تو
 آدم بیغرتی هستی.

اینس - (میآید پیش استل). خوب، جان دلم، حالا راضی شدی؟
 برای خوشایند او، تف توی صورت من انداختی، و بخاطر او باهم قهر
 شده ایم. ولی این خر مکس معرکه از اینجا میرود، ما را توی زنها
 میگذارد و میرود.

استل - تو چیزی گرت نمیآید؛ اگر این در باز شود، من فرار
 میکنم.

اینس - کجا؟

استل - هر جاشد. هر قدر بتوانم از تو دور تر باشم.

(گارسن مرتب در را میزند)

گارسن - باز کنید! باز کنید دیگر! هر بلائی بسرم بیاورید قبول
 دارم: داغ کنید، با منقاش ناخنهایم را بکشید، سرب داغ روی سرم

بریزید ، شلاقم بزنید ، به سلابه بکشید ، تمام شکنجه های شمارا باجان می پذیرم ، تا از عذاب روحی اینها ، این هیولای زجر و شکنجه که خودش را بآدم میمالد و نوازش میکند راحت بشوم . (دستگیره را میگیرد و تکان میدهد) باز میکنید؟ (یکهودر باز میشود و نزدیک است بزمین بخورد) هاه! (سکوت طولانی)

اینس - در که باز شد، چرا نمیروید، گارسن؟

گارسن - (بآرامی) ... منتظر چه هستید ، بروید ، زود بروید !

گارسن - نمیروم .

اینس - تو چطور استل؟ (استل تکان نمی خورد ، اینس با صدای بلند می خندد) خوب؟ پس کی؟ میرود؟ از این سه نفر کی برود؟ راه مان باز شده ، کسی جلومانرا نمیگیرد؟ ها! آدم از خنده روده بر میشود ! ماها نمیتوانیم از همدیگر جدا بشویم .

(استل از عقب سر میپرد روی اینس)

استل - نمیتوانیم از همدیگر جدا شویم؟ گارسن ! کومکم کن زود باش کومک کن . دوتائی می اندازیمش بیرون و در را را رویش می بندیم ؛ حالا بهش نشان میدهیم .

اینس (پاهایش را بزمین می چسباند و تقلا میکند) : استل ! استل ! قربانت بروم ، نکن ، مواظبم باش ، مراتوی راهرو نینداز ، جلوپایم راهرو است !

گارسن - ولش کن .

استل - مگر دیوانه شده ای ، اواز تو متنفر است .

گارسن - من بخاطر او اینجا مانده ام .

(استل اینس را اول میکند ، با حالت حاج و واج بگارسن نگاه میکند)

اینس - بخاطر من ؟ (مکث) خوب ، خیلی خوب ، در را ببند .
از وقتی که در باز شده ، هوا ده برابر گرمتر شده . (کارسن می رود در
رامی بندد .) بخاطر من ؟

گارسن - آره ، تو میدانی بی غیرتی چیه ، تو .
اینس - آره ، من میدانم .

گارسن - تو میدانی ، بدی چیه ، ننگ چیه ، ترس چیه . روز
های برایت پیش آمده که تا ته دل خودت را خوانده ای ، ولی فردایش ،
جزاینکه بروی توی فکر آنروزها ، کار دیگری از دست برنمی آید ، حتی
نمیتوانی آنکارهائی هم که بسرت آمده جمع و جور کنی ، بلی ، توارزش
بدی را میدانی . واگر میگوئی من آدم بیغرتی هستم ، علتش اینست که
به کارها واردی ، اینطور نیست ؟
اینس - آره .

گارسن - آن کسی را که باید قانع کنم تو هستی . تو از جنس
منی . خیال کردی من از اینجا میروم ؟ مگر من میتوانم ترا باتمام این
افکاری که در سرداری پیروز و خوشحال بگذارم و بروم : افکاری که
مربوط به من است .

اینس - تو راستی میخواهی مرا قانع کنی ؟

گارسن - غیر از این چیز دیگری نمیخواهم . میدانی ، من دیگر
صحبت های آنها را نمیشنوم . بطور حتم برای اینست که کارشان با من
تمام شده . تمام شده : کارها رو براه شده ، من دیگر روی زمین نیستم ،
دیگر بیغرت هم نیستم . اینس ، دیگر ما تنها هستیم : هیچکس غیر از
شما دو نفر بفکر من نیست . استل که هیچی ، ولی تو ، تو که از من
متنفری ، اگر حرفهای مرا باور کنی باعث نجات من میشوی .
اینس - باین آسانی که نمی شود ؟ نگاه کن ؛ من کند ذهن هستم .

گار سن - هرچقدر ميخواهي فكر كن ، بهت وقت ميدهم .

اينس - اوه ! تو خيلي وقت داري . خيلي وقت .

گار سن - (شانه هايش را مي گيرد) گوش كن ، هر كسي براي خودش هدفني دارد ، نيست ؟ من يكي ، پول و عشق را موي دم شانه حساب ميكردم . ميخواستم مرد باشم . يك مرد زمخت . همه چيزها را فدائي اين راه کرده ام . پس كسيكه خطرناكترين راه ها را انتخاب کرده ، ممكن است آدم بي غيرتي باشد ؟ مگر ميشود تمام زندگي يكنفر را از روي يك عملش قضاوت كرد ؟

اينس - چرا نمي شود ؟ تو به خيال خودت سي سال آدم باغيرتي بوده اي و براي اينكه قهرمانان هر كاري بكنند عيب ندارد ، هزار جور نقطه ضعف از خودت نشان داده اي . چكار راحتي بود ! بعدش هم ، در وقت خطر گذاشتندت پاي دار ، و ... ترن گرفتني بروي مكزيكو .

گار سن - من اين قهرماني را خيال نكردم . آنرا انتخاب كردم . آدم هرطوري كه بخواهد همان ميشود .

اينس - ثابت كن كه خيال نبود . ثابت كن كه فقط اعمال انسان جوابگوي خواسته هاي او است .

گار سن - من خيلي زود مردم . فرصت اين را بمن ندادند كه اعمالم را انجام دهم .

اينس - انسان هميشه يا خيلي زود مي ميرد ، يا خيلي دير . بهر صورت عمرت بآخر رسيده ، جزايش را بايد به بيني . تو چيزي غير از زندگيت نيستي .

گار سن - ازدها ! تو جواب همه چيز را ميدهي .

اينس - ول كن ! ول كن ! غيرت را از دست نده . قانع كردن

من برای تو کاری ندارد. دلیل بیاور، زور بزنی. (گارسن شاه‌هایش را بالا می‌اندازد.) خوب، خوب دیگر؟ بتو گفتم که نازک نارنجی هستی. آه! تو حالا چقدر حساب پس میدهی. توبی غیرتی، گارسن، آدم بیغرتی هستی، برای اینکه این را میخواهم. اینطور میخواهم، میشنوی، دلم اینطور میخواهد! با اینحال می‌بینی من چقدر ضعیفم، بیک فوت بندم؛ من چیزی غیر از این نگاهی که ترا می‌بیند نیستم، چیزی جز این فکر نزاری که بتو فکر میکنند نیستم. (گارسن دستهایش را از هم باز می‌کند و وبطرف در می‌آید.) ها! دست‌های خشن مردانه باز شدند. ولی امیدت بچی؟ فکر را با دست که نمی‌شود گرفت. یا الله، تونا گزیری: باید مرا قانع کنی. ترا گیر انداخته‌ام.

استل - گارسن!

گارسن - چیه؟

استل - تلافی کن.

گارسن - چطور؟

استل - مرا بغل کن، آنوقت ببین چه داد و فریادی راه می‌اندازد.

گارسن - بهر حال تو راست می‌گوئی، اینس. تو مرا گیر انداخته‌ای

اما تو هم در دست من گیر کرده‌ای.

(روی استل خم می‌شود. اینس داد و فریاد میکند)

اینس - آها! بیغیرت! بیغیرت! برو! برو خودت را با زن‌ها

تسکین بده.

استل - قربزن اینس، قربزن!

اینس - چه جفت قشنگی! کاش می‌دیدید پنجه نکره‌اش را چه جور

روی پشت خوابانده و گوشت و پارچه را مچاله کرده. دستهایش خیس

است ؛ تمام تنش خیس عرق شده . پیراهنت را لکه دار خواهد کرد .
استل - قر بزن ! قرن بزن ! گارسن ، هر چه میتوانی محکم تر
مرا توی بغلت فشار بده ؛ بگذار اینس دق کند .

اینس - آره دیگر ؛ محکم تر فشارش بده ، زور بزن ! حرارت
بدنتان را داخل هم کنید . يك عشق حسابی ، نیست گارسن ؛ مثل خواب
راحت و کیف آور است . ولی من نمیگذارم تو بخوابی .

(گارسن اشاره می کند)

استل - گوش بهش نده . لبهایم را بك ؛ سرتاپای تن من مال
تو است .

اینس - خوب دیگر ، منتظر چه هستی ؟ هر کاری بهت میگوید
بکن . گارسن بی غیرت استل بیچه کش را بغل کرده . اینجار ابا بد شرط بندی
کرد : گارسن بی غیرت او را ماچ میکند یا نه ؛ من شماها را می بینم ،
من شماها را می بینم ؛ خود من به تنهایی کار جمعیتی را میکنم ، يك
جمعیت . میشنوی گارسن ، جمعیت ؟ (زمزمه میکند) بی غیرت ! بی غیرت !
بی غیرت ! بی غیرت ! بیخود از دست من فرار میکنی ، من ول کن تو
تو نیستم . روی لبهایش عقب چی میگردی ؟ فراموشی ؟ اما من ترا
فراموش نمیکنم . من . ترا باید قانع کنم . بیا ! منتظرت هستم .
استل می بینی ، دستهایش را شل می کند ، مثل سگ رام شده است ...
تو نمی توانی او را صاحب شوی !

گارسن - پس اینجا هیچوقت شب نمیشود ؟

استل - هیچوقت .

گارسن - تو همیشه مرا نگاه میکنی ؟

اینس - همیشه .

(گارسن استل را ول میکند و چند قدم توی اطاق راه می رود، جلو مجسمه می ایستد.)

گارسن - مجسمه ... (مجسمه را دستمالی می کند) باشد ! وقتش شده. مجسمه اینجاست، نگاهش میکنم و پی میبرم که توی جهنم هستم. من بشما میگویم که همه چیز پیش بینی شده بود. آنها پیش بینی کرده بودند که من جلو این بخاری می ایستم و با تمام این نگاههایی که روی من افتاده، روی این مجسمه دست میکشم، این نگاههایی که مرا میخورند ... (برمی گردد) ها ! شماها دو نفر بیشتر نیستید ؟ خیال میکردم خیلی بیشتر از این دو نفر هستید . (می خندد) پس جهنم اینجاست . هیچوقت گمان نمیکردم ... یادتان هست : گرز آتشین ، اژدهای هفت سر ... آه ! چه شوخیهایی . گرز آتشین میخواهد چه کار ، وجود دیگران برای آدم جهنم است .

استل - عشق من !

گارسن - (دست رد به سینه اش می زند) ولم کن . او بین ما است . او که مرا می بیند نمی توانم ترا دوست بدارم .

استل - ها ! بسیار خوب ، او دیگر نمی تواند ما را به بیند .

(استل کاغذ بر را از روی میز بر میدارد و می رود سراپنس ، چند ضربه کارد به او می زند.)

اینس - (در حالی که دست و پا می زند می خندد.) چکار میکنی ، چکار میکنی ، تو دیوانه ای ؟ مگر نمیدانی من مرده ام .

استل - مرده ای ؟ (کاغذ بر را می اندازد زمین . مکث . اینس آنرا

بر میدارد و از روی غیض و خشم بخودش می زند .)

اینس - مرده ام ! مرده ام ! نه کارد ، نه زهر ، نه گلوله ، هیچ چیز

بمن کارگر نیست . اینکارها قبلا شده . می فهمی ؟ ما برای همیشه باهم

هستیم . (میخندد) .

استل - (درحالی که با صدای بلند می خندد) . برای همیشه ، ای خدا
چه مسخره است ! برای همیشه !

گارسن - (هر دوی آنها را نگاه می کند و می خندد) برای همیشه !
(هر سه روی کاناپه های خودشان می نشینند . سکوت طولانی . خنده هاشان
تمام شده و همدیگر را نگاه میکنند . گارسن از روی کاناپه بلند میشود :)
گارسن - خوب دیگر ، ادامه بدهیم .

پرده



به خاطر حق شناسی و دوستی ، به :

CHARLES DULLIN

پیشکش میشود

مس‌ها

درام درسه پرده

پرسوناژها

ژوپیتر
ارست
معلم
نگهبان اول
نگهبان دوم
اسقف اعظم
الکتر
کلیت منعر
دژخیم خفاش نما
یک زن جوان
یک پیرزن
مردان و زنان دیگر
خفاشها . خدعه‌کاران
نگهبانان کاخ شاه

این نمایشنامه برای اولین بار، هنگامیکه مردم فرانسه از جور و بیدادگری بیگانگان
و ستمکاران داخلی به تنگ آمده بودند در Théâtre de la cité به سرپرستی :
Charles Dullin بوسیله این اشخاص بازی شده :

Charles Dullin
Joffre
Paul Oetly
Jean Lannier
Norbert
Lucien Arnaud
Marcel d' Orval
Bender
Perret خانم
» *Olga Dominique*
» *Cassan*

تابلوی اول

میدان شهر آرموس . مجسمه ژوپیتر خدای مرگ و مگس ،
با چشمان سفید و صورت خون آلود .

صحنه ۱

پیرزنهاى سیاهپوش ثناگویان وارد میدان می شوند و شراب نثار مجسمه
ژوپیتر میکنند . در ته سن ، دیوانه‌ای روی زمین نشسته . ارست و معلم او ،
سپس ژوپیر وارد می شوند .

ارست - آهای ، زنها !

(زنها برمیگردند و فریادهائی میکشند .)

معلم - میتوانید بما بگوئید ؟ ...

(زنها روی زمین تف می اندازند و چند قدم پس پسکی میروند)
 معلم - گوش کنید ، با شما هستم ، ما مسافریم ، راه گم کرده ایم :
 ما چیزی از شما نمی خواهیم ، فقط يك راهنمائی ...

(پیر زنها فرار می کنند و سبوهائی که دردست دارند بزمین می اندازند)
 معلم - پیرزنهای هفقهو ! مثل اینکه فریفته حسن و جمال آنها شده ام ؟ . آه ! ارباب ، چه مسافرت مضحکی ! نمیدانم چرا بسرت زد اینجا بیائی ، در صورتیکه در یونان و ایتالیا آنهمه شهر زیبا و بزرگ وجود دارد ، چه شرابهائی نابی ، چه مهمانخانه های حسابی ، با آن خیابانهای پر جمعیت . این کوهپایه نشین ها مثل اینکه هرگز جهانگرد ندیده اند : توی این قصبه نفرین شده که زیر آفتات سرخ گشته ما تا بحال صد مرتبه راهمان را سراغ گرفته ایم و همه اش با این فریاد های دهشتناك و این راه پیمائی عبث و خسته کننده ، توی این کوچه های عجیب و بیقواره روبرو شده ایم . به ! چه کوچه های خلوتی ، این هوای ناراحت کننده ، و این آفتاب ... چیزی از آفتاب شوم تر هست ؟

ارست - من در اینجا دنیا آمده ام
 معلم - چنین بنظر میاید . اما اگر من بجای شما بودم ، از این بابت بخود نمی بالیدم .

ارست - من در اینجا دنیا آمده ام ولی باید مثل يك رهگذر راهم را از دیگران پرسم . این در را بزن !

معلم - به چه امیدی ؟ که بشما جواب بدهند ؟ ارباب ! يك کمی باین خانه ها نگاه کن . به بین چه وضعی دارند و برایم تعریف کن ، پنجره هاشان کجاست ؟ بنظرم پنجره هاشان را رو بحیاط های خلوت و تاریکی باز

کنند و پشت شانرا به کوچه نمایند ... (ارست اشاره میکند) بسیار خوب ،
من این در را میزنم ولی امیدی ندارم باز کنند .

(در را میزند . سکوت . دوباره در میزند ، در باز میشود .)
يك صدا - چه میخواهید ؟

معلم - يك راهنمائی كوچك. میدانید منزل . . .

(در بشدت بسته میشود)

معلم - سرت را بزن بدیوار ! حالا راضی هستی آقای ارست ،
این تجربه برایت کافی است یا میخواهی تمام درها را یکی یکی بزنم ؟
ارست - نه ، نمیخواهد .

معلم - چه عجب ! یکنفر اینجاست (به دیوانه نزدیک میشود)
حضرت آقا !

دیوانه - هه !

معلم (دوباره سلام میکند) - حضرت آقا !

دیوانه - هه !

معلم - لطفاً منزل اژیست را بمانشان بدهید ؟

دیوانه - هه !

معلم - منزل اژیست پادشاه آرسوس

دیوانه - هه ! هه !

(ژوپتر از ته سن رد میشود)

معلم - چه شانسی داریم ! این باباهم که ازما فرار نکرد ، دیوانه
است . (ژوپتر دوباره میآید رد می شود) چیز عجیبی است ! این یارو هم ،
همه اش به دنبال ما است .

ارست - کی ؟

معلم - این ریشو .

ارست - چشم‌های سیاهی می‌رود .

معلم - همین حالا دیدمش، آمد رد شد .

ارست - اشتباه میکنی .

معلم - غیر ممکن است . در تمام عمرم يك چنین ریش و سبیلی را ندیده‌ام ؛ غیر از ریش سبیل و مجسمه (Palerme) که سر و صورت ژوپیترا را نشان می‌دهد . نگاه کن خودش است ، دوباره آمد رد شد . از ما چه میخواهد ؟

اژیست - اوهم مثل ما مسافر است .

معلم - خیلی عجیب است ! توی راه (Delphes) با او برخورد کردیم ، در راه (Itea) وقتی که از کشتی پیاده شدیم ، ریش توپی خود را روی کشتی پهن کرده بود . در نوپلی که بودیم ، يك لحظه نشد از ما غافل باشد ، همه‌اش سایه به سایه مامی‌آید و حالا هم در اینجا از ما دست بردار نیست . لابد بنظر شما این تصادف ساده‌ایست ؟ (باز دست مگس‌ها را از خود میراند) آه ! مگس‌های آرگوس به پیشواز ما آمده‌اند و اهالی هم در بروی ما می‌بنند . این مگس‌ها را می‌بینی . این چشم‌های باباقوری را هم بین ! (چشم‌های دیوانه را نشان می‌دهد) يك دوجین مگس روی چشم‌هایش نشسته‌اند ، انگار روی نان قندی هستند . با اینحال لبخند فرشته مآبانه ای دارد . کیف میکند مگس‌ها چشمش را بمکند . در حقیقت يك شیر سفیدی که مثل ماست می‌ماند از آن بعمل می‌آید (مگس مبتاراند) این‌هاش روی شما نشسته‌اند ، این‌ها (مگس‌ها را مبتاراند) . خوب ! شما خوشحالید : شما که از ورود يك بیگانه اینقدر می‌نالید ، حتماً با این حشرات آشنائی دارید که تا این اندازه به آنها احترام می‌گذارید . (مگس مبتاراند) مارا راحت بگذارید ! دست از سرمان

بردارید! نوازش‌شماران نمیخواهیم! این مگس‌ها از کجا می‌آیند؟ سرو صدایشان از جغجغه بیشتر است، از سوسک‌کنده‌تر هستند.

ژوپیتِر - (آمده کنار آنها) این‌ها از همان مگس‌های گوشتخوارند ولی یک خرده چاق‌تر اند. پانزده سال پیش، بوی تند و گند یک لاشه اینها را به شهر کشانیده. از آنوقت تا بحال چاق و گنده شده‌اند. اینها در مدت این پانزده سال باندازه یک بچه‌قورباغه بزرگ شده‌اند. (سکوت) معلّم - ما افتخار آشنائی چه کسی را داریم؟

ژوپیتِر - من، دهمتریوس هستم. از آتن می‌آیم.
ارست - گمان می‌کنم پانزده روز پیش شما را توی کشتی دیده باشم.

ژوپیتِر - من هم شما را دیده‌ام.

(فریادهای وحشتناک از توی کاخ بگوش میرسد)
معلّم - ای وای! ای وای! ارباب! اینجا چیزی دستگیرتان نمی‌شود. بعقیده من، بهتر است از اینجا برویم.
ارست - هیچی نگو.

ژوپیتِر - شما بیخود می‌ترسید. امروز جشن مرده‌هاست، و این فریادهائی را که شنیدید نشانه آغاز جشن است.

ارست - مثل اینکه شما کاملاً به وضع آرگوس آشنائی دارید.
ژوپیتِر - من اغلب اینجا می‌آیم. میدانید: هنگامیکه آگاممنون شاه برگشت، آنوقت‌ها که کشتیهای پیروز مندیونان در لنگرگاه نوبلی لنگر انداخته بودند، من اینجا بودم. بادبانهای سفید کشتیهار از بالای برج و باروها میشد دید. (مگس‌ها را میتاراند) در آن زمان مگس اینجا پیدا نمیشد آرگوس شهر کوچکی بود که بایحالی زیر آفتاب کز کرده

بود. روزهای بعد، من بادیگران رفتیم سر جاده مخصوص و مدت زیادی موکب شاهی را نگاه میکردیم. در شب روز دوم، ملکه کلیت منتستر همراه اژیست پادشاه فعلی روی بج و باروها ظاهر شدند.

مردم آرگوس سروکله آنها را میدیدند که زیر آفتاب نزار عصر قرمز شده و روی کنگره های برج خم شده بودند و بدریا نگاه میکردند؛ همه مردم فکرشان این بود: «از حالا رذالت و بیشرافی را شروع کرده!» اما صدایشان در نمیآمد و هیچی نگفتند. شما باید بدانید که اژیست خاطر خواه ملکه شده بود. او در آن دوره مرد هرزه و عیاشی بود و هوس مالیخولیائی بسرداشت. مثل اینکه شما خسته هستید؟

ارست - در اثر پیاده روی زیاد و این گرمای لعنتی است. ولی علاقه دارم حرفهای شما را بشنوم.

ژوپیتِر - آگاممنون مرد خوبی بود اما ضبط بزرگی کرد. توجه می کنید: او اجازه نداده بود حکم اعدام در جلو چشم مردم اجرا شود. تأسف آور است. دیدن اجرای حکم اعدام هوش و حواس مردم را پرت میکند و آنها را نسبت بمرک حساس و بزنندگی بی مبالا میسازد. مردم اینجا چیزی نگفتند، برای اینکه پکر بودند و میخواستند مرک برسرو صدا و شدیدی را ببینند. آنها حتی وقتی هم که پادشاهشان از دروازه شهر ظاهر شد هیچی نگفتند، با اینکه می دیدند کلیت منتستر بازوان زیبای معطرش را بسوی او دراز کرده ولی صدایشان در نمی آمد.

در این لحظه يك كلمه کافی بود، فقط يك کلام، ولی سکوت کردند. و هريك از آنها تصویر جسد بزرگی را که سر و صورتش داغان شده بود توی کله داشتند.

ارست - پس شما، شما هم چیزی نگفتید؟

ژوپیتر - شما از این بابت عصبانی هستید، جوان؟ من از این موضوع کاملاً خوشحالم؛ و این، آزادگی و احساسات پاک شما را ثابت میکند. آره، من هم چیزی نگفتم: آخر من مال اینجا نیستم و وظیفه من نبود. برگردیم سراهای آرگوس، فردای آنروز، وقتی شنیدند پادشاهشان توی کاخ از زور درد زوزه میکشد، باز هم سکوت کردند، بلکه‌اشان را روی چشمهای کلاپسه شده انداختند و تمام اهل شهر مثل زن مول شده بودند.

ارست - من گمان میکردم که خدایان عادل هستید، در صورتیکه الان پانزده سال است يك آدمکش بر تخت سلطنت نشسته و در کمال ناز و نعمت زندگی می‌کند.

ژوپیتر - استغفرالله! درباره خدایان کفرنگو. پس باید همیشه جزا و مکافات در کار باشد؛ شایسته تر نبود که این شورشورها را در خدمت نظم اخلاقی قرار داد؟

ارست - پس همه کارشان این بوده؟

ژوپیتر - مکس‌ها را فرستاده‌اند.

معلم - کار این مکس‌ها در اینجا چیه؟

ژوپیتر - آه! اینها مظهر خدایان هستند. اما درباره کاری که صورت داده‌اند روی این نکته قضاوت کن: این خرخاکی پیرامی بینید که با چنگول‌های سیاهش پای دیوار رامیخراشد و رجه رجه میکند، این نمونه خوبی از حشرات سیاه و بدرد نخور این کشور است که لای درز دیوارها وول میخورند. الان من روی این حشره میپریم و میگرمش و می‌آورم پیش شما. (میبرد روی پیرزن و می‌آورد جلو صحنه.) اینهم شکار من. آهای! نکبت بمن نگاه کن! هوم! چشمهایت را بهم میزنی،

اما باین نورتند وتیز آفتاب عادت کرده اید .

بین چه دست وپائی میزند . مثل ماهی میماند که خودش را از
از نیش قلاب خلاص کند . پیرزن ، بگو به بینم : تو که سرتاپا سیاهپوش
شده ای ، لابد چندین دوجین جگر گوشه از دست داده ای ، یاالله حرف
بزن ، شاید ولات کنم . بگو به بینم برای چه کسی عزاداری ؟

پیرزن - این لباس سیاه ، لباس آرگوس است .

ژوپیتتر - لباس آرگوس ؟ آها ! فهمیدم . بخاطر کشته شدن
پادشاهت عزاداری ؟

پیرزن - هیچی نگو ! ترا بخدا هیچی نگو !

ژوپیتتر - تو باین پیری که نمیتوانستی داد و فریادهای که سر صبح
توی کوچه های شهر پیچیده بود بشنوی ، بگو به بینم چه کار میکردی ؟
پیرزن - شوهرم رفته بود صحرا ، چکار میتوانستم بکنم ؟ کلون
در را انداخته بودم .

ژوپیتتر - آره ، ولی پنجره را طاق باز گذاشته بودی تا بهتر بشنوی
و آن پشت قایم شده بودی و نفس ات را توی سینه حبس کرده بودی و
غلغلک ات گرفته بود .

پیرزن - هیچی نگو !

ژوپیتتر - لابد آنشب يك عشق حسابی کردی نه ، چون جشن بود ؟
پیرزن - آه ! خداوند گارا ، این جشن وحشتناکی بود .
ژوپیتتر - جشن خون بود ، که هنوز نتوانسته ای خاطره اش را
فراموش کنی .

پیرزن - خداوند گارا ! نکند شما از مرده ها باشید ؟

ژوپیتتر - مرده ! برو دیوانه ! چکار داری من که هستم . تو بهتر

است سرت را بکار توبه و استغفار گرم کنی، در پیشگاه خدا اظهار ندامت و پشیمانی کنی تا آمرزیده بشوی .

پیرزن - آه ! خداوند گارا ! اگر بدانید چقدر توبه میکنم، همه ذکر و فکر شده توبه ، دخترم هم توبه کار است . شوهرم هر سال يك گاو قربانی میکند ، دختر بچه ای دارم ، تازه میخواهد هفت سالش بشود، با توبه تربیتش کرده ایم : مثل يك دسته گل میماند ، آنقدر پاك و معصوم است که آثار اولین گناه ننه حوا در سیمایش خوانده میشود .

ژوپیتتر - خوبه ! برو از جلو چشم دور شو ، پتیاره ! کوشش کن در راه توبه و استغفار سقط شوی ، این یگانه راه نجات تو است (پیرزن فراد میکند) ای ولی نعمت های من ، یامن سخت اشتباه میکنم یا اصول خدا پرستی از همان قدیم و ندیم برپایه ترس و وحشت گذاشته شده .

ارست - شما کی هستید ؟

ژوپیتتر - کی در بند اینستکه بدانند من کی هستم ؟ صحبت خدایان را میکردیم . خوب ، اژیست را میبایست سر به نیست کرد ؟

ارست - میبایست . . . آه ! من چه میدانم چکارش میبایست کرد ؛ اعتنائی بهش ندارم ، من اهل اینجا نیستم . مگر اژیست توبه کار نیست ؟

ژوپیتتر - اژیست ؟ گمان نمیکنم . اما مهم نیست . تمام مردم بخاطر او غرق توبه هستند . این کار روی آنها خیلی سنگینی میکند و گران تمام میشود . (فریاد وحشتناکی از توی قصر شنیده میشود) گوش کنید ! مردم اینجا ، برای اینکه نعره های محتضرانه پادشاهشان را فراموش نکنند ، گاو چرانی را بخاطر صدای کلفتش اجیر کرده اند که هر سال وقت مرگش توی تالار کاخ ادای نعره او را در بیاورد . (ارست منزحر

میشود) به ! اینکه چیزی نیست ؛ پس حالا که مرده‌ها را آزاد میکنند چه میکنی ؟ پانزده سال است که آمامنون کشته شده . آه ! این ملت جلف و سبک آرگوس در این پانزده سال چقدر عوض شده و اکنون چقدر در قلب من جای دارد !

ارست - در قلب شما؟

ژوپتر - دست بردار جوان ، ول کن . داشتم باخودم حرف میزدم میبایست بگویم : چقدر در قلب خدایان جای دارد .

ارست - راستی ؟ پس ژوپتر از اینها خوشش میآید ؛ این دیوارهای خون آلود ، ملیونها مگس گوشتخوار ، بوی نفرت کشتار گاهها ، کوچه های خلوت ، در این گرمای لعنتی يك خدا دست بسر آدمکشها میکشد ، و این حشرات وحشت زده که بدرود دیوارخانهها سینه میکوبند این نعره های طاقت فرسا ، لابد ژوپتر از این مسخره بازیهای نفرت آور کیف میکند ؟

ژوپتر - آخ ! تو در کار خدایان دخالت نکن ، آنها رازهای درد ناکی دارند .

(سکوت)

ارست - گمان میکنم آگا ممنون دختری داشت که اسمش

الکتر بود ؟

ژوپتر - آره ، در اینجا زندگی میکند ، توی کاخ اژیست . همین جا .

ارست - آه ! کاخ اژیست اینجا است ؟ پس الکتر در این باره چه

فکر میکند ؟

ژوپتر - به ! او بچه است . آگا ممنون يك پسر هم داشت ،

گویا اسمش ارست بوده ، میگویند مرده است .

ارست - مرده ! لابد . . .

معلم - آره دیگر ارباب ! شما که خوب میدانید مرده است . اهالی نوپلی برای ما تعریف کردند که اژیست کمی پس از مرگ آگامنون دستور داد او را ببرند سربه نیست کنند .

ژوپیتر - بعضی ها ادعا میکنند که او زنده مانده . گویا آدمهایی که قرار بود او را نابود کنند ، رحمتشان آمده و او را توی جنگل ول کرده اند . میگویند ثروتمندان آتن او را برداشته و بزرگش کرده اند ، اما من آرزو مندم که او مرده باشد .

ارست - خواهش میکنم بگوئید برای چه ؟

ژوپیتر - در نظریا ورید که یکی از این روزها ، اواز دروازه های این شهر سردر بیاورد . . .

ارست - خوب ؟

ژوپیتر - به ! بین : اگر یکوقتی بسا او برخورد کنم ، بسا میگویم . . . بهش میگویم : « جوان . . . » من او را جوان صدا میزنم ، چون بسن و سال شماست ، در همین حدود ، اگر زنده مانده باشد . بی مناسبت نیست که جنابعالی هم خودتان را بمن معرفی کنید ؟

ارست - من فیلیپ ، اهل کورنت هستم . بهمراه يك برده که معلم من بوده مسافرت میکنم تا چیز یاد بگیرم .

ژوپیتر - صحیح . پس باو میگویم : « جوان ازینجا برو ! دنبال چی میگردی ؟ میخواهی بحق خودت بررسی ؟ حیف ! تو جوان دلگرم و زنده دلی هستی ، دريك ارتش خوب میتوانی سردار دلیری بشوی . آخر ... شما خیلی کارهای بهتر از این میتوانید بکنید . به این کشور

نیمه جان چکار داری ، فرمانروائی بر این کشور که بر اثر آزار و شکنجه مگس ها بصورت لاشه در آمده فایده اش چیه ؟ مردمان اینجا بوقت خود ، زرننگ و شکار چیان ماهری بودند ولی اکنون در راه کفاره و تاوان دادن گیر و گرفتار شده اند . دست از سرشان بردار جوان ! ولشان کن ، به تشبثات دردمندانه آنها رحم کن . جای پای دیگران را دنبال مکن . شما نباید در توبه آنها شریک شوید ، چون در جنایت شان دست نداشته ای و این آزادگی و گستاخی تو چون گودال عمیق شماها را از هم جدا میکند . اگر کمی دوستشان داری اینجا نمان برو ! اگر نروی آنها را از دست میدهی : اگر هم يك آن آنها را از توبه کاری باز داری ، ولو يك آن آنها را از راه استغفار و ندامت برگردانی ، کلیه گناهان آنها مثل روغن پیه روی روح آنها میماسد . مردم اینجا باشعور و آگاهی خود زندگی نمیکنند ، از آگاهی خودشان ترس و وحشت دارند و همین ترس برای دماغ خدایان عطر گوارا و لذت بخشی شده است . آری ، خدایان از این مردم پخمه و بی دست و پا خوششان میآید . میخواستید لطف خدایان شامل حال آنها بشود ؟ آنوقت برای خدایان دیگر چه بمماند ؟ خوردن و خوابیدن بیدرد سر مردم ، آسایش و آرامش دائمی . آه ! این خوشبختی دائمی چقدر ناراحت کننده است . سفر بخیر جوان ! سفر بخیر ! این را بدان که نظم و امنیت يك کشور با نظم نفوس آن پایدار نیست : اگر در کارشان دخالت کنی مصیبت پیا می شود ، (توی چشمهای ارست نگاه میکند) مصیبت و حشتناکی که دست و پای خودت را میگیرد .

ارست - راستی ؟ میخواستی این حرفها را باو بزنی ؟ بسیار خوب ، اگر من هم جای او بودم ، اگر من این جوان بودم ، بشما اینطور جواب

میدادم . . . (خودش را ورنه انداز میکند - معلم سرفه میکند) به ! چه میدانم بشما چه جواب میدادم . شاید حق باشما باشد ، وانگهی وظیفه من که نیست .

ژوپیتتر - آرزو مندم که ارست هم عاقلانه رفتار کند . من میروم باید بکار هایم برسم . سلامت !

ارست - سلامت !

ژوپیتتر - خوبست اینرا بگویم : اگر از دست این مگس‌ها ناراحت هستید ، راه جلو گیریش اینست ؛ این دسته مگس را می بینید که در اطراف شما وزز و زز راه انداخته اند ؛ به بینید مشتم را گره میکنم و توی هوا میچرخانم و این ورد را میخوانم : « هجی ! مجی ! لاترجی ! پف پف ! ، دیدید چطوری کله معلق میشوند و میریزند روی زمین .

ارست - خدا را شکر !

ژوپیتتر - اینکه چیزی نیست . يك فوت و فن ناچیز اجتماعی است . من به موقع خودش افسونگر مگس‌ها هستم . روز شما بخیر ! باز هم شما را می بینم .

(ژوپیتتر از صحنه بیرون میرود)

صحنه ۲

ارست - معلم

معلم - از این انسان بر حذر باش ، میدانم شما که هستید .

ارست - مگر او انسان است ؟

معلم - آه ! ارباب شما چقدر در حق من بدی میکنید ! پس این درس‌هایرا که یادتان میدهم چکار میکنی ، این درس فلسفه شکاکیت خندان چه وقت به درد میخورد ؟ باز میپرسی : « مگر او انسان است ؟ »

البته . غیر از انسان هیچ چیز در کار نیست ، چقدر در این باره برای
حرف زده ام . این ریشو هم انسانی است ، از آن جاسوسهای اژیست
است .

ارست - دست از این فلسفه بافی ات بردار ، خیلی بمن بدی
کرده است .

معلم - بدی ؟ پس دادن آزادی معنوی بمردم ، بدی است . آه !
شما چقدر عوض شده ای ! من سابق در سیمای شما میدیدم . . . بالاخره
نیت خودت را بمن میگوئید یانه ؟ چرا مرا باینجا کشانده ای ؟ اینجا چکار
میخواهید بکنید ؟

ارست - مگر بتو گفتم اینجا میخواهم کاری بکنم ؟ برویم ! هیچی
نگو . (بطرف کاخ میرود) ایناهاش قصر من . پدرم اینجا بدنیا آمده . در
همین جایك جنده بدستبازی فاسق اش او را کشتند . منم در اینجا بدنیا
آمده ام . هنگامیکه آدمکشهای اژیست مرا باخودشان میبردند تا سر به
نیستم کنند ، تقریباً هفت سال داشتم . بدون شك با آنها از همین در بیرون
آمدیم ؛ یکی از آدمهای اژیست مرا بغل گرفته بود ، چهار چشمی نگاه
میکردم و حتماً گریه میکردم . . . آخ ! کوچکترین خاطره و یاد گاری
ندارم . تالار بزرگ بیقواره و گنگی را می بینم که در میان تشریفات
رسمی جشن خود نمائی میکند . من برای اولین بار است که این کاخ
را می بینم

معلم - ارباب شما چقدر نمك شناسی ، با اینکه ده سال عمر خود
را صرف تدریس شما کردم حالا کوچکترین یاد گاری برای نمانده ؟
پس اینهمه مسافرتهاى که با شما کردم چه شد ؟ آنهمه شهر که باهم زیر
پازدیم ؟ آن درسهای باستانشناسی که یادتان دادم چه شد ؟ هیچ یاد گاری

نمده؟ پیش از اینکه اینجا بیانی چقدر کاخ و معبد و زیارتگاه به خاطر پر کردن ذهن تو دیدیم که میتوانستی مثل پوزانیاس جغرافی دان، يك كتاب راهنمای یونان بنویسی .

ارست - کاخ ها! راست میگوئی . کاخ ها ، ستون ها ، مجسمه ها! پس من که اینقدر سنگ توی کله ام هست چرا هیچ سنگین نیستم؟ در باره سیصد و شصت و هفت پله معبد Ephèse برایم صحبت نمیکنی؟ از روی يك يك آنها با تقلا بالا رفته ام ، همه آن پله ها را بخاطر دارم . گمان میکنم پله هفدهمی شکسته بود . آه ! يك سگ ، سگ پیری کنار اجاق دراز کشیده ، دارد خودش را گرم میکند ، همینکه صاحبش میآید تو ، روی دست نیم خیزی میکند و بعلامت سلام آهسته زوزه میکشد ، حافظه سگ بیشتر از مال من است: او صاحب و ارباب خودش را میشناسد . بزرگ خودش را . اما بزرگ من کیه؟

معلم - پس این فرزاندگی و تمدن را چکار میکنید؟ ارباب! این تمدن و فرهنگ را که من مثل یکدسته گل ، دسته گلی که آن را به همراه میوه های دانش و گنجینه تجربه عمر خودم جور کردم و پیشکس شما نمودم . از همان روزهای اول چقدر کتابهای گوناگون در اختیار گذاشتم تا با فکر مختلف انسانی آشنا شوی ، در کشورهای زیادی شما را گردش دادم و هر جا پیش آمد بشما یاد دادم که در دنیا هیچ چیز بیشتر از خلق و خوی انسانی تغییر پذیر نیست .

اکنون شما جوان هستید ، زیبا و ثروتمندی ، در دور اندیشی به پیرمرد ها میمانی ، آقا بالاسر نداری ، پای بند هیچ عقیده نیستی ، گیر و گرفتاری خانوادگی نداری ، نه در فکر وطنی ، نه در فکر مذهبی ، و نه بفکر شغل و حرفه ای هستی . هیچگونه پای بستی نداری

و فهمیده‌ای که آدم هرگز نباید بیخود خود را پای بند بسازد : بالاخره آدم برجسته هستی ، علاوه بر این شایستگی اینرا داری که در يك کشور بزرگ و متمدن ، فلسفه یا معماری تدریس کنی ، با این حال همه اش مینالی ! ارست - اما نه : من نمی نالم . من نمیتوانم بنالم . این آزادی معنوی که توبه من داده‌ای به آزادی تارهای عنکبوت میماند که باد آنرا از کارتنگ کنده باشد و در هوا سرگردان بماند . من تار عنکبوتی بیش نیستم و بین زمین و آسمان معلق میباشم . سرگردانم . من میدانم که این سر نوشت من است و آنطوریکه شایسته است به آن تن در میدهم . (مکث) انسانهای هستند که پای - بست به دنیا می‌آیند . از خودشان اختیاری ندارند ، آنها را روی جاده‌ای پرت کرده‌اند و در پایان جاده يك عمل در انتظار آنهاست ، عمل خودشان ؛ روی جاده راه می‌افتند ، پای برهنه‌شان قایم به زمین کشیده میشود و بسنگ میخورد . بعقیده تو ، این شادی و خوشحالی رفتن يك جائی چیز پیش پا افتاده‌ایست ؟

ولی انسانهای دیگری وجود دارند که اشخاص آرام و بیسرو صدائی هستند ، اینها وزنه تصویر های آشفته دنیائی را از ته قلب خود حس میکنند ؛ زندگی اینها عوض شده است ، برای اینکه یکروز ، هنگام کودکی ، در سن پنج سالگی یا هفت سالگی ... بهر حال اینها انسانهای برجسته نیستند . من قبلا هم ، در سن هفت سالگی میدانستم که تبعید شده‌ام . برای همین بود که : نوای باران ، رنگ و بو و ارتعاش نور و صدا را گذاشتم از سر تا پای من لیز بخورند و زیر پایم بزمین بریزند ! چون میدانستم اینها مال دیگران است ، برای همین بود که هرگز نتوانستم از آنها برای خودم خاطره و یادگار فراهم کنم . برای کسانی که صاحب تالار و کوشك و ده ورمه و آل و آجیل هستند یادگار

لقمه چرب و نرمی است . ولی من ... آزاد هستم . خدایا شکر . آه !
چقدر آزادم و روح من چقدر از این هابدور است . (به کاخ نزدیک میشود)
من در اینجا میبایست زندگی کنم . نمی بایستی هیچیک از کتابهای شما
را بخوانم و شاید هم نتوانسته ام آنها را بخوانم . چون خیلی کم اتفاق
میافتد يك شاهزاده سواد داشته باشد . ولی ده هزار بار باید از این در
آمد و رفت کرده باشم .

هنگام کودکی با این لنگه های در کاخ بازی میکردم ، بآنها
تکیه میدادم و بدون اینکه از پاشنه در بیایند غرغر صدا میکردند . بازوهای
من باید با مقاومت آنها خومیکرفت . بعدها ، شب ، باید این لنگه در را
پنهانی هل میدادم تا بروم سراغ دخترها . و باز بعدها وقتی که بزرگ تر
میشدم ، برده ها در کاخ را طاقباز میگذاشتند و من هم سوار بر اسب از
آستانه آن میگذاشتم . در چوبی قدیمی من . من باید چشم بسته جای
کلیدت را پیدا کنم . این خراش چیه اینجا ، این پائین ، شاید جای نوك نیزه
من باشد ، مال آنروزهای اولی که نیزه دست میگرفتم و از روی ناشیگری
خراش داده باشم . (رو میکند به معلم) این خاتمکاری سبك دوره اولیه -
طلا کوبی است نه ؟ عقیده ات در باره خاتمکاری طلا چیه ؟ من کارهای
شبيه اينرا در Dodone دیدم ؛ کار حساسی است . بیا برویم . میخواهم ترا
راحت کنم : این کاخ من نیست ، و این درهم مال من نیست . مادیگر اینجا
کاری نداریم .

معلم - حالا آمدی سر عقل . آخر اگر در اینجا زندگی میکردی
چه چیزی نصیبت میشد ؟ و آنوقت روحیه شما از يك توبه به وحشت
میافتاد .

ارست - لا اقل مال خودم بود ، و این گرما هم که موهای مراداغ

کرده مال من بود . وز زوزز این مکس هاهم مال من میشد . همین الان
توی یکی از اطاقهای کاخ لخت بودم و ارلای درز دریچه پیش پنجره
رنگ قرمز آفتاب را نگاه میکردم . چشمهایم را به آفتاب میدوختم
که مثل عطر از زمین بیرون میآمد و بزمن فرو میرفت . و آنوقت سایه
خنك عصرهای آرگوس ، این سایه خنکی که به سایه هزاران جای دیگر
میماند ، مال من بود و همیشه ترو تازه میماند . بیابرویم ؛ مگر نمی فهمی
که ما داریم توی گرمای دیگران می گندیم ؟

معلم - آه ! ارباب چقدر مرا مطمئن میسازی . در این اواخر -
در حقیقت در این ماههای اخیر از هنگامیکه شمارا ارتولد خودت آگاه
دار کردم - می دیدم روز بروز عوض میشوید و دیگر خوابم نمیرد .
میتراسم . . .

ارست - از چه ؟

معلم - آخر عصبانی میشوی .

ارست - عصبانی نمیشوم . صحبت کن .

معلم - میترا سیدم - تدریس فلسفه شکاکیت در شما بیفایده بوده
چون گاهی افکار احمقانه ای بذهنت میآید . - بهر حال پیش خود
میگفتم نکند قصد کشتن اژیست را داشته باشد و بخواهد جای او را
بگیرد .

ارست - (آهسته) کشتن اژیست ؟ (مکث) تو میتوانی خاطر جمع
باشی که حالا دیگر دیر شده است . خیال میکنی من نمیتوانم ریش این
بیشرف هرزه را بگیرم و از تخت سلطنت پدرم پائین بیاورم ولی فایده اش
چیه ؟ مرا با این مردمان آرگوس چکار ؟ من حتا تولد یکی از بچه های
اینجا را نتوانسته ام به بینم ، و در عروسی يك نفرشان هم شرکت نداشته ام

در توبه واستغفار آنها شریک نبوده‌ام واسم يك نفرشان را هم نمیدانم . این یارو ریشو حق داشت میگفت یادگار پادشاه باید با خطرات رعیت- هایش یکی باشد . بیابرویم ، چکار بکارشان داریم . آه ! کاش يك عمل پیش‌بای من بود ، ملتفتی ، از آن عمل هائیکه بمن حق میداد بین آنها زندگی کنم ، کاش میتوانستم خطرات آنها ، وحشت آنها و امیدواری آنها را ولو به قیمت جنایتی هم شده بچنگ بیاورم تا این‌خلاء قلب خود را پر کنم ، کاش مادرم را میکشتم و . . .

معلم - ارباب !

ارست - ها . راه بیافتم . اینها خواب و خیال است . بین میتوانی دوتا اسب پیدا کنی و تا اسب‌ارت چهار نعل بکوبیم ، در آنجا من دوستانی دارم .

(الکتر وارد میشود)

صحن ۳

(همانها - الکتر)

الکتر - (صندوق خاکروبه زیر بغل گرفته و بدون اینکه ارست و معلم را ببیند ، به مجسمه ژوپیتر نزدیک میشود .) - نکبت ! کثافت ! بیا ، تورو من نگاه کن ! من از این سروصورت تو که باشیره تمشك آلوده شده ، از این چشمهای زقرده‌ات نمیتورسم . بگو به بینم ، پیرزن‌ها امروز صبح آمدند ، آن زنهای خشک-ه مقدس ، پتیاره های عزادار . لابد با آن کفشهای زمخت و بیقواره در اطراف تو غر غر حسابی راه انداختند . و تو هم ، تو ! ای لولوی سرخرمن ، مترسک جلاد ، از آنها راضی شدی ، تو آنها را دوست داری ، پیرزن‌ها را ، هرچه بیشتر بمرده‌ها شباهت داشته باشند بیشتر دوستشان داری . امروز جشن تو است و آنها گرانیهاترین

شرابه‌ای خود را بیای تو ریخته اند ، و تو هم بوی نوچ باچین آنها را میشنفی و هنوز از این عطر گوارا تردماغی . (خودش را به مجسمه می‌مالد). بیا ، حالا مرا بوبکش ، بوی گوشت ترو تازه مرا میشنفی ، من جوانم ، شاداب و سرزنده هستم ، تواز این بابت باید وحشت کنی . منم آمده‌ام ، وقتی آمده‌ام که تمام اهالی شهر دارند نماز می‌خوانند ، آمده‌ام این پیشکشی‌ها را نثار قدمت کنم . نگاه کن . این آل و آشغالها را می‌بینی تیکه‌های گدیده گوشت حشرات ، خرده‌نانهای کپک زده و کثیف ، پس مانده خو کها و گاو های ماست ؛ اینها را برایت تعارف آورده‌ام ، و مگس‌های تواز این خوششان می‌آید . عید شما مبارك ! عید شما مبارك ! امیدوارم که این آخرین جشن باشد . من زیاد نیرومند نیستم و نمیتوانم ترا از آن بالا بزیر بیندازم . اما میتوانم تف به سرو صورتت بیندازم . تنها کاری که از دستم برمی‌آید . ولی چشم براه يك انسان هستم که می‌آید ، اوشمشیر بزرگی با خودش دارد . باپوز خند قیافه غلط انداز ترا و رانداز میکند ، اینطوری : دست راستش را روی دسته شمشیر می‌فشارد و خودش را چپ و راست میکند و شمشیرش را از علاف بیرون میکشد و هیكلت را مثل خیار دو نیم میکند . اینطوری ! آنوقت تنه شقه‌شده ژوپتر ، نیمی بر است و نیمی بچپ روی خاك می‌افتد و همه مردم می‌بینند که هیكلش از چوب سفید است . خدای مرده ها چوب سفید است . این وحشت و خونی که به سرو صورتت هست ، این رنگ سبز تند چشم‌هایت همه‌اش قلابی است رنگ و روغن است . مگر غیر از اینست ؟ تو خودت هم میدانی که این زرق و برق ها همه‌اش کاغذ زرورق است روی چوب سفید ، هیكل تو رستم در حمام است . چوب سفید است ، میدانی که چوب سفید بایک ضربت شمشیر پخش و پلا میشود ، خون هم که ندارد . چوب سفید سفید : و برای

سوزانیدن جان میدهد . (ارست را می بیند) آه !

ارست - نترس .

الکتر - نمیترسم . من از هیچی نمیترسم . تو که هستی ؟

ارست - يك بیگانه .

الکتر - خوش آمدی . هر کس توی این شهر بیگانه باشد برای

من عزیز است . اسمت چیه ؟

ارست - فیلیپ ، اهل کورنت هستم .

الکتر - آها ؟ اهل کورنت ؟ من اسمم الکتر است .

ارست - الکتر . (به معلم) مارا تنها بگذار .

(معلم بیرون میرود)

صحن ۴

ارست - الکتر

الکتر - چرا اینطوری به من نگاه میکنی ؟

ارست - تو زیبایی . شبیه مردم اینجا نیستی .

الکتر - زیبا ؟ خاطر جمعی که من زیبا هستم ؟ به زیبایی دختران

کورنت هستم ؟

الکتر - اینجا به من نمیگویند زیبا هستم . آنها نمیخواهند من

از زیبایی خودم خبر داشته باشم . تازه این زیبایی بچه درد من میخورد

من کلفتی بیش نیستم .

ارست - کلفت ؟ تو کلفتی ؟

الکتر - از آن کلفت های سیه بخت . رخت های شاه و ملکه را

میشورم ، اگر بدانی چقدر گندو کثافت دارند . همه کثافتهاشان را من

باید بشورم . پیراهنهای که تن نفرت انگیز و گند آنها را میپوشاند ، زیر

پیراهن و تنک‌هی که ملکه شب را با آنها بغل شاه خوابیده ، همه این‌گند و کثافت‌ها را باید بشورم . وقت شستن چشم‌هایم را هم می‌گذارم و با تمام قدرتم آنها را بهم می‌مالم . ظرفشوری هم می‌کنم . باور نمی‌کنی ، بیا دست‌هایم را ببین . نمی بینی چه ترك ترك شده ؟ چه نگاه عجیب و غریبی داری . هیچ ممکن بود این دست‌ها ، تصادفاً دست‌های يك شاهزاده باشد ؟

ارست - دست‌های بینوا . نه ، به دست شاهزاده‌ها نمی‌ماند . خوب ، دیگر تعریف کن . دیگر چه به سرت می‌آورند ؟

الکتر - خوب دیگر ، هر روز صبح باید ظرف آشغال و کثافت‌های آنها را خالی کنم . صندوق خاکروبه را زیر بغل می‌گیرم و می‌آیم . . . دیدی می‌آیم آشغال‌ها را چکار می‌کنم . این آدمک چوبی ، ژوپیتراست ، خدای مرگ و مکس . دیروز کشیش اعظم آمده بود ، هی روی این آل و آشغال‌ها قدم می‌زد و این را کرنش می‌کرد ، آنقدر مجیز و تملق او را گفت که زهنش کف کرد ، خل شده بود ، به بینم می‌خواهی مرالو بدهی ؟ ارست - نه .

الکتر - اگر خواستی مرالو بده ، با کم نیست . بدتر از این چکار می‌کنند ؟ کتکم می‌زنند ؟ حالاش هم می‌زنند . توی سیاه‌چال دست بستم می‌کنند ؟ باشد ، دیگر روی نحس و نفرت انگیز شاه و ملکه را نمی‌بینم ، راحت می‌شوم . شب‌ها ، وقتی که کارهایم تمام می‌شود ، به من پاداش می‌دهند . میدانی چطور ؟ باید بروم کنار يك زن چاق و خپله ، با آن موهای رنگ کرده‌اش ، بنشینم ، لب‌های گوشتالو و دست‌های بسیار سفیدی دارد ، دست‌های ملکه‌ئی که بوی عسل می‌دهد . . . دست‌هایش را روی شانه‌هایم می‌گذارد لب‌هایش را به پیشانیم می‌چسپاند و می‌گوید : « الکتر شب بخیر . » هر شب

این مسخره بازی را تکرار میکند . و من هر شب این گوشت هرزه و داغ را با پوست تنم حس میکنم که هنوز دارد نفس میکشد و نمرده است اما با هر زحمتی شده خودم را سر پانگه میدارم ، و هیچوقت نشده از پا بیفتم . میدانی این زنی که میگویم کیه ؟ مادر من است . کاش توی سیاهچال وزندان بودم و تنهام به تنه این زن نمیخورد .

ارست - توهیچوقت بفکر فرار نیفتاده ای ؟

الکتر - دل اینکار را ندارم : از تنهایی توی راه میترسم .

ارست - دوستی نداری که تورا همراهی کند ؟

الکتر - ندارم . غیر از خودم هیچکس را ندارم . من خوره ام ،

طاعون ام . مردم اینجا وضع مرا برایت تعریف میکنند . دوستم کجا بود !

ارست - چطو : میشود کسی را نداشته باشی ، حتا يك دایه هم

نداری ، يك لله پیری که تولد ترا دیده باشد و يك خرده ترا دوست داشته باشد ؟

الکتر - اینرا هم ندارم . من دلسوزترین آدمهارا از خودم میرنجانم

میخواهی برواز مادرم پرس .

ارست - پس تو ، تمام عمرت را میخواهی اینجا سر کنی ؟

الکتر - (با فریاد) آه ! نه . تمام عمرم را نمیخواهم اینجا سر کنم .

گوش کن ، چشم براه چیزی هستم

ارست - چشم براه چیزی یا کسی ؟

الکتر - اینرا به تو نخواهم گفت . بیشتر بگو . تو زیبایی . تو هم

زیبایی . زیاد اینجا میمانی ؟

ارست - همین امروز بایست بروم . ولی الآن ...

الکتر - ولی الآن چی ؟

ارست - دیگر چیزی نمیدانم .

الکتر - کورنت جای زیبایی است ؟

ارست - بسیار زیبا .

الکتر - آنجا را زیاد دوست داری ؟ به آنجا افتخار میکنی ؟

ارست - آره .

الکتر - ولی بعقیده من افتخار کردن به زادگاه کار مسخره ایست .

از آنجا برایم تعریف کن .

ارست - خوب دیگر . . . نمیدانم . نمیتوانم برایت تعریف کنم .

الکتر - تو نمیتوانی ؟ (مکت) میگویند در کورنت گردشگاههای

هست که پر از درخت است و همه اش سایه است ، عصر ، مردم آنجا گردش

میکنند ، راست است ؟

ارست - راست است .

الکتر - پس مردم همه شان از خانه بیرون میآیند و باهم در شهر

گردش میکنند ؟

ارست - آره . همه شان .

الکتر - دخترها و پسرها هم ؟

ارست - دخترها و پسرها هم .

الکتر - پس مردم آنجا همیشه حرفهای دارند بهمدیگر بگویند ؟

و باهمدیگر خوش میگذرانند ؟ لابد آخرهای شب هم صدای بگو و بخند

همدیگر را میشنوند ؟

ارست - همینطوره .

الکتر - تو فکر نمیکنی من آدم ابلهی باشم ؟ میدانی چرا ؟ چون

دلم میخواهد همیشه تفریح کنم ، آواز بخوانم ، بخندم ، از این بابت خیلی

در رنج و عذابم . میدانی ، مردم اینجا را ترس و وحشت از ریخت انداخته
ولی مرا

ارست - ترا چی ؟

الکتر - مرا بغض و کینه . پس دختران جوان کورنت روزها را
چطوری میگذرانند ؟

ارست - خودشان را میآرایند ، آواز میخوانند ، یاسه تار دست
میگیرند و میروند به دوستان خود سرمیزنند و شب هم میروند شب
نشینی .

الکتر - پس هیچگونه دلوآپسی ندارند ؟

ارست - خیلی کم .

الکتر - آه ؟ به بینم : مردم کورنت توبه کاری و استغفار میکنند ؟
ارست - گاهگاهی . نه همیشه .

الکتر - پس هر کاری که دلشان خواست میکنند و دیگر فکرش
را هم نمیکنند ؟

ارست - همینطوره .

الکتر - چه خوب . (مکت) باز هم از این چیزها برایم بگو . چون
من به خاطر کسی ، احتیاج دارم این چیزها را بدانم . . . چشم براه او هستم
گمان کن که این شخص یکی از جوانهای کورنت است که شبها با
دخترهای آنجا بگو و بخند دارد ، ناگهان پی میبرد که پدرش را کشته اند
و مادرش هم با قاتل پدرش همخوابه شده است ، خواهرش را هم به کنیزی
گرفته اند . تو فکر میکنی این جوان کورنتی وقتی از این ماجرا خبردار
شد ، سرش را میاندازد پائین و راهش را میکشد و میرود پیش دوستانش
درد دل میکند تا او را غمگساری و نوازش کنند ؟ یا بهتر اینست که شمشیرش

را بیرون بکشد و بیفتد به جان قاتل پدرش و شقه شقه اش کند؟ - چرا هیچی نه یگوئی؟

ارست - نمیدانم .

الکتر - چطور؟ نمیدانی؟

(صدای کلیت منستر.) - الکتر؟

الکتر - هیس!

ارست - کیه؟

الکتر - ملکه کلیت منستر، مادرم .

معنی &

ارست - الکتر - کلیت منستر

الکتر - خوب، دیگر تعریف کن فیلیپ؟ پس تو از این میترسی!
ارست - صد بار کوشیده‌ام این قیافه را در ذهن خود تصور کنم، ولی آخر سر جلو چشمم سبز شد: بیزار و اخمو با این رنگ و بزرگهای مسخره
اورا می بینم. اما انتظار نداشتم این چشمهای مرده را به بینم.

کلیت منستر - الکتر، پادشاه به تو امر کرده که خودت را برای
جشن آماده کنی. برو لباسهای سیاهت را بپوش و جواهرات را بزن.
خوب؟ چرا سرت را پائین انداخته‌ئی، یعنی چه؟ چرا آرنجهایت را به
پهلوهایی لاغرت چسبانده‌ئی، تنت پرچین توشده... تو اغلب در حضور
من ایندوری هستی، اما من باین ادا و اطوارها وقتی نمیگذارم: همین
يك لحظه پیش، از لای پنجره يك الکتر دیگری را میدیدم، او مثل
آتشپاره بود و از چشمهایش شعله میبارید... توی صورت من نگاه کن
به بینم؟ بالاخره جواب مرا میدهی یا نه؟

الکتر - لابد يك سپور لازم دارند تا خرده پاشهای جشن شانرا

رفت و روب کند؟

کلیت هنستر - این حرفها را نزن الکترا ، تو یک شاهزاده خانم هستی و مثل هر مال ملت آرگوس انتظار ترامیکشد .

الکترا - راستی ، من شاهزاده خانم هستم؟ پس سالی یکبار بخاطر می‌آورید که من شاهزاده هستم و اینهم موقعی است که پرده‌ای از زندگانی خانوادگی ما را برای پرورش و تربیت اخلاق ملت نمایش میدهند؟ چه شاهزاده خانم نازنینی که باید کهنه بشورد، ظرفشوری کند، زباله بریزد خوک بچراند! لابد مثل پارسال ، اژیست شانه‌هایم را بغل میکند، سرش را به سرم می‌چسپاند و همان آنی که مرا نوازش میکند کلمات تهدیدآمیز به گوشم میخواند .

کلیت هنستر - تقصیر خودت است ، تو میتوانی رفتار او را نسبت بخودت عوض کنی ، دست خودتواست .

الکترا - آره ، یعنی در توبه و استغفار شما شرکت کنم و خودم را به گند بکشم، و به خاطر جنایت دیگران که من در آن شرکت نداشته‌ام دست تضرع به درگاه خدایان دراز کنم که مرا بیامرزند! آره، یعنی بیایم دستهای اژیست را ببوسم و او را پدر جان بگویم . مبارک است! هنوز خون خشکیده پدرم لای ناخنهای او گیر کرده است .

کلیت هنستر - هر کاری که دلت میخواهد بکن . من دیگر مدتها است از این صرفنظر کرده‌ام که باسم خودم به تو امر و فرمان بدهم . من دستوری جز ابلاغ امر شاهانه را ندارم .

الکترا - امر اژیست بمن چی! اژیست شوهر شماست ، مادر ، شوهر جان جانی شماست نه شوهر من .

کلیت هنستر - الکترا، من باتو حرفی ندارم، ولی توداری بدست

خودت گور خودت و مارا میکنی . آخر من که زندگی خود را در يك سپیده دم تباه کرده‌ام چطوری ترانصیحت کنم ؟ فرزندم ، من میدانم تو از من بیزاری ، اما چیزیکه خیلی زیاد مرا نگران کرده اینستکه تو بمن رفته‌ئی ؛ منهم مثل تو ، همین سر و صورت کشیده و اخمو ، همین خون تلخی و این چشمان فتنه گر را داشتم . اما عاقبت خوبی نداشت .

الکتر - من نمیخواهم بتورفته باشم ! فیلیپ توبگو ، تو که هر دوی ما را کنار همدیگر می بینی ، مگر من درست نمیگویم که باو نمی مانم ؟

ارست - من چه بگویم ؟ سرو صورت او به کشتزاری میماند که در اثر صاعقه و تگرگ ویران شده باشد ، اما در سیمای تو نوید طوفان خوانده میشود : یکروزی زجر و شکنجه آنرا تا مغز استخوان میسوزاند .

الکتر - نوید طوفان ؟ باشد . من این تشبیه را قبول دارم . شاید حرف شما درست در بیاید .

کلیت هنستر - پس تو کی هستی ؟ تو ، که قیافه مردم را اینطوری از ریخت میاندازی ؟ بگذار منهم بتو نگاه کنم . تو اینجا چکار داری ؟ الکتر (با حرارت) - اهل کورنت و اسمش فیلیپ است . مسافرت میکند .

کلیت هنستر - فیلیپ ؟ آه !

الکتر - مثل اینکه ترسیدی اسم دیگری داشته باشد ؟

کلیت هنستر - ترسیدم ؟ من که در عوض يك چیزی زندگی خود را باخته‌ام ، حالا دیگر از هیچ چیزی نمیتوانم بترسم . بیاجلو ، بیگانه ، خوش آمدی . تو چقدر جوان هستی ، چند سال داری ؟ ارست - هژده سال .

کلیت منستر - پدر و مادرت هنوز زنده‌اند ؟

ارست - پدرم مرده .

کلیت منستر - مادرت چطور ؟ مادرت باید هم‌سن و سال من باشد ؟
چرا هیچی نمی‌گوئی ؟ لابد برای این چیزی نمی‌گوئید چون بنظر تو مادرت
باید جوان تر از من باشد و هنوز می‌تواند با تو بخندد و آواز بخواند .
دوستش داری ؟ ده جواب بده ! چرا تر کش کردی ؟

ارست - می‌خواهم بروم اسپارت در صف سربازان مزدور استخدام

شوم .

کلیت منستر - مسافرینی که اینطرفها می‌آیند ، معمولا ده بیست
منزل راهشانرا دور میکنند تا گذرشان باینجا نیفتد . مگر در این باره
چیزی بشمانگفته اند ؟ مردم جلگه نشین، مارا گذاشته اندتوی قرنطینه .
آنها توبه کاری و استغفار مارا مثل طاعون و وبامیدانند و از این می‌ترسند
که به درد ما گرفتار شوند.

ارست - خبردارم .

کلیت منستر - بتو گفته اند ، پانزده سال است که يك جنایت
نابخشودنی و بی کفاره مارا بذاك سیاه نشانیده ؟
ارست - گفته اند.

کلیت منستر - و ملکه کلیت منستر بسیار گناهکار و مقصر است
و همه اورا تف و لعنت میکنند ؟
ارست - چرا گفته اند.

کلیت منستر - با اینحال آمدی اینجا ؟ ای بیگانه ! حالا بدان که
من ملکه کلیت منستر هستم .

الکتر - فیلیپ تحت تاثیر قرار نگیر . ملکه خودش را سرگرم

جشن ملی کرده است، بازی اقرار و اعتراف همگانی. در اینجا هر کس باید گناهان خود را با صدای بلند در برابر دیگران اعتراف کند. در چنین روزهایی اغلب مشاهده میشود که کاسبکارها دکانها را می‌بندند و توی کوچه و خیابان‌ها زانو می‌زنند، خاک بسر میریزند، زوزه میکشند که جنایت کرده‌اند، زنا کار هستند، دست مردم را بریده‌اند. ولی دیگر مردم اینجا به تنگ آمده‌اند: هر کدامشان جنایت و گناه آنهای دیگر را از بر کرده‌اند! مخصوصاً جنایت ملکه را، دیگر هیچکس در بند آن نیست، برای همه قدیمی شده، چون جنایت او بصورت يك جنایت رسمی و اساسی در آمده.

حالا میتوانی حدس بزنی که ملکه وقتی ترا با این تر و تازگی و بی خبری دید که حتا اسمش را هم نمیدانستی چقدر خوشحال شد؛ چه فرصت بی نظیری دست داد! انگار برای اولین بار است که بجنایت خود اعتراف میکند.

کلیت منستر - خفه شو. بگذار مرا نفرین کنند، بگذار مرا جنایتکار و بدکاره بدانند. ولی کسی حق ندارد در باره توبه کاری من قضاوت کند.

الکتر - می بینی فیلیپ. یعنی می‌آیند روی پایت میافتند، قربان صدقه ات میروند که اقرار بجنایتکاری آنها را قبول کنی ولی باید مواظب باشی که آنها را فقط باید در باره جنایت و خبطهای که خودشان جلو تو اقرار میکنند محکوم کنی، بقیه گناه و جنایت هاشان را حق نداری قضاوت کنی. و اگر آنها را برخشان بکشی از تو دلگیر میشوند.

کلیت منستر - پانزده سال پیش، من زیباترین زن یونان بودم. حالا قیافه ام را نگاه کن، بین چه کشیده ام. بدون رو در بایستی بهت بگویم

من بخاطر مرگ آن پیر گفتار اینطور نشده‌ام ، چون وقتی نعش او را توی حمام دیدم که يك جوی خون از زیرش راه افتاده ، از زور کیف و شادی شروع کردم با آواز خواندن و رقصیدن . و حالا هم با اینکه پانزده سال از کشتن او می‌گذرد ، هر وقت بیاد آن خاطره می‌افتم لذت می‌برم . اما من يك پسر داشتم - که اگر زنده بود هم سن و سال شما بود . هنگامیکه اژیست او را بدست آدمکش‌هایش سپرد ، من ...

الکتر - مادر ، بنظرم تو يك دختر هم داشتی . او را کنیز شوهرت کردی ولی از این جنایت رنج و عذاب نمی‌کشی .

کلیمت منستر - الکتر ، تو جوانی . محکوم کردن کسی که جوان است و هنوز فرصت بدی و گناه پیدا نکرده کار بیخودی است . ولی صبر کن : يك روز برسد که بار سنگین يك جنایت نابخشودنی را بدوش بکشی ، در هر قدمی که بر میداری خیال می‌کنی سبکبار شده‌ای و از آن دور می‌شوی ، اما روز بروز سنگینی‌اش بیشتر می‌شود . به پشت سر نگاه می‌کنی و آن جنایت را بسان يك بلور تاريك و شفاف توی کلاهات می‌بینی که برای همیشه بتو چسپیده‌است . یکوقت ملتفت آن می‌شوی و خواهی گفت : « نه ، اینکار من نیست ، من اینکار را نکرده‌ام ، اما هر چه بیشتر آن را از گردن خودت می‌اندازی زیادتر خفت گردنت می‌شود . دست از سرت برنمیدارد و همه اش ترا به پشت سر می‌کشانند . آخر سر پی می‌بری که تمام عمر و زندگی‌ات را بخاطر يك لحظه از دست داده‌ای . و دیگر هیچ کار نمیتوانی بکنی ، جز اینکه بار سنگین این جنایت را تا لب گور بدوش بکشی : این قانون توبه کاری است ؛ درست یا نادرست .

یکوقت خواهیم دید که این غرور جوانی چه بلایی بسرت بیاورد .

الکتر - غرور جوانی من ؟ پس بگو : نگرانی شما بیشتر بخاطر

جوانی از دست رفته است تا بخاطر جنایت تان؛ پس تو از جوانی من بیشتر نفرت داری تا بیگناهی من .

کلیمت همنستر - نفرت من از تو ، الکتر ، بخاطر جوانی تو نیست ،
- آه ! نه ! - بخاطر جوانی خودم است .

الکتر - و من هم از شما ، از شما نفرت دارم .

کلیمت همنستر - حیا کن! مامثل دوزن هم سن و سال که باهم رقابت عاشقانه داشته باشند باهم در افتاده ایم و بهمدیگر بدو بیراه میگوئیم . هر چه باشد من مادرت هستم . جوان ، من نمیدانم تو که هستی ، و چه جریانی ترا بمیان ما کشانیده . اما آمدن تو باینجا برای ماشگون ندارد . من میدانم الکتر از من بیزار است . ولی این پانزده سال است که ما سکوت خود را نشکسته ایم و تنها از راه نگاه بهمدیگر خیانت میکردیم . اما همینکه تو قدم اینجا گذاشتی و با ما وارد گفتگو شدی ، ما را مثل گرگ هار بجان یکدیگر انداختی . قوانین اینجا ما را مجبور میکند که در حق تو مهمان نوازی کنیم ولی بی رودربایستی بتو میگویم: من دلم میخواهد تواز اینجا بروی . ولی الکتر ، فرزندم، تصویر بسیار باوفای من ، برآستی من ترا دوست ندارم . اما اگر بخوام در حق تو بدزاتی کنم چشمهایم کور شود ! تو از ضعف من سو استفاده میکنی ، خوب بآن واردی .

ولی نمیتوانم ترا نصیحت کنم که : بیایی با این قیافه مارمولکی ات جلو چشم اژیست خود نمائی کنی . چون او با شمشیرش اژدها را از پا در میآورد . بیا و حرفهای مرا گوش کن ، و گرنه برایت گران تمام میشود .

الکتر - شما میتوانی به شاه پاسخ دهید که الکتر گفت من در

جشن خودم را بمردم نشان نمیدهم . فیلیپ ، میدانی چکار میکنند ؟ در آن بالای شهر ، غاری هست که تابحال کسی نتوانسته از ته و توی آن سر در بیاورد ؛ میگویند ته غار به جهنم راه دارد و کشیش اعظم دهنه غار را با سنگ بزرگی گرفته است . حالا تو این را باور میکنی ؟ سر هر سال ، ملت را جلو در این غار جمع میکنند ، سربازها سنگ را از جلو دهنه غار کنار میزنند و آنطوری که میگویند گویا مرده های اینجا از توی جهنم بالا می آیند و میریزند توی زنده ها . و مردم هم برایشان میز می چینند ، جای خواب و کیف فراهم میکنند ، از دهن خودشان در میاورند تا تو دهن آنها بگذارند ، تن و زندگی خودشان را پیشکش آنها میکنند ، جلو پای آنها زانو میزنند و بزنجوره میافتند و میگویند : « مرده عزیزم مرده جان ، مرا ببخش ، من نمیخواستم بتو بدی کنم . » و فردای آنشب ، سپیده دم ، دوباره از راه دهنه غار بزیر زمین بر میگردند و تا سال دیگر همین وقت سوراخ غار را با مر کشیش اعظم کیپ میگیرند . - من دلم نمیخواهد در این مسخره بازیها شرکت کنم . این مرده ها ثمره جنایتکاریهای آنهاست مال من که نیستند .

کلیت منستر - الکترا ! اگر تو از روی رضا و رغبت امر شاه را اطاعت نکنی ، دستور میدهد ترا بازور ببرند جلو مردم .

الکترا - بازور ؟ ... ها ! ها ! بازور ؟ بسیار خوب . مادر جان ، خواهش میکنم برو به پادشاه اطمینان بده که : الکترا امر ترا اطاعت میکند . حالا که ملت میخواهد مرا توی جشن ببیند تا به خودش امیدوار شود ، حرفی ندارم . فیلیپ از تو خواهش میکنم بیا از رفتن چشم پوش و در جشن مباشرت کن . شاید برایت سر گرمی و تفریح باشد من میروم

خودم را حاضر کنم . بامید دیدار !

(بیرون میرود)

کلیت هنستر - از اینجا برو . من شکمی ندارم که تو برای ماشرو
شور آوردی . تو نمی توانی از ما کینه به دل داشته باشی . مابه تو کاری
نکرده ایم . برو . ترا به سر مادرت قسم میدهم برو .

ارست - بسر مادرم . . .

(ژوپیتر وارد میشود)

معنی &

ارست - ژوپیتر

ژوپیتر - نوکر شما بمن خبرداد که میخواهید از اینجا بروید .
بیخودی توی شهر دنبال اسب میگردد . من میتوانم دو مادیان زین و برگ
کرده بیک قیمت ارزن برایتان فراهم کنم .
ارست - من دیگر از اینجا نخواهم رفت .

ژوپیتر - (بواشکی) نخواهی رفت ؟ (مکث . سپس به تندى) پس
در اینصورت شما را تنها نمیگذارم . شما مهمان من هستید . پائینهای
شهر مهمانخانه نسبتاً خوبی هست ؛ باهم آنجا منزل میگیریم . و من که
همراه شما میشوم دیگر نباید نگرانی داشته باشید . اولایک وردی میدانم
که شما را از شر این مگس ها خلاص میکند ، ببین : هجی ! مجی !
لاترجی ! پف ! پف ! ، ثانیاً : شخصی به سن و سال من ، گاهی میتواند
نصیحت های خوبی به شما بکند : من میتوانم جای شما باشم و سرگذشت
خودت را برایم تعریف کنی . جوان پیشنهاد مرا قبول کن . اینگونه
برخورد ها ، گاهی فواید زیادی برای آدم دارد که در وهله اول بنظر
نمی آید .

از سرگذشت تله‌ماک ، پسر او لیس شاه سر مشق بگیر : يك
روز با يك شخصى بنام مانتور برخورد کرد ، دیگرپای بند سرنوشتش
گشت و مانتور هر جامیرفت ، تله‌ماک هم بدنبال او بود . خوب ، هیچ
میدانی این مانتور چه کسی بود ؟
(صحبت کنان دست ارست را میگیرد و با خودش میبرد و پرده میافتد)



پرده دوم تابلوی اول

بالای کوهستان، میدانی بچشم میخورده غار در طرف راست میدانه
قرار دارد، که دهنه آن با سنگ سیاه بزرگی بسته شده در طرف
چپ پاهای معبد نمایان است .

صحنه ۱

جمعیت در میدانه جمع میشوند . سپس ژو بیتر ، ارست و معلم
وارد میشوند

يك زن (جلو بچه کوچکش زانو زده) - تو هم بسا این کراوات ،
این بار سوم است که برایت گره میزنم (با دست لباسهای بچه را میتکاند)
خوب شد . تر و تمیزی . بچه عاقلی باش . هر وقت دیدی آلهای دیگر

گریه کردند، توهم با آنها گریه کن، خوب.

بچه - مامان، مرده‌ها از آن سولاخ درمی‌آیند؟

زن - آره.

بچه - می‌ترسم.

زن - باید ترسید. باید خوب بترسی تا آدم خوبی شوی.

يك مرد - چه هوای خوبی نصیب‌شان شده.

مرد دیگر - الحمدالله! اعتقاد داشته باشید، باید معتقد بود که

مرده‌ها هنوز نسبت به گرمای آفتاب حساسیت دارند. پارسال، وقتی که

هوا آفتابی نبود و باران می‌آمد چه شده بودند... وحشتناك!

مرد اولی - وحشتناك!

مرد دومی - افسوس!

مرد سومی - وقتی به سوراخ‌هایشان برگشتند و ما را تنها گذاشتند،

بین خودمان باشد. من سینه خیز خودم را به اینجا می‌رسانم و به این

سنگ سیاه خیره می‌شوم و پیش خودم می‌گویم: « الحمدالله، تا سال

دیگر راحتیم. »

مرد چهارمی - آره؟ ولی این کار مرا تسکین نمی‌دهد. وقتی

جشن تمام شد، من پیش خود می‌گویم: « سال آینده بچه صورتی

درمی‌آیند؟ » چون سال به سال ضرورت‌تر و بدتر می‌شوند.

مرد دومی - بدبخت! هیچی نگو! ممکن است یکی از آنها از

لای درز سنگ سیاه بیرون پریده باشد و همین حالا توی ما وول بخورد...

مرده‌هائی هستند که خیلی زودتر از زنده‌ها سرقرار حاضر می‌شوند.

(همه با نگرانی و دلواپسی بخودشان نگاه می‌کند.)

يك زن جوان - کاش لااقل جشن را زودتر شروع می‌کردند.

یاروهای توی کاخ چکار می کنند؟ آنها دستپاچه نیستند. برای من که این انتظار طاقت فرسا است: زنده ها این طرف سنگ هستند، زیر این آسمان گر گرفته؛ هی پاپا می شوند و نمی توانند چشم از این سنگ سیاه بردارند... ها! مرده ها هم آن طرف، پشت سنگ انتظار میکشند و از اینکه همین حالا روی سرما می ریزند و بما بدی و اذیت و آزار میرسانند چقدر خوشحالند.

يك پیر زن - بد که نمیگذرد! پتیاره! معلوم است از چه می ترسی بهار پارسال شوهرش مرد، و حالا ده سال تمام است که کلاه قرمساغی سر شوهرش گذاشته.

زن جوان - بسیار خوب، باشد. من اقرار میکنم؛ هر چقدر توانسته ام او را گول زده ام؛ اما خیلی دوستش داشتم، زندگی را بکامش شیرین کرده بودم؛ او هرگز نسبت بمن مشکوک نشد، کوچکترین ظنی به من نداشت و هنگامی که جان میداد مثل يك سگ وفادار چشم به چشم من دوخته بود. و حالا از همه چی باخبر شده، میداند شادی و خوشحالی را از دست داده است، از من بیزار است و عذاب میکشد. همین حالا در برابر من ظاهر می شود، تن دودمانندش را مثل زنده ها به تن من می چسباند. آه! او را با خود میبرم، دستهایش را مثل پوست خز دور گردنم حلقه میکند. يك میز رنگین از خوراکیهای که دوست دارد برایش چیده ام...

ولی این دلجوئیهاییچکدام نمی تواند بغض و کینه او را از بین ببرد؛ و امشب... امشب را توی رختخواب من سرمیکند.

يك مرد - البته، حق دارد. اژیست چکار میکند؟ توی چه فکریست؟ من دیگر بیش از این نمی توانم چشم به سنگ بمانم.

مردیگر - پس آه و ناله سر برده ! خیال می کنی اژیست کمتر از ما ترس و وحشت دارد؟ ببینم ، دلت میخواهد جای او باشی و بیست و چهار ساعت با آگامنون دوتائی باهم باشید .

زن جوان - وحشتناك است ، چه انتظار وحشتناكی . مثل اینكه، همه شما ، دارید كم كم از من دور می شوید . هنوز سنك را برنداشته اند ، و از حالا هر كدامشان مثل قطره باران در چنك مرده هاشان تنهامانده اند .
(ژوپیتر ، ارست و معلم وارد می شوند .)

ژوپیتر - بیایید اینجا ، اینجا بهتر است .

ارست - پس مردم آرگوس اینها هستند ، با وفاترین آدمهای پادشاه آگامنون ؟

معلم - چه بد ریخت هستند ! ارباب ؛ ببین چه رنگ و روی زردی دارند ، قیافه استخوانی ، چشمهای گود رفته . خاك مرده روی سر اینها پاشیده اند . از ترس و وحشت جان ندارند . اینهم ثمره خرافات و موهومات . نگاهشان كن ، نگاهشان كن . اگر باز میخواهی عظمت فلسفه من را دریابی رنگ و رخساره گلگون مرا با مال اینها بسنج .

ژوپیتر - آدم باید عملش زیبا باشد نه رنگ صورتش . تو كه لپهات گل انداخته با این رنگ زردها در نظر ژوپیتر يكسان هستی و با این رنگ گل شقایق كه به صورت زده ای نمیتوانی جلو كودش خودت را بگیری . گمشو ! تو طاعون زده هستی و خودت خبر نداری . در صورتی كه مردم اینجا دماغشان پر است از بوی خودشان ، و خودشان بهتر میدانند چكار كنند .

(جماعت غرغر می كند)

يك مرد - (میرود بالای پلكانهای معبد ، خطاب به مردم)

می خواهند ما را دیوانه کنند؟ مردم، صدایمان را یکی کنیم واژيست را بخواهيم: ما ديگر طاقت نداريم بيش از اين چشم بسنگ بمانيم.

جمعيت - اژيست! اژيست! رحم کن!

يك زن - آره ديگر! رحم کن! رحم کن! هيچكس به من رحم نمی کند! اين مردی كه آن همه از او بيزار بودم، حالا با آن گلوی پاره اش ميفتد روی من، با بازوان ناپیدا و لزجش تن ام را بغل ميگيرد و سرتاسر شب با من ميخواهد، سرتاسر شب! ايواي! (غش می کند و ميفتد)

ارست - چه ديوانه بازی راه انداخته اند! بايد به اينها گفت...

ژوپيتر - ها، چته جوان. بخاطر اين زنی كه چانه مياندازد داد و بيداد می كنی؟ از اين چيزها زياد خواهی دید.

يك مرد - (زانو می زند) من بو گرفته ام! بو گرفته ام! من يك لاشه بو گرفته هستم. نگاه كنيد: مگس ها مثل كلاغ بالاي سر من ميچرخند! اي مكس هاي كينه توز، من چاهك خلاء هستم، من گناهكارم صدهزار بار گناه كرده ام، بيايد تنم را به نيش بكشيد، سوراخ سوراخش كنيد، و آنقدر گوشت تنم را نيش بزنيد و بكنيد تا به قلب رشتم برسيد من گناهبارم.

ژوپيتر - چه مرد باشهامتی است!

چنفد مرد - (مرد از حال رفته را از زمين بلند می كنند) پاشو! چیزی نيست، چیزی نشده. حالا كه مرده ها می آيند اين را برايشان تعريف می كنی. (مرد كه منگ و خرف شده است، در حاليكه چشمهايش را به اطراف می گرداند، نفس نفس می زند)

جمعيت - اژيست! اژيست! رحم کن! امر کن! جشن شروع

شود. ما دیگر بیش از اینها طاقت نداریم.
(اژیست روی پلکان بالائی معبد ظاهر میشود. کلیت منستر، و کشیش اعظم به دنبال او هستند. سپس نگهبان‌ها.)

صحن ۲

همان اشخاص سن ۱ - اژیست، کلیت منستر - کشیش اعظم و نگهبان‌ها
اژیست - گوساله‌ها! حالا جرئت دارید آه و ناله کنید؟ خاطره
رذالت‌ها و کثافتکاریهاتان را فراموش کرده‌اید! حالا من بنام ژوپیتتر
آن یادگارهارا در شما زنده می‌کنم. (رویش را به طرف کلیت منستر می‌کند)
بهتر است کارمان را بدون او شروع کنیم. اما حوصله داشته باشید: طوری
مجازاتش کنم که باعث عبرت دیگران شود.

کلیت منستر - به من قول داد که امر شما را اطاعت کند. مطمئن
هستم که دارد خودش را آماده می‌کند؛ لابد جلو آئینه اش دیر کرده.
اژیست - (به نگهبان‌ها) بروید یا به زبان خوش یا بزور الکتررا از توی
کاخ بیرون بکشید و بیاوریدش اینجا (نگهبان‌ها می‌روند - خطاب به جمعیت):
هر کس سر جای خودش. مردها دست راست من، زن‌ها و بچه‌ها دست
چپ. خیلی خوب.

(سکوت - اژیست منتظر الکترراست)

کشیش اعظم - این باباها بیشتر از این نمی‌توانند سرپا بایستند.
اژیست - می‌دانم، بگذار نگهبان‌هایم ...

(نگهبان‌ها بر می‌گردند)

یکی از نگهبان‌ها - اعلیحضرتا! همه جار را گشتیم، شاهزاده خانم
را پیدا نکردیم. توی کاخ هم کسی نیست.

اژیست - بسیار خوب فردا بحسابش می‌رسیم (خطاب به کشیش

اعظم (شروع کن !

کشیش اعظم - سنك را بردارید .

جمعیت - ایوای ! ایوای !

(نگهبان‌ها سنك را از روی دهنه غار بر میدارند . کشیش اعظم می‌رود جلودهنه غار .)

کشیش اعظم - ای مرده‌ها ! ای کسانی که پشت پا به دنیا زده‌اید ، ای فراموش شده‌ها ، ای کسانی که دست تان از دنیا کوتاه شده و دیگر چیزی جز کینه شتری به دل ندارید ، مثل بخار آتش فشان از قعر زمین بالا بیایید ، بپاخیزید ، امروز ؛ روز جشن شماست ! بیرون بیایید و همچون دود غلیظ گوگرد روی زمین پخش شوید ، ای مرده‌های صدمبار مرده ، شما که با هر ضربان قلب زنده‌ها می‌میرید و زنده می‌شوید ، به دنیا بیایید ، این از روی خشم و انتقام و کین توزیست که از شما کومك می‌خواهم ، وارد دنیا شوید و هر چه دق دلی دارید سر زنده‌ها خالی کنید ! بیایید ، مثل مه غلیظ و انبوهی توی ما پخش شوید ؛ بیایید دسته دسته بین مادر و پسر ، عاشق و معشوق پراکنده شوید و حسرت این را به دل ما بگذارید که هنوز نمرده‌اید . خفاش‌ها ، کرم‌ها ، مترسك‌ها ، غول‌ها ، وحشت شبهای ما بپاخیزید !

ای سربازانی که تادم مرك ، ما زنده‌ها را نفرین کردید ، بپاخیزید ! ای کسانی که ناکام و شرمسار و ذلیل از دنیا رفتید ، به دنیا برگردید ! ای مرده‌هایی که از گرسنگی جان دادید و در ناله احتضار به ماتم و لعنت فرستادید ، بپاخیزید ! ببینید : زنده‌ها را ! این شکارهای چرب و نرم شما اینجا هستند !

بپاخیزید ! چرخ زان روی این‌ها بچفتید و تا مغز استخوان و جودشان

را بجوید ! بپاخیزید ! بپاخیزید ! ...

(صدای طبل بلند می شود. کشیش اعظم جلودهنه غار شروع برقصیدن می کند ؛ اول آرام و آهسته میرقصد و سپس رفته رفته رقص اش تندتر می شود تا اینکه غش می کند و به زمین می افتد .)

اژیست - مرده ها اینجا هستند !

جمعیت - نکبت ! نفرت !

ارست - دیگر از حد گذشت و من میروم ...

ژوپیتتر - جوان ، مرا نگاه کن ، توی صورت من نگاه کن .

اینجا ! اینجا ! فهمیدی . حالا دیگر هیچی نکو .

ارست - شما که هستید ؟

ژوپیتتر - بعداً می فهمی .

(اژیست به آرامی از پله های کاخ باین می آید)

اژیست - مرده ها بین ما هستند (مکث) آریسی ! آن شوهری که

کلاه سرش گذاشتی اینجااست ، روی توست ، ترا بغل می کند ، چقدر به خودش می چسباند ، چقدر ترا دوست دارد ، چقدر از تو بیزار است ! نسیاس ! مادرت اینجااست ، او در اثر بی توجهی تو مرد .

سژست ! رباخوار پست ، اینها هم بدهکارهای مفلوک تو هستند :

چه آنهایی که در نتیجه درماندگی و بی چیزی مردند و چه آنهایی که ورشکت شدند و با طناب خودشان را خفه کردند ، ولی امروز شما به آنها بدهکارید .

و شما هم ای پدر مادرهای دلسوز ، کمی سرتان را پائین بگیرید ،

پائین تر ، پائین تر ، حالا نگاه کنید : اینها بچه های مرده شما هستند ،

دست های کوچک خود را بسوی شما دراز می کنند ؛ تمام آن نوازشها ،

دلداربها ومهربانی هائی را که از آنها دریغ کردید، کلیه رنج وعذابهایی که به آنها داده اید، مثل قرشم روی روح كوچك و کینه توز آنها سنگینی می کند.

جمعیت - رحم کن !

اژیست - آره ! رحم ! مگر نمیدانید که مرده هادیگر رحم ندارند؟ چرکین دلی آنها پاك نشدنی است، چون برای همیشه حسابشان بسته شده. نسیاس ! توخیال میکنی با این احسان و صدقه ئی که میدهی می توانی تلافی آن بدی که در حق مادرت رواداشتی بکنی؟ روح مادرت شبیه نیمروز داغ وسوزانست که نه نسیمی در آن می وزد و نه جنبشی به چشم میخورد، روح او آفتاب سوزان و کشنده ایست که ذره ئی بوی زندگی در آن به مشام نمی رسد، و برای ابد او را جزغاله کرده است. مرده ها دیگر وجودشان نمانده است - آیا معنای وجود، این کلمه تسکین ناپذیر را می دانید - آنها دیگر وجودشان نمانده و برای همین است که نگهبان فساد ناپذیر جنایت های شما شده اند.

جمعیت - رحم کنید !

اژیست - رحم ؟ آه ! ای دلک های پست ! امروز دورهم جمع شده اید. سنگینی وزنه این نگاههای میلیونها چشم خیره و نا امید را روی دست و صورت خود حس نمی کنید؟ آنها ما را می بیند، بما نگاه می کنند؛ ما در برابر مرده ها لخت و برهنه هستیم. ها ! ها ! شما خودتان را از دست داده اید؛ این نگاه مطلق و ناپیدا شما را میسوزاند، این نگاه که پردوام تر از خاطره يك نگاه کردن است.

جمعیت - رحم کنید !

مرده ها - حالا که شما مرده اید، زندگی را بما ببخشید.

زن‌ها - رحم کنید! قیافه شما، و این اثاثیه و اشیائی که مال شما بود، ما را احاطه کرده است، ما همیشه برای شما عزا داری میکشیم، از سر صبح تا شب، از شب تا سر صبح همه‌اش گریه می‌کنیم. خاطرات و یادگارهای شما در ذهن ما به صورت دانه‌های تسبیح در آمده که هر آن بین انگشتان ما می‌چرخد و هر چه بیشتر رنگش ساییده می‌شود، گناهکاری ما زیادتر می‌شود. دست از سر ما بردارید، از ما دست بردارید. و مثل خون از ما بچکد. با این حال، اگر این، روح غضبناک شما را سنگین‌تر می‌کند، ای مرده‌های عزیز، بدانید که شما زندگی را بر ما حرام کرده‌اید.

بچه‌ها - رحم کنید! ما که خودمان نخواسته‌ایم ما را پس بیندازند. ما شرمساریم از اینکه داریم بزرگ میشویم. آخر ما چه بی‌ادبی نسبت به شما کرده‌ایم؟ نمی‌بینید با چه زحمت و دردسری زندگی می‌کنیم، همه‌مان زردان‌بو و فسقلی هستیم؛ هیچ شلوغی نمی‌کنیم، هر وقت می‌خواهیم بازی کنیم نمی‌گذاریم هوای دور و برمان هم تکان بخورد. اما از شما می‌ترسیم، او! چقدر هم می‌ترسیم!

مرده‌ها - حالا که شما مرده‌اید، بگذارید ما زندگی کنیم. اژیست - آرامش! آرامش! شما که اینقدر آه و ناله می‌کنید، پس من که پادشاه شما هستم چکار باید بکنم؟ چون شکنجه قانونی من الان شروع شد: زمین میلرزد، هوا تاریک شد، بزرگترین مرده‌ها، که باین دستهای خودم او را کشته‌ام؛ آمامننون دارد می‌آید.

ارست (شمیرش را بیرون می‌کشد) - بی شرف پست! من بتوا اجازه نمی‌دهم با این انتر بازی‌هایت به پدرم توهین کنی!
ژوپیتر - (جلو دستش را می‌گیرد و او را بغل می‌کند) - جوان،

داری چکار می کنی ، دست نگهدار !
 اژیست - (بر میگردد) چه کسی جرئت می کند ؟ (الکترا بالباس
 سفیدروی پلکان معبد ظاهر میشود . چشم اژیست به او میافتد :) الکترا !
 جمعیت - الکترا !

صحنه ۳

همانها - الکترا

اژیست - الکترا ، بگو ببینم این لباسها چیه پوشیده ای ؟
 الکترا - قشنگ ترین لباسهایم را پوشیده ام ، مگر امروز جشن
 نیست ؟

کشیش اعظم - آمده ای مرده ها را دست بیندازی ؟ تو که خوب
 می دانی امروز جشن مرده هاست ، می بایستی لباس سیاه عزا بپوشی .
 الکترا - لباس عزا ؟ چرا لباس عزایوشم ؟ من از مرده های خودم
 با کی ندارم ، دربند مرده های شما هم نیستم !

اژیست - راست است ؛ چون مرده های تو مال ما نیستند . نگاه کن
 لباس جندگیش را پوشیده . تو تخم و تر که همان گور بگور شده ها
 هستی : دختر آتره ! باچه بزدلی گلوی برادر زاده هایش را از هم
 درید . من از روی ترحم بود که در کاخ ام از تو نگهداری کردم
 ولی حالا پی به خطای خودم می برم ، چون خون گند و فاسد آن درك
 شده ها هنوز در رگهای تو جاری است و اگر امر و فرمان من نبود
 همه ما را گندزده بودی ، توله سگ ! یکخرد حوصله کن ، خواهی دید
 چکار می کنم ، چشمهایت را میکنم تادیکر چشمی برای گریه کردن
 نداشته باشی .

جمعیت - کافر ! لامسب !

اژیست - صدای فریاد ملت را میشنوی ، بدبخت ، تو به ملت توهین کرده‌ای ؛ این لقبی را که بتو میدهند میشنوی ؟

جمعیت - کافر ! لامسب !

الکتر - مگر شادی کفر است ؟ هر که خوشحال باشد کافر میشود ؟ پس این مردم چرا شادی نمیکنند . چه کسی جلو شادی و خوشحالی آنها را گرفته است ؟

اژیست - با اینکه پدر مرده‌اش اینجاست و هنوز سرو صورتش پر از خون خشکیده است ، میخندد ...

الکتر - چطور جرأت می‌کنی در باره آگامنون حرف بزنی ؟ از کجا میدانی که شب نمی‌آید در گوشی بامن صحبت نمیکند؟ میدانی با آن صدای دور گه‌اش چه کلمات مهرانگیز و حسرت‌آوری بگو شوم می‌خواند؟ می‌خندم، آره که می‌خندم. امروز برای اولین بار در زندگی ام می‌خندم. انسان خوشبختی هستم، خیال میکنی این خنده و شادی من پدرم را دلشاد نمیکند؟ آه ! اگر او اینجا باشد ، اگر دخترش را با این لباس سفید قشنگ ، که تو او را کنیز و برده خود کرده‌ای ببینی ، اگر ببینی که دخترش لباس جشن و شادی خودش را پوشیده ، سرش را بالا گرفته و ستمگری و بینوائی براو چیره نشده است ، خاطر جمع هستم که او به فکر نفرین کردن من نیست ؛ چشمهای او توی چهره مثله شده‌اش میدرخشد و لبهای خون آلودش میخواهند لبخند بزنند .

يك زن جوان - مگر حرف های الکتر درست نیست ؟

صداهائی از میان جمعیت - نخیر ، دروغ میگوید ، دیوانه شده است. الکتر، محض رضای خدا از اینجا برو، و گر نه کفر تو گردن همه ما را میگیرد .

الکتر - از چه می ترسید ؟ من هر چه به اطراف شما نگاه می کنم ،
جز سایه های خودتان چیز دیگری نمی بینم . حالا به من گوش بدهید ،
میخواهم چیزهایی را که شما شاید ندانید یادتان بدهم : در یونان شهرهای
خوشبختی وجود دارد شهرهای سفید که پراز آرامش و آسایش اند . همین
الان ، زیر همین آسمانی که شما زار زده اید ، بچه های آنهارد گردشگاهها
و میدانهای کورنت تفریح و بازی میکنند . مادر های این بچه ها هرگز
به خاطر پس انداختن آنها خودشان را لعنت نمی کنند و از بچه هاشان
پوزش نمی خواهند . با لبخند به آنها نگاه می کنند ، و به وجود آنها
افتخار می کنند . حالا شما ای مادران آرگوس ! میدانید چه می گویم ؟
آیا هنوز میتوانید به غرور زنی که بچه اش را نگاه میکند و فکر می کند :
« این من هستم که بچه ام را بغل کرده ام ؟ » پی ببرید ؟

اژیست - بالاخره خفه می شوی یا زبانت را از دهانت بیرون
بکشم ؟

صداهائی از توی جمعیت - آره ! آره ! خفه شو ! بس است ،
بس است دیگر !

صداهای دیگر - نه ، بگذارید حرفش را بزنند ! بگذارید حرف
بزنند ! از آگاممنون الهام گرفته است .

الکتر - در آنجاها هوا خوب است . همه جا مردم توی دشت و
جلگه ، سرشان را بلند می کنند و می گویند « هوا خوب است » و همه آنها
راضی هستند . ای کسانی که خودتان جلاد خودتان هستید ! مگر خشنودی
ساده و بی آرایش آن دهقانی را که روی زمین خودش راه میرود و
میگوید « هوا خوب است » فراموش کرده اید ؟ اما حالا شما چرا سرتان
را پائین انداخته اید و دستهایتان را شل و ول به سینه چسبانده اید و نفستان

را در سینه حبس کرده‌اید. مرده‌های شما خودشان را به شما چسبانده‌اند ولی از ترس آنها سرجایتان تکان نمی‌خورید و برای تاراندن آنها کوچکترین جنبش و حرکتی نمی‌کنید؛ لابد فکر می‌کنید اگر دست‌های شما به بخار نمناکی که روح پدر شما یا جد شماست بخورد، مصیبت بپا میشود، نه؟ پس حالا به من نگاه کنید: دستهایم را از هم باز می‌کنم، سرم را بالا می‌گیرم، تنم را راست می‌کنم، مثل کسیکه از خواب بیدار می‌شود کشاله می‌روم، جای خودم را توی آفتاب می‌گیرم، در میان این هوا و میدانگاه، جای خودم را باز می‌کنم و شما خیال می‌کنید آسمان روی سرم می‌افتد؟ نگاه کنید: من میرقصم! ببینید، میرقصم! و جزو شادی بادی که به موهای سرم می‌خورد، چیز دیگری حس نمی‌کنم. پس این مرده‌ها کجا هستند؟ خیال نمی‌کنید آنها هم با من میرقصند؟

کشیش اعظم - ملت آرگوس، من به شما اعلام می‌کنم که این زن کافر شده. وای بحال او و بدا به حال کسانی که به حرف‌های او گوش کنند.

الکتر - ای مرده‌های عزیزم، ایفیژنی (Iphigenie) خواهر بزرگم، آگاممنون پدر و یگانه پادشاه من، دعا و ثنای مرا گوش کنید اگر من کافرم، اگر به ارواح دردناک شما توهین کرده‌ام، یک ندا و یا علائمی بمن نشان دهید، تا من بفهمم، ولی ای عزیزان من، اگر مرا تأیید می‌کنید، سکوت کنید، تقاضا دارم آب از آب تکان نخورد، پرکاهی نلرزد و کوچکترین صدائی رقص مقدس مرا بهم نزنند؛ برای اینکه من بخاطر شادی، بخاطر آسایش انسان میرقصم، من برای زندگی و خوشبختی میرقصم. ای مرده‌های من، من اینک رضامندی

شما را اعلام می کنم تاهمه مردم بدانند که قلب شما با من است .

(میرقصد)

صداهای از توی جمعیت - میرقصد ! نگاهش کنید، چه خوش
میرقصد ، مثل شعله آتش میماند ، توی آفتاب میرقصد ، صدایش مثل
صدای حریر توی هوا است . مرده هاهم که سکوت کرده اند !

زن جوان - ببین چه شاداب و جذاب شده . نخیر، يك كافر لا مسب
نمی تواند این سیما را داشته باشد، خوب، اژیست ، چرا هیچی نمی گوئی -
چرا جواب نمیدهی ؟

اژیست - مگر باید با این سگ های هرزه دهن به دهن گذاشت ؟
باید نابودشان کرد ! اگر تا بحال کارش را نساخته ام خبط بوده ؛ ولی
این خطا را می شود جبران کرد : نترسید ، همین حالا چنان نابودش کنم
که دیگر اثری از تخم و تر که آنها روی زمین باقی نماند .

جمعیت - اژیست ! تهدید کردن که جواب نشد . حرف دیگری
نداری بما بگوئی ؟

جمعیت - چه قشنگ میرقصد ، چه لبخند زیبائی ، چه قدر خوشبخت
است ، مثل اینکه مرده هاهم پشتیبان او هستند آه ! ای الکترو هوس انگیز!
الکترو زلنواز ببین منم دست هایم را از روی سینه ام می کنم و دست افشانی
می کنم و گلویم را پیشکش آفتاب می نمایم .

صداهای از توی جمعیت - اژیست ، تو بما دروغ گفته ای ،
مرده ها که سکوت کرده اند !

ارست - الکترو عزیز !

ژوپیترو - من باید حتماً و راجی های این دخترك را خفه کنم .
(دستش را بلند می کند و شروع می کند به ورد خواندن)

(سنگ بزرگی که جلو دهنه غار را گرفته با صدای مهیبی به طرف
پلکانهای معبد می غلتد . الکتر از رقص دست می کشد .)

جمعیت - نکبت ! نفرت !

(سکوت طولانی)

کشیش اعظم - ای ملت لش و جلف آرگوس : مرده ها انتقام
میگیرند ! این مکس ها را ببینید که بطور دسته جمعی روی سر شما
ریخته اند ! شما به سخنان این دخترک کافر گوش کردید و همه مان
نفرین شدیم !

جمعیت - ما که کاری نکرده ایم ، گناه ما چیه ؟ الکتر آمد با
حرف های زهر آلودش ما را آلوده کرد ! ببرید توی رودخانه خفه اش
کنید ! این جادوگر را توی رودخانه بیندازید ! بسوزانیدش !

یک زن پیر - (که زن جوان را نشان می دهد) این یکی را هم ،
اینهم حرفهایش را مثل نقل و نبات میقایید ، لباسهایش را از تنش در آورید
لختش کنید و آنقدر شلاقش بزنید تا خون قی کند .

(مردم میریزند روی سر زن جوان ، مرده ها از روی پلکانها بالا میروند
و دنبال الکتر میافتند .)

اژیست - الاغها ، گوساله ها ، ساکت ! هر کدام دوباره سر جای
اولی خودتان قرار بگیرید ، مجازات او را بمن بسپارید . خودم او را
مجازات میکنم (مکت) حالا خوب شد؟ دیدید کسانی که از امر و فرمان من
سرپیچی کنند چه بلایی به سرشان می آورم ؟ حالا دیگر نسبت به بزرگ
و پادشاه خود دودل و مشکوک می شوید ؟ حالا همراه مرده ها بر میگردید
خانه ها تان ، سرتاسر روز و شب مهمان شما خواهند بود . در سر میز ،
کنار بخاری ، توی رختخواب جای خودتان را به آنها تعارف کنید ،

کوشش کنید با رفتار نمونه خود این نارضایتی را از دل آنها بیرون بیاورید . اما من ، باینکه از بدگمانی شما دلخور شده‌ام ولی همه شما را می‌بخشم . ولی الکتر ، ترا ...

الکتر - خوب چی؟ این بار تیرم به سنگ خورد ولی دفعه دیگر کامیاب می‌شوم .

اژیست - من مجال و فرصت این را به تو نخواهم داد . بر طبق قوانین کشوری من حق ندارم در این روز عزیر جشن کسی را مجازات کنم . تو این موضوع را می‌دانستی و از آن سوء استفاده کردی . ولی تو دیگر از حالا اهل اینجا حساب نمی‌شوی ، تبعیت می‌کنم . تو باید با پای برهنه ، بدون بار و بنه ، با همین لباس ننگین ده تن کرده‌ای از اینجا بیرون بروی . و اگر تاسپیده دم فردا از این جایرون نروی ، امر و فرمان صادر می‌کنم : هر کس ترا دید مثل میش گرسرت را از تن جدا کند .

(بیرون میرود و نگهبان‌ها هم به دنبالش . جمعیت از جلو الکتر رد می‌شوند و مشت های گره کرده شان را باو حواله می‌کنند .)
ژوپیتتر - (خطاب به ارست :) خوب ارست خان ؟ تربیت شدی ؟
یا من سخت در اشتباهم یا این جزئیات درس اخلاق خوبی بود : انسان - های بد و شرور به مجازات میرسند و به آدم‌های خوب و سربزیر هم پاداش میدهند . (الکتر را نشان می‌دهد) این زن ...

ارست - آدم حسابی! این زن خواهر من است . اینجا نمان ، می‌خواهم با او صحبت کنم .

ژوپیتتر - (لحظه‌ای او را نگاه میکند ، سپس شانه‌هایش را بالا می‌اندازد)
هر طور که دلت می‌خواهد .

(بیرون میرود ، معلم هم دنبالش راه می‌افتد)

صحن ۴

الکتر (روی پلکاهای معبد ایستاده است) ، ارست

ارست - الکتر !

الکتر (سرش را بالا میگیرد و او را نگاه میکند) - آه ! فیلیب تو

اینجائی ؟

ارست - الکتر تو دیگر نمی توانی اینجا بمانی ، جان تو در

خطر است .

الکتر - جان من در خطر است ؟ آه ! درست است ! دیدی چطوری

تیرم به سنگ خورد . میدانی ، يك کمی تقصیر تو بود ، ولی من از تو
دلگیر نیستم .

ارست - من چکار کردم ؟

الکتر - تو مرا فریب دادی . (از روی پله ها به طرف او می آید بامین)

بگذار روی ترا ببینم . آره ، من توی چشمهای تو خودم را گیرانداختم .

ارست - الکتر وقت میگذرد . گوش کن : باید يك اسب پیدا کنیم

ترا روی ترك خود سوار میكنم و باهم از اینجا میگریزیم .

الکتر - نه .

ارست - تو نمی خواهی با من فرار کنی ؟

الکتر - من نمی خواهم فرار کنم .

ارست - باهم میرویم کورنت .

الکتر - (باخنده) ها ! کورنت ... می بینی دوباره داری مرا فریب

میدهی ، ولی تو عمداً اینکار را نمی کنی . آخر من بیایم کورنت چکار

کنم ؟ باید سر عقل بیایم . دیروز چه آرزوی پیش پا افتاده می داشتم :

هنگامیکه سرمیز غذا کنیزی می کردم ، پلکهایم را پائین انداخته بودم

وازلای آنها جفت شاهی رانگاه می کردم ، پیرزن زیبا و پیری که رنگ و روی مرده ها را داشت کنار مرد خپله و رنگ پریده اش ، با آن لب و لوچه آویزان و يك ریش سیاه که مثل دسته جارو از صورتش بیرون زده بود ، و بخیال این بودم که يك روز نعش جفت اینها را روی زمین بینم و از شکمهای دریده شان دود و بخار گرمی بیرون بیاید .

فیلیپ قسم میخورم که تمام آرزوی من همین بود . ترانمی دانم ، نمی دانم تو چه میخواهی ، ولی من نباید به حرف های تو باوری داشته باشم : از چشمهایت پیداست که آدم ساده می نیستی . پیش از اینکه با تو آشنا شوم ، میدانی در فکر چه بودم : برای همین است که آدم عاقل نباید هیچ آرزویی در این دنیا داشته باشد ، مگر زمانی که تلافی آن بدی که در حق او کرده اند در بیاورد .

ارست - الکتر ، تو اگر بامن بیایی ، خواهی دید که انسان باز میتواند آرزوهایی دیگر داشته باشد بدون اینکه عقلش را از دست بدهد .
الکتر - من دیگر نمی خواهم به حرفهای تو گوش کنم . تو بمن زیاد بدی کرده ای . تو با این چشمهای گرسنه می که توی صورت ملوس دخترانه ات داری ، باینجا آمدی و بغض و کینه ام را برباد دادی ، دستهایم را از هم باز کردم و یگانه گنجینه خود را زیر پاهایم بهدر دارم . من خواستم باور کنم که مردمان اینجا را میشود با حرف معالجه کرد : دیدی چه ب سرم آمد : این مردم بدی خودشان را دوست دارند . این ملت بلك زخم خودمانی نیاز دارند که بدقت از آن مواظبت کنند تا همیشه بتوانند باناخن های کثیف شان خود را سرگرم خاراندن آن نمایند . حالا دیگر باید بایک عمل زور آنها را معالجه کرد ، چون خون را باید با خون شست و بدی را با بدی تلافی کرد . خدا نگهدار فیلیپ ، تو برو ، بگذار من با

خیالات پلیدم در اینجا بمانم .

ارست - می خواهند ترا بکشند .

الکتر - پرستشگاهی اینجا هست، معبد آپولون، جنایتکارها اغلب میروند آنجا پناهنده می شوند و تازمانیکه زیر سایه معبد باشند کسی حق ندارد به آنها دست بزند . میروم آن تو قایم می شوم .

ارست - چرا کومک مرا قبول نمیکنی !

الکتر - تو به من کومک نمی کنی . یک نفر دیگر هست، او می آید مرا نجات میدهد (مکث) من میدانم برادرم نمرده است ، چشم براه او هستم .

ارست - اگر نیامد چی ؟

الکتر - می آید ، نمی تواند نیاید . او از دودمان ما است ، می فهمی ، در خون او هم مثل خون من جنایت و ذات هست . از آن آدم های بزن بهادر است ، چشمهایش به چشمهای درشت و قرمزیدرم میماند ، از آنها خشم و غضب میبارد . در رنج و عذاب است ، او بتمامی آلوده سرنوشت خودش شده ، درست به اسب شکم دریده میماند که از زور رنج و درد ، توی دل و روده خود چنگ می اندازد ؛ و اکنون با این دست و پائی که می زند ، باید دل و روده خود را بیرون بکشد .

خاطر جمع هستم که میآید . اینجا او را به خودش میکشد ، چون در اینجا میتواند بزرگترین بدی را در حق خودش بکند . او در حالیکه پیشانی اش را پائین گرفته و از زور درد و رنج بخودش می پیچد وارد اینجا میشود . من از او میترسم : هر شب او را در خواب می بینم و نعره زنان از خواب بیدار میشوم . با اینجای دوستش دارم و چشم براه او هستم . من باید اینجا بمانم تا خشم و کین او را راهنمایی کنم - چون من وارد

هستم- خودم مقصرین را نشان می‌دهم و می‌گویم: «ارست بزنی ! اینهاش بزنی !»

ارست - واگر اینطوریکه تو تصور میکنی نباشد چی ؟
الکتر - پس تو میخواهی پسر آگا ممنون و کلیت منستر چطوری باشد ؟

ارست - چنانچه او در يك کشور خوشبخت بزرگ شده باشد و از همه این کشت و کشتارها بیزار باشد ؟

الکتر - آنوقت من تف توی صورتش میاندازم و بهش می‌گویم: «برو گمشو ! الاغ ! برو توی بغل زن‌ها ، چون تو مرد نیستی ، ولی هنوز نفهمیده ای : تو نوه آتره هستی و نمیتوانی از همان سرنوشتی که گریبانگیر باز ماندگان او شد خلاص بشوی ، تو بین ننگ و جنایت ، ننگینی را اختیار کرده ای ، بارك الله ! ولی سرنوشت ترا از رختخواب بیرون میکشد ، تو اول از جنایت ننگ داری ، اما بعداً ، بر خلاف میل و نیت خودت دست بجنایت خواهی زد !

ارست - الکتر ، من ارست هستم .

الکتر (بلند) - دروغ می‌گوئی !

ارست - بارو اح پدرم آگا ممنون سو گند می‌خورم که من ارست هستم . (مکث) حالا شد ؟ پس دیگر منتظر چه هستی ، چرا تف نوی صورتم نمی اندازی ؟

الکتر - چطور میتوانیم اینکار را بکنم ؟ (نگاهش میکند) این پیشانی قشنگ ، پیشانی برادر من است . این چشمهای که می‌درخشد ، چشمهای برادرم است . ارست ... آه ! دلم میخواست تو همان فیلیپ باشی و برادرم مرده باشد . (با کمر وئی :) راست است که تو در کورنت زندگی

کرده‌ای؟

ارست - نه ، بورژوازی‌های آتن مرا بزرگ کرده اند .

الکتر - چه قیافه جوانی‌ترو تروتازه‌ئی داری . تو تا حال با کسی
نجنجیده‌ای؟ این شمشیری که بکمرت بسته‌ای، هیچوقت شده به کارش
بیندازی؟

ارست هیچوقت .

الکتر - وقتی که هنوز ترا نشناخته بودم ، کمتر تنهایی خودم را
احساس میکردم ، چشم براه کس دیگر بودم . هیچ به فکر ضعف خودم
نبودم و همه اش در فکر قدرت او بودم . ولی حالا تودر کنار منی ؛ ارست
این تو بودی که چشم به راهت بودم . حالا ترا نگاه میکنم و می بینم هر
دوی ما بچه یتیم هستیم . (مکث) ولی بدان من تو را دوست دارم . بیشتر از آن
کسی که چشم به راهش بودم دوست دارم .

ارست - اگر دوستم داری بیا باهم فرار کنیم .

الکتر - فرار ؟ باتو ؟ نه . بازی سرنوشت نوه‌های آتره همین‌جا
صورت میگیرد ، منهم یکی از آنها هستم . من از تو هیچ چیز نمیخواهم
من دیگر نمیخواهم از فیلیپ چیزی بخواهم : ولی در اینجا میمانم .
(ژوپیتر در ته‌سن دیده میشود : برای اینکه بحرفهای اینها گوش کند
خودش را قایم میکند)

ارست - الکتر من ارست هستم . . . برادر تو . منهم مثل تواز
نوه‌های آتره میباشم ، جای تودر کنار من است .

الکتر - نه . تو برادر من نیستی و ترا نمیشناسم . ارست مرده‌است ،
خوشا بحالش ؛ از این پس روح او را هم چون روح نیاکانم گرامی
میدارم . اما تو ، تو که ادعا میکنی از فرزندان آترید هستی ، چه چیزت

بما میماند؟ آیا زندگی ات را در زیر سایه يك آدمکش بهدر داده‌ای؟ تو باید يك بچه آرام و نکته سنجی باشی که غرور خانوادگی از قیافهات پیداست، يك بچه ترو تمیز با این چشمهای که اعتماد از آنها میبارد. تو به مردم اعتماد داشتی، چون آنها در سر میز، توی رختخواب، روی پلکانها، تو روی تو خندیده‌اند، برای اینکه خدمتگزار باوفای تو هستند چون تو ثروتمند بودی، اسباب بازیهای زیاد داشتی؛ تو باید فکر کنی که دنیا آنطوری هم که میگویند بد درست نشده، بدنیا آمدن کیف دارد، انکار آدم میرود توی يك حمام ولرم و حسابی، از کیف و خوشحالی جیغ میکشد. ولی من که از شش سالگی به کنیزی و کلفتی افتاده ام به هیچکس اعتماد نداشته ام. (مکت) تو آدم پاك و معصومی هستی در کنار من نمان. من انسان دلپاك را میخواهم چکار کنم، من بيك شريك جرم احتیاج دارم.

ارست - خیال میکنی من ترا تنها میگذارم؟ تو که دیگر آخرین امیدت را بباد داده‌ای، دیگر اینجا چکار داری؟
الکتر - خودم میدانم چکار دارم. خدا حافظ فیلیپ.

ارست - مرا از خودت میرانی؟ (چند قدم راه میرود و دوباره میایستد)
حالا اگر من به این قزاق غضبناکی که شما چشم براهش هستی شباهت ندارم، تقصیر من چیه؟ تو دست او را میگرفتی و هدایتش میکردی و میگفتی: «بزن!» اما تو که از من چیزی نخواسته‌ای؟ خدایا حالا که خواهر خودم مرا نسنجیده از خودش میراند، پس من که هستم؟

الکتر - آه فیلیپ من هرگز نمیتوانم قلب پاك و بی کینه و بغض ترا سنگین بار ببینم.

ارست (بدرماندگی) - خوب گفتی: بی کینه بغض، همینطور

بی عشق . من میبایست ترا دوست داشته باشم ، میبایست . . . اما که چی ؟ انسان باید خودش را فدای عشق خود ، فدای نفرت خود کند . چه خوب است آدم از خانواده سرشناسی باشد و یکروز ناگهان خودش را فدای عشق و نفرت کند و همه زندگی اش را ، تمام خاطرات و یادگارهایش را با خودش بیاد دهد . اما من ، من که هستم ، چه چی دارم فدا کنم ؟ من به زحمت وجود دارم : در بین همه این اشباحی که امروز توی شهر پرسه میزنند ، از همه آنها شبخ تر میباشم . من ، به این عشق و عاشقی های شبخ آسا که مثل بخار تنک و زود گذر میمانند آشنائی پیدا کرده ام . ولی از تل انبار شدن عشق زنده ها خبر ندارم . (مکث) ننک ! من بزادگاه خودم برگشته ام و خواهر خودم از این همه عشق من سرباز میدند . حالا باید بکجا رو کنم و در کجا بیتوته کنم ؟

الکتر - هیچ جائی نداری که چند تا دختر ماه پیکر چشم به راه تو باشند ؟

ارست - هیچکس چشم به راه من نیست . هر جا که میروم ، با همه بیگانه ام ، با خودم هم بیگانه هستم ، بهر جائی قدم میگذازم تمام درها برویم بسته است . اگر از اینجا بروم ، جز ناروائی تلخ قلب شما ، چه چیزی از من باقی میماند ؟

الکتر - تو که در باره شهرهای خوشبخت برایم حرف زدی ... ارست - من زیاد در بند خوشبختی هستم . من به یاد گارم ، به سر زمین خودم ، به جای خودم میان ملت آرگوس علاقه دارم . (مکث) الکتر من از اینجا نمیروم .

الکتر - خواهش میکنم برو فیلیپ ، دلم به حالت میسوزد ، اگر مرا دوست داری برو ، ماندن تو در اینجا جز ضرر و بدی فایده ای ندارد

و بیگانه‌های و پاکی تو تمام نقشه‌های مرا نقش بر آب میکنند .

ارست - نمیروم .

الکتر - تو خیال میکنی من ترا اینجا میگذارم بمانی که با این پا کد امنی دست و پاگیری، داور هر اس‌انگیز و گنگ اعمال من باشی ؟ چرا کله شقی میکنی ؟ هیچکس در اینجا خواهان تو نیست .

ارست - اینجا ماندن من تنها شانسی است که در زندگی دارم ، و تو نمی‌توانی مرا از این شانس محروم کنی . بفهم چه می‌گویم : من میخواهم برای خودم انسانی بشوم، و بین انسان‌های دیگر جای خودم را بگیرم . ببین : برده‌ئی را در نظر بگیر که زیر بار سنگینی خسته و اخمو قدم برمیدارد ، به زور پاهایش را به دنبال خود می‌کشد ، به پاهایش نگاه می‌کند ، همه‌اش مواظب آنهاست که مبادا پایش لیز بخورد و بیفتد ، و اکنون این برده همچون برگی که روی شاخه درخت باشد، همچون درختی که توی یک جنگل باشد، توی کشور خودش است و در اطراف او، آوگوس با این سرسنگینی و گرمی کاملاً پراز خودش میباشد . نه، الکتر من میخواهم این برده باشم ، دلم می‌خواهد این شهر را مثل لحاف دور خودم به پیچم و توی آن وول بخورم و مچاله شوم . من از اینجا نمی‌روم .

الکتر - تو اگر صد سال هم توی ماها بمانی ، باز همین بیگانه‌ئی که الان هستی بیگانه خواهی ماند و از سرگشته بیابانها هم تنها تر می‌شوی ، مردم از گوشه و کنار ، از لابلای پلکهای نیمه بازشان به تو نگاه میکنند و همینکه از کنار آنها رد شدی صدایشان را پائین می‌آورند تا حرف‌های آنها را نشنوی .

ارست - پس خدمت کردن به شماها اینقدر مشکل است ؟ الکتر من می‌توانم با این دست و پنجه خودم از شهر دفاع کنم و با جواهرات و

طلاهائی که دارم بینوایان اینجا را دلشاد سازم .

الکتر - ما اینجا نه نیازی به فرمانده داریم و نه به آدمهای خیری که صدقه و خیرات بدهند .

ارست - پس ...

(چند قدم برمیدارد، سرش را پایین انداخته . ژوپیتز، درحالی که دستهایش

را بهم میمالد دیده می شود)

ارست - (سرش را بسوی آسمان میکند) خدا کند اینجا روزنه امیدی

پیدا شود ! ای ژئوس ! ژئوس ! پادشاه خدایان ، ای پادشاه آسمان !

من خیلی کم به درگاه تو روی نیاز آورده ام و تو هرگز دشت عنایت

به سرمن نکشیده ای ، ولی خودت شاهی که من غیر از نیکی چیز دیگری

نخواستام . و حالا دیگر خسته و درمانده شده ام و دیگر نمی توانم نیکی

و بدی را تمیز بدهم ، روی نیاز به درگاهت آورده ام که مرا هدایت نمائی

ای ژئوس ، آیا واقعاً باید پسر يك پادشاه از زادگاه خود رانده

شود و محترمانه تن به تبعید در دهد، و مثل يك توله سگ سرش را پایین

بیاندازد و جایش را به دیگران بدهد ؟ میل و اراده تو بر این قرار گرفته ؟

نمی توانم این را باور کنم . با این حال ... با این حال تو، تو طرفدار خونریزی

بوده ای ... آه ! کی از خونریزی صحبت میکنند ، هیچ نمیدانم چه

می گویم ... ژئوس، روی نیاز به درگاهت آورده ام : اگر گردن کجی

در برابر ستمگران و تن به زلت و خواری دادن قوانین تو هستند که به

ما تحمیل کرده ای، از راه يك ندا، يك وحی، اراده خودت را بمن نشان بده،

چون دیگر هیچ راهی برای روشن نیست .

ژوپیتز - (باخودش) پس تو چکار می کنی : کارت را انجام بده !

«هجی، مجی، لاترجی، پف !»

(روشنائی در اطراف سنگ ظاهر می شود .)

الکتر - (می زند زیر خنده) ها ! ها ! امروز معجزه می بارد ! نگاه کن ! نگاه کن ! فیلیپ مقدس ، نگاه کن بین کسانی که رو به درگاه خدایان می کنند چه چیزهایی نصیب شان میشود ! (با قهقهه می خندد) جوانك خوب ... فیلیپ مقدس : « ای زئوس اراده خودت را به من نشان بده ! نشان بده ! » ایناهاش ! نور و روشنائی از سنگ مقدس بیرون ریخته . برو از اینجا ! برو کورنت ! برو کورنت ! برو !

ارست - (به سنگ سیاه نگاه می کند) پس نیکی این است ؟ (مکث . به سنگ خیره شده است) فرار کن . یواشکی فرار کن . و همیشه بگو « ببخش » « سپاسگذارم » ... نیکی اینست ؟ (مکث همه اش بسنگ نگاه میکند .) نیکی . نیکی آنها ... (مکث) الکتر !

الکتر - زود برو ، زود برو ، دل این دایه مهربان ودانائی که از بالای المپ دست عنایت بسرت کشیده از خودت نرنجان .
(می ایستد بهت زده) چته ؟

ارست - (لحن صدایش عوض شده) يك راه دیگر هست .

الکتر - (وحشت زده) فیلیپ بدذاتی مکن . مگر تو خودت امر و اراده خدایان را نخواستی ؟ خوب دیگر ، خودت که آنها را می شناسی ارست - امر و اراده ؟ ... بلی دیگر ... مگر این روشنائی دور و بر سنگ سیاه را نمیگویی ؟ این روشنائی برای من نیست ، این وحیی و ندا ، برای من وحیی و ندا نمی شود ؛ و حالا دیگر هیچکس نمی تواند به من امر و ندا کند .

الکتر - تولغز میخوانی .

ارست - تو از من چقدر دوری و ناگهان ... همه چیز چقدر عوض

شده! در اطراف من چیزهای زنده و گرمی بود، يك چیزهائی مرد: همه چیز چقدر خالی است... آه! چه خلاء بی‌پایانی، تاچشم کار میکند تهی است... (چند قدم برمیدارد) شب شد... خیال نمی‌کنی هوا سرد شده باشد؟... پس آخر این کیه... پس اینکه مرد کیه؟

الکتر - فیلیپ...

ارست - گفتم راه دیگری هست... راه من. نمی‌بینی اش؟ از اینجا شروع می‌شود و میرسد به نوی شهر. باید این راه را بگیرم، می‌فهمی، تا به شماها برسم؛ شماها در ته سوراخ هستید، درست ته آن... (به طرف الکتر میرود) الکتر، تو خواهر منی، این شهر هم، شهر من است، خواهر من! (دستش رامیگیرد.)

الکتر - دست از من بردار! تو در حق من بدی میکنی، از تو میترسم - من که مال تو نیستم.

ارست - می‌دانم تو هنوز مال من نیستی: من خیلی سبك هستم، و باید دست به يك جنایت سنگین بزنم تا قرص و سنگین شوم، آنوقت از اینجا تا وسط آرگوس کله معلق میخورم.

الکتر - می‌خواهی چکار بکنی؟

ارست - حوصله داشته باش. بگذار اول من با این سبکی و جلفی و صاف و سادگی که مال من بود خدا حافظی کنم. بگذار با جوانی‌ام خدا حافظی کنم. چه در کورنت، چه در آتن، شب‌های پراز رنگ و بو و آواز هست، دیگر این شبها مال من نیستند و برای همیشه آنها را به باد میدهم. همینطور روزهای پراز امید آنجاها را برای همیشه... خدا حافظ! خدا حافظ! (می‌آید به طرف الکتر) الکتر، بیا شهرمان را نگاه کن، ایناهاش! زیر آفتاب سرخ شده، بر اثر گرمای تابستان چه

قرمز شده است . پراست از همه و غوغای مگس ها و آدمها ، دیوارهایش دروازه های کلون شده اش مرا از خود میرانند . با این حال میشود گرفتش . من از همین امروز پی بردم که می شود گرفتش ، تراهم الکترا ، تراهم می گیرم . شماها را خواهم گرفت . من می شوم تبر و همه این برج و باروها ، درها و دیوارهای مرتفع را درهم میشکنم ، شکم این خانه های خشک و عبوس را درهم میشکافم تا از لای زخمهای دهن باز شان بوی کندر و خوراکی در هوا پراکنده شود ؛ مثل تبری که در تنه درخت بلوطی فرو میرود و جا باز می کند ، منم خود را در قلب این شهر فرو میبرم و جا میدهم .

الکترا - تو چقدر عوض شده ای . چشمهایت دیگر نمی درخشد ، تاریک و بی رونق شده اند . حیف ! تو چقدر زیبا بودی . و الان که با من حرف میزنی ، انگار یک نفر دیگر توی خواب بامن حرف میزند . ارست - گوش کن : گمان کن که من تمام جنایت و گناهان این کسانی را که توی اطاقهای تاریک از ترس مرده ها که اطرافشان را گرفته اند برخورد می لرزند بگردن گرفتم ، گمان کن که شایسته لقب «دزد توبه» مردم بشوم و توبه همه آنها را ، چه توبه آن زنی که شوهرش را گول زده ، چه توبه آن ربا خواری که تا آخرین نفس بدهکاران خود را چاپید ، همه را گردن گرفتم . خوب ؟ در این صورت وقتی که بار این همه توبه را که از مگس های اینجا بیشتر است ، بگردن میکشم ، آیا باز حق ندارم توی شماها زندگی کنم ؟ آیا باز هم نمیتوانم توی زمین و خانه خودم باشم ؟ و مثل قصابی که پیش بند خونی اش را بکمر بسته و توی دکانش جا دارد ، منم در میان دیوارهای خون آلود اینجا یک جانی برای خودم داشته باشم ؟

الکتر - میخواهی تاوان گناهان و جنایت های ما را بدهی؟
 ارست - تاوان؟ من گفتم توبه های شما ها را بگردن میگیرم
 ولی نگفتم با این حشرات جیغ جیغو چکار خواهم کرد . ممکن است
 زیر پا خردشان کنم .

الکتر - تو چطور میتوانی اینهمه بدی ما را در خودت انباشته
 کنی؟

ارست - تو همه اش بفکر این هستی که این بدی ها را از سر
 خودت باز کنی . شاه و ملکه خودشان به تنهایی بزور آنها را درشماها
 تپانده اند .

الکتر - شاه و ملکه . . . فیلیپ !

ارست - خدایان شاهدند که من نمیخواستم خون آنها را بریزم .
 (سکوت طولانی)

الکتر - تو خیلی جوانی ، خیلی بی دست و پایی . . .
 ارست - میخواهی خودت را کنار بکشی؟ تو مرا در کاخ قايم
 کن و شب بستر ملو کانه را بمن نشان بده ، آنوقت خواهی دید که دست
 و پا دارم یا نه .

الکتر - ارست؟

ارست - الکتر ، تو برای اولین بار مرا ارست صدا کردی .
 الکتر - آره . خودت هستی . تو ارست هستی . ترا نمیشناختم ،
 چون اینطوری چشم براهت نبودم . و این تلخ مزه گی دهانم را ، این مزه
 تبادار را هزار بار در خواب چشیده ام و با آن آشنا هستم . پس تو آمدی
 ارست ، و تصمیمت را گرفته ای ، و اکنون من همانطوریکه توی خواب
 میدیدم در آستانه يك عمل جبران ناپذیر قرار گرفته ام و ترس دارم -

مثل خواب . ای لحظه که آنقدر در انتظار و هراس تو بودم ! در حال حاضر ، این لحظه ها مثل دندانهای چرخ ماشین توهم میروند و تاشاه و ملکه را شقه نکرده ایم يك لحظه راحتی بخود نمی بینیم . اینهمه خون ! این توئی ، تو میخواهی خونشان را بریزی ، تو که چشمهای بآن قشنگی داشتی . افسوس که دیگر هرگز آن چشمان زیبا را نخواهم دید ، دیگر هرگز فیلیپ را نمی بینم . ارست ، تو برادر بزرگ من هستی تو بزرگ دودمان و خانواده ماهستی ، مرا بغل کن ، از من نگاهداری کن ، چون ما دو تائی به پیشواز درد و شکنجه بسیار بزرگی میرویم . (ارست او را بغل میگیرد . ژوپیترا از نهانگاه بیرون میآید و یواشکی میرود .)

(برده)



تابلوی دوم

کاخ - سلطنتی : تالار شاهی . مجسمه ژوپیتر وحشتناک و خون
آلود. غروب شده

صحنه ۱

اول الکتر وارد میشود و سپس به ارست اشاره میکند که بیايد تو .
ارست - دارند میآیند! (شمشیرش را حاضر میکند .)
الکتر - نگهبانهای تالار شاهی هستند ، کیشیک میکشند . دنبال
من بیا ، اینجا خودمان را قایم کنیم .
(در پشت تخت سلطنتی خودشان را قایم میکنند .)

صحنی ۲

همانها مخفی شده اند - دو - ربا زنگهبان .

سرباز اولی - نمیدانم این مگسهاها امروز چشان هست: دیوانه شده اند .

سربازدومی - بوی مردها به دماغشان خورده ، شنکول شده اند . من دیگر جرئت نمیکنم دهن دره کنم ، میترسم چند جفت پیرند توی دهنم و آن تو جفتك چار گوش بازی کنند . (الکر لحظه ای خودش را نشان میدهد و باز قایم میشود) ببین مثل اینکه صدائی آمد ؟

سرباز اولی - صدای بر تخت نشستن آگاممنون است .
سربازدومی - پس این صدای کپل های گنده آگاممنون است که پایه های تخت را به غر غر انداخته است ؟ چنین چیزی محال است ، مردها که سنگینی نمیکند .

سرباز اولی - آدمهای عادی سنگینی نمیکند ولی او پیش از اینکه شاه مردهئی باشد، يك پادشاه سر زنده بود که در وقت ناخوشی و خوشی هر گز وزن بدنش از صد و بیست کیلو کمتر نبود . از آدم مثل او بعید است که تکیده ولاغر شده باشد .

سربازدومی - پس . . . تو گمان میکنی که او اینجاست ؟
سرباز اولی - پس میخواهی کجا باشد؟ اگر من يك پادشاه مرده بودم ، و هر سال بیست و چهار ساعت اجازه مرخصی میداشتم ، بطور حتم یکر است میآمدم روی تخت پادشاهی ام می نشستم و تمام وقت ، مرخصی را روی تخت سلطنت میگذرانیدم ، و تمام یادگارهای دوره پیش را به خاطر میآوردم بدون اینکه در حق کسی بدی کنم .

سربازدومی - توهم حالا این حرفها را میزنی ، برای اینکه زنده

هستی . اگر مرده بودی همهٔ عیب‌های مرده‌ها را میداشتی . (يك سيلی از نگهبان اولی میخورد) آخ! چرا میزنی؟

سرباز اولی - يك خوبی در حقت کردم ، نگاه کن: بایك ضربت هفت تاشانرا کشتم ، يك جوخه .

سربازدومی - مرده‌ها را ؟

سرباز اولی - نه ، مکس‌ها را . دستم پر خون شد . (دستش را با کنار شلوارش پاك میکند) چه مکس‌های گنده‌ئی شده‌اند .

سربازدومی - کاش مرده بدنیا می‌آمدند . تو آدم‌های مرده‌ای که اینجا هستند نمی‌بینی : جيک نمی‌زنند . حرف‌هاشانرا یکی کرده‌اند که بدرد سر نیفتند . مثل این مکس‌ها مرده‌اند .

سرباز اولی - هیچی نکو ، فکر می‌کردم اگر شبخ مکس‌های مرده اینجا بود ، از اینها گذشته . . .

سربازدومی - چرا مکس‌ها وقتی می‌میرند نباید شبخ داشته باشند ؟

سرباز اولی - میدانی ؟ هر روز ملیونها از اینها می‌میرد ، این حشرات را می‌گوییم ، اگر همه آنها یک‌ه از تابستان گذشته تابحال مرده‌اند توی شهر ول شوند ، بهر آدم زنده سیصد و شصت و پنج تابشخ میرسد . چه معرکه‌ئی پیا میشود! هوا پر از مکس میشود ، مردم مکس می‌خورند مکس تنفس میکنند ، دوجین دوجین مکس از راه لزج دهان و گلو میریزند توی ریه و روده‌ها پس بگو . این بوی عجیب و غریبی که توی این تالار ولو شده شاید بخاطر همین باشد .

سربازدومی - ای بابا ! چند مرده انسان کافیهست که سرتاسر این تالار را طاعون زده کنند . می‌گویند مرده‌های ما نفس گمندی دارند .

سرباز اولی - گوش کن ! این آدمهای اینجا خون همدیگر را
میخورند . . .

سربازدومی - من بته گفتم توی این تالار يك چیزی هست: روی
کف تالار صدا میکند.

(سربازها از دست راست میآیند عقب تخت شاهی را نگاه میکنند ؛
ارست والکتر از دست چپ میروند جلو پله های تخت . وهنگامیکه سربازها
بطرف چپ میآیند آنها میروند طرف راست و دو بارد قايم میشوند .)
سرباز اولی - حالا دیدی چیزی نبود . همانست که گفتم : آگا-
ممنون است ، آگا ممنون مقدس ! اوهمین حالا باید سیخکی مثل الف
روی این تشك نشسته باشد وبما نگاه کند : از این فرصتی که برایش
پیش آمده تمام کارش شده نگاه کردن به ما .

سربازدومی - خوبست بر گردیم سر کشيك مان ، به درك که مگس ها
اذیت مان میکنند !

سرباز اولی - دلم میخواست ، الان توی باسگاه خوش و کیفور
باشم ، در آنجا ، مرده های که بر میگردند از همقطارهای خودمانند .
حشراتی هستند لنگه ما . امامن وقتی فکر میکنم که پادشاه فقید اینجااست
و دارد جای دگمه های افتاده فرنجم را میشمارد از ریخت خودم خنده ام
میگیرد ، مثل وقت هایی که جناب سرلشگر میآید ما را بازدید میکند .
(اژیست و کلیت منستروارد میشوند . نو کرهای چراغ بدست به دنبال
آنها هستند.)

اژیست - ما را تنها بگذارید .

معنی ۴

اژیست - کلیت منستر - ارست والکتر (قایم شده اند)

کلیت منستر - چنان هست ؟

اژیست - دیدید ؟ اگر به ترس و وحشت شان میانداختم ، در يك چشم بهمزدن خودشانرا از دست توبه واستغفار نجات میدادند .
کلیت منستر - نگرانی تان بخاطر همین است ؟ شما هر وقت که دلت بخواهد میتوانی نقشه های آنها را نقش بر آب کنید .

اژیست - ممکن است . من فقط برای این مسخره بازیها ساخته شده ام (مکث) متأسفم از اینکه مجبور شدم الکترا را مجازات کنم .
کلیت منستر - متأسفید ، بخاطر اینکه او از من متولد شده ؟
شما دلت خواست اینکار را بکنی ، ومن تمام کار های شما را نیک میدانم .

اژیست - بخاطر تو که نیست ، زنیکه .

کلیت منستر - خوب ، پس برای چه ؟ شما الکترا را دوست نمیداشتی .

اژیست - خسته ام . پانزده سال تمام است که من بار سنگین توبه این ملت را روی دست توی هوا نگاهداشته ام . پانزده سال است مثل يك مترسک ، شیهه يك آدمك لباس میپوشم : تمامی لباسهای سیاه اینها روی روح وجان من رنگ پس داده اند .

کلیت منستر - ولی خداوند گارا منهم

اژیست - میدانم ، زنیکه ، میدانم : تو میخواهی برایم از توبه - کاری های خودت صحبت کنی . بسیار خوب من بحال تو رشك میبرم ،

برای اینکه زندگی ات را سروسامان میدهد .

کلیت منستر - خداوند گار عزیزم... (خودش را به اژیست میچسباند).

اژیست - ولم کن ، پتیاره ! جلو چشم اینها حیا نمیکنی ؟

کلیت منستر - جلو چشم کیهان ؟ کسی مارا نمی بیند ؟

اژیست - مگر نمیدانی ؟ شاه . امروز صبح مرده هارا اول

کرده اند .

کلیت منستر - خداوند گارا ، تمنا میکنم... مرده ها که زیر

خاک پوسیده اند و دیگر کاری بماند ندارند . مگر یادت رفته که این

افسانه ها را خود شما برای ملت از خودت در آوردی ؟

اژیست - زنی که تو راست میگی . دیگر چه ؟ مگر نمی بینی

چقدر خسته ام ؟ برو دست از سرم بردار ، میخواهم خاطراتم را جمع

و جور کنم .

(کلیت منستر بیرون میرود)

معنی ۴

اژیست - ارست والکتر (مخفی هستند)

اژیست - ای ژوپیترا ، آیا آن پادشاهی را که برای آرگوس لازم

داشتی همین است ؟ من میروم ، میآیم ، میتوانم با صدای بلند فریاد بکشم ،

نعره بزنم و هیكل بظاهر وحشتناك خود را بهمراه جامیکشانم و مردمانی

که بمن نگاه میکنند خودشانرا تا مغز استخوان مقصر و گناهکار

می بینند . ولی من يك تخم مرغ پوك هستم : جانوری درون مرا خورده است

بدون اینکه خودم پی برده باشم . الآن که بخودم نگاه میکنم ، می بینم

که بیشتر از آگا ممنون مرده ام . گفتم اندوهگین بودم ؟ دروغ گفتم

نه از اندوه نه از شادی خبری نیست؛ همه جا کویر شنزار و بیابان برهوت است، عدم بی پایان این کویر زیر عدم روشن خداوندی قرار دارد، و چقدر شوم و نفرت انگیز است. آخ! حاضرم سرتاسر قلمرو پادشاهی خودم را بدهم تا يك قطره اشك بریزم!

(ژوپتر واود میشود)

معنی ⑤

همانها - ژوپتر

ژوپتر - ناله کن: تو هم پادشاهی هستی مانند همه پادشاهان دیگر.

اژیست - تو که هستی؟ آمده‌ای اینجا چکار کنی؟

ژوپتر - تو مرا نمیشناسی؟

اژیست - برو بیرون از اینجا، و گرنه میدهم نگهبان هایم ترا کتک بزنند.

ژوپتر - مرا نمیشناسی؟ در صورتیکه مرا دیده‌ای، توی خواب و خیال. درست است که قیافه‌ام بسیار وحشتناک تر بود (رعد و برق ظاهر میشود). ژوپتر قیافه وحشتناکی بخودش میگیرد (اینطور؟)

اژیست - ژوپتر!

ژوپتر - ما اینجا هستیم. (دوباره قیافه خندان بخودش میگیرد و به مجسمه نزدیک میشود) من، این مجسمه هستم؟ مردم آرگوس هنگام عبادت مرا این شکلی می بینند؟ حتماً، خیلی کم اتفاق می افتد که يك خدا بتواند تصویرش را روبروی خودش ببیند. (مکث) چقدر زشت هستم! نباید زیاد مرا دوست داشته باشند.

اژیست - مردم از تو وحشت دارند .

ژوپتر - باریک الله ! تنها کاری که از دستم برمیآید اینست که خودم را برای آنها دوست داشتنی کنم . تو مرا دوست داری ؟
اژیست - از من چه می خواهی ؟ اینهمه توانی که داده ام بس نیست ؟

ژوپتر - ابداً بس نیست !

اژیست - از بسکه توان داده ام جانم بلب رسیده است .
ژوپتر - اغراق نگو ! تو حالت خوب است ، چاق و چله شده ای منکه از این بابت ترا سرزنش نمی کنم . این پیه شاهانه ای که دور شکم و گردن ترا گرفته همچون پیه شمع است ، لازم است . تو هنوز حال اینرا داری که بیست سال دیگر عمر کنی
اژیست - بیست سال دیگر هم !
ژوپتر - آرزو میکنی بعیری ؟
اژیست - آره .

ژوپتر - اگر يك انسان شمشیر بدست بیاید بالای سرت ، حاضری سینه ات را جلو شمشیرش بگیری ؟
اژیست - نمیدانم .

ژوپتر - خوب بحرفهایم گوش بده ، اگر بگذاری سرت را مثل گاو ببرند ، بطور عبرت انگیزی مجازات خواهی شد ؛ تو تا ابد در تارتار پادشاهی خواهی کرد . آمده ام همین را بتو بگویم .
اژیست - مگر کسی نیت کشتن مرا دارد ؟
ژوپتر - مثل اینکه .
اژیست - الکتور ؟

ژوپتر - یکی دیگر هم .

اژیست - کی ؟

ژوپتر - ارست .

اژیست - آه ! (مکث) بسیار خوب ، حالا که امر بر این مقدر شده ،

من چکار می توانم بکنم ؟

ژوپتر - « من چکار می توانم بکنم » (اجن صدایش عوض میشود)
همین الان فرمان بده که این جوان بیگانه ای که اسم خودش را فیلیپ
گذاشته دستگیر کنند و همراه الکتر بپردازند توی سیاهچال . و من
بتو اجازه میدهم که آنها را در آنجا سربسته نیست کنی . خوب دیگر !
منتظر چه هستی ؟ صدا کن نگهبانهایت بیایند .

اژیست - نه .

ژوپتر - لطفاً ممکن است دلایل رد این پیشنهاد را بمن بگوئید ؟

اژیست - خسته ام .

ژوپتر - چرا پاهایت را نگاه میکنی ؟ این چشمان درشت و خون
بارت را بطرف من کن . اینجا را نگاه کن ! اینجا ! تونجیب و حیوان
هستی مثل اسب . ولی این مقاومت تو از آن مقاومت هائی نیست که مرا
غضبناک کند : و همین الان این نکته مثل چاشنی میماند که اطاعت
ترا بسیار گوارا میکند . چون من میدانم بالاخره تسلیم میشوی .

اژیست - بشما میگویم که دیگر در نقشه های شما دخالت نمیکنم .
خیلی از اینکارها کرده ام .

ژوپتر - شهادت داشته باش ! مقاومت کن ! آه ! من چقدر
کشته این گونه روحیه ها هستم . چشمهایت برق میزند ، مشت هایت
را گره میکنی و چشم در چشم ژوپتر بمن جواب « نه » میدهی .

ولی با وصف اینها ، تو ، ای حیوان ، ای اسب چموش ، مدتهاست قلبت بمن جواب « آره » داده است . باشد ، ولی اطاعت خواهی کرد . خیال میکنی من بیخود از المپ پاشده ام آمده ام اینجا ؟ خواستم ترا از این جنایت آگاهدار کنم ، چون میل دارم جلوش گرفته شود .

اژیست - مرا آگاهدار کنی ! خیلی عجیب است .

ژوپیتر - برعکس بسیار ساده و طبیعی است : میخواهم این خطر را از سر تو رفع کنم .

اژیست - کی این را از شما در خواست کرد ؟ مگر آگاممنون را آگاهدار کردی ؟ در صورتیکه او میخواست زنده بماند .

ژوپیتر - ای نا شکر خییث ؛ تو برای من از آگاممنون عزیز تر هستی ، و من دارم اینرا بتو ثابت میکنم ولی تو ناله و شکایت میکنی .

اژیست - من عزیز تر از آگاممنون هستم ؟ من ؟ این درست است که پیش شما عزیز شده . شما روا داشتی که من خود را بدست خودم تباه سازم ، شما گذاشتی من تبر بدست ، یکر است بطرف حمام خانگی پادشاه آگاممنون دوم - لابد در آن وقت در المپ لبهایت را میلیسیدی و میگفتی روح جنایتکاران چقدر لذت بخش است - و امروز هم درست را بزبان خودش پشتیبانی میکنی ، شما که روا داشتی من پدرش را بکشم ، امروز از قاتل پدرش میخواهی که پسرش را دست بسرو سربه نیست کند تا نتواند تلافی خون پدرش را دریاورد . من برای جنایت و آدمکشی خوب و بر حق بودم و آگاممنون را خبر نکردی که جلو دستم را بگیرد ولی لابد نظر دیگری نسبت به پسرش داری ، ببخشید . ژوپیتر - چه حسادت عجیبی . خاطر جمع باش که من اورا بیشتر

از تو دوست ندارم . من هیچکس را دوست ندارم .

اژیست - می بینید چه بلائی بسر من آورده اید ، ای خدای ستمگر من میپرسم اگر امروز میخواهید ارست سربه نیست شود تا از نیت جنایتی که بسر دارد جلو گیری شود ، پس چرا دست مرا در جنایت باز گذاشتی ؟ جواب بده به بینم ؟

ژوپیتر - اژیست ، همه جنایتها که یکسان در نظر ما ناگوار نیستند . اژیست ، مابین پادشاها ، بین خود مان باشد ، با صراحت بتو میگویم: اولین جنایت را خود من مرتکب شدم: انسان مردنی و فناپذیر را را خلق کردم . پس دیگر شماها ، شما آدمکشها چکار دیگر میتوانید بکنید؟ قربانی های خودتان را مرگ بدهید؟ بیخیالش ، آنها قبل مرگ را باخود داشتند ؛ تنها کاری که شما کردید این بود که مرگ آنها را يك خورده زود رس کردید . اگر تو آگا ممنون را نابود نمیکردی میدانی چه بسرش میآمد ؟ سه ماه دیر تر در آغوش يك کنیز زیبا سخته میکرد و میمرد . ولی جنایتی که تو کردی بدرد من خورد .

اژیست - بدرد شما خورد؛ پانزده سال است من کفاره اش را میدهم و بدرد شما خورده ؟ بدبخت !

ژوپیتر - مگر انتظار دیگری داشتی ؟ اگر تو کفاره اش را ندهی که بدرد من نمیخورد ؛ من جنایاتی را دوست دارم که توان و کفاره دارند . جنایت تو را دوست داشتم ، چون جنایتکار ، آدم کور و کری بود ، از خودش بی خبر بود؛ يك جنایت باستانی بود ، بیشتر بيك بلا و مصیبت شباهت داشت تا بيك اقدام انسانی . تو يك آن از ستایش من غافل نبوده ای ، وقتی او را میکشתי بآدمهای تب داری میماندی که سر تا پای وجودشانرا خشم و ترس فرا گرفته ، اما بعداً ، تب از سرت افتاد

واز عمل خودت وحشت کردی، و دیگر نخواستی بآن پی ببری، میدانی چه خدمتی بمن کرده‌ای؟ يك ملت بخاطر يك مرده سرتا پا غرق توبه واستغفار شده اند، حساب کار اینجاست معامله بدی نکرده‌ام.

اژیست - من از این همه سخنرانیهایی شما باین نکته پی میبرم که پیداست: ارست توبه نمیکند.

ژوپیتر - بهیچ وجه! او همین الان از روی حساب باخونسردی و فروتنی نقشه میکشد. من با يك آدمکش که توبه و پشیمانی ندارد، با جنایتکار گستاخی که بیسرو صدا مثل بخار روی جان مقتول سبکی میکند چکار باید بکنم؟ جلوش را خواهم گرفت! آه! من از جنایت‌های نسل جدید بیزارم: اینها مثل تلخه گندم نمک شناس و بیفایده هستند. این جوانك ملوس مثل جوجه سرت را میبرد و با دستهای خونالود و وجدان راحت راهش را میگیرد و میرود؛ اگر من جای تو بودم يك قطره آب میشدم و بزمین فرو میرفتم. یاالله نگهبانهایت را صدا کن بیایند تو.

اژیست - بشما گفتم نه. این جنایتی که میخواهد صورت بگیرد شما را برای این زیاد ناراحت کرده که مبادا مرا راحت کند.

ژوپیتر - (لحن صدایش را عوض میکند). اژیست، تو پادشاهی، و روی سخنم با شعور شاهانه تو است، چون تو فرمانروایی را دوست داری.

اژیست - خوب؟

ژوپیتر - تو از من بیزاری، در صورتیکه ما از يك خانواده‌ایم، من ترا بصورت خودم در آورده‌ام: پادشاه خداوند روی زمین است و همچون خدا نجیب و شوم است.

اژیست - شما؟ دیوانه هستید؟

ژوپیتیر - تو روی من نگاه کن (سکوت ممتد) گفتم تو شکل من ساخته شده‌ای، هر دوی ما فرمانروا هستیم، تو در آرگوس و من در دنیا، و بر قلب هر دوی ما، وزنه يك راز مگوسنگینی میکند.

اژیست - من رازی ندارم.

ژوپیتیر - چرا، تو هم همان راز مرا داری. راز اندوهبار خدایان و پادشان در اینست که: انسان آزاد است. اژیست، انسان آزادی است. تو اینرا میدانی ولی آنها نمیدانند.

اژیست - مسلم است. اگر مردم میدانستند آزادند، چهار گوشه قصر مرا باتش میکشیدند و دمار از روزگارم در میآوردند. و خود من مدت پانزده سال است که این شاه مورتی بازی را در آورده‌ام تا نگذارم آنها از این راز سردر بیاورند و بقدرت انسانی خودشان پی ببرند.

ژوپیتیر - تو خوب میدانی که مالنگه همدیگریم.

اژیست - لنگه همدیگر؟ چقدر مسخره است که يك خدا خودش را لنگه من میداند، من از وقتی که بر تخت سلطنت نشسته‌ام، تمام کردار و گفتارم بمنظور سروصورت دادن به تصویر خودم بوده است؛ میخواستم هر يك از رعیت‌های من این تصویر را در کله خود داشته باشند همیشه حس کنند که نگاه‌های خشن من، حتی در تنهایی هم روی افکار بسیار مرموز آنها سنگینی میکند. ولی این خود من هستم که اولین قربانی دست خود شده‌ام: من دیگر خودم را آنطوریکه مردم می‌بینند نمی‌بینم، من روی چاه دهن گشاد جان و روح آنها خم میشوم و تصویر من آنجا، در آن ته قرار دارد. از من بیزار است و بمن خیره شده. ای قادر مطلق! مگر من جراین ترس و وحشتی که مردم از من دارند چیز

دیگر هستم ؟

ژوپیتر - پس خیال میکنی من چه هستم ؟ (مجسمه را نشان میدهد)
 من هم تصویر خودم را دارم . چندین هزار سال است که جلو آنها میرقصم .
 يك رقص گنگ و بیسرو صدا . بگمانت این رقص مرا بسر گیجه نینداخته ؟
 مردم باید همه اش بمن نگاه کنند ؛ تا وقتی که چشمهایشان را بمن دوخته اند
 فراموش می کنند خودشان را ببینند . و اگر من يك آن خودم را فراموش
 کنم ، چنانچه يك لحظه به آنها فرصت دهم که از من رو گردان شوند ...
 اژیست - خوب ؟

ژوپیتر - ول کن . این موضوع فقط بخودم مربوط است . اژیست
 تو خسته هستی ، بگو به بینم برای چه ناراحتی ؟ تو که میمیری . ولی
 من زنده میمانم . تا زمانی که انسان روی زمین هست ، من محکوم هستم
 که جلو او برقصیم .

اژیست - افسوس ! پس ما محکوم دست که هستیم ؟

ژوپیتر - محکوم دست هیچکسی جز خودمان نیستیم ؛ چون
 خود ما هوس اینکار را کرده ایم ، اژیست ، تو فرمانروائی را دوست
 داری .

اژیست - فرمانروائی ؟ درست است . من بخاطر فرمانروائی بود
 که کلیت منستر را از راه بدر کردم و پادشاه خود را کشتم . من خواستم
 امر و فرمان بر مردم روا گردد و بدست من روا شود . من نظم و فرمان
 بر قرار کرده ام ، یعنی تمام عمرم را بدون عشق ، بدون آرزو و بدون
 امید سر کرده ام . وای از این هوس نفرت انگیز خدائی !

ژوپیتر - نمیتوانستیم هوس دیگری داشته باشیم : من خدا هستم
 و تو هم برای پادشاه شدن متولد شده ای .

اژیست - افسوس !

ژوپیتر - اژیست، ای آفریده من، ای برادر فناپذیر مردنی من
من بنام این حکم و فرمانی که هر دو در خدمت آن هستیم بتو توصیه
میکنم : ارست و خواهرش را دست بسر کن .

اژیست - یعنی تا این اندازه خطرناک هستند ؟

ژوپیتر - برای اینکه : ارست پی برده که انسان آزاد است .

اژیست - (باتندی) - او پی برده که آزاد است . پس در اینصورت
زندانی کردن و در غل و زنجیر انداختن کافی نیست . يك انسان آزاد
توی يك شهر ، به بز گری میماند که توی يك گله افتاده باشد . تمام
قلمرو پادشاهی مرا آلوده میکند و سلطنت و فرمانروائی ام را بباد
میدهد . پس تو ، ای قادر مطلق ، منتظر چه هستید ، چرا نابودش نمیکنید ؟
ژوپیتر - (یواشکی) - نابودش کنم ؟ (مکث . خسته و درمانده)
اژیست ، خدایان راز دیگری دارند . . .

اژیست - منظورت چیست ؟

ژوپیتر - همینکه آزادی در نهاد انسان زبانه کشید ، دیگر از
دست خدایان هیچ کاری برضد انسان ساخته نیست . چون این يك امر
انسانی است و مربوط بانسانهای دیگر است - فقط بخودشان مربوط
است - که یا جلوی او را ول کنند یا بگیرند خفه اش کنند .

اژیست - (به ژوپتر نگاه میکند) - بگیرند خفه اش کنند ؟ . . .

بسیار خوب . حتماً امر شما را اطاعت میکنم . اما دیگر چیزی نگوئید
و بیش از اینهم در اینجا نمانید ، چون دیگر طاقت ندارم .

(ژوپتر میرود بیرون)

صحن ۶

اژیست لحظه‌ای تنها میماند ، پس الکتر و ارست سر میرسند
الکتر - (میپرد بطرف در) - بزنش ! مهلت نده فریاد بکشد ،
من جلو در را گرفته‌ام .

اژیست - پس این توئی ، ارست ؟
ارست - از خودت دفاع کن !
اژیست - از خودم دفاع نمی‌کنم . دیگر دیر شده دیگران را
صدا کنم ، و خوشبختم که دیر شده است . اما از خودم دفاع نمی‌کنم :
میخواهم تو مرا بکشی .
ارست - بسیار خوب . وسیله برایم مهم نیست . چون من که
میشوم آدمکش .

(با شمشیر او را میزند)
اژیست - (بارعشه) - ضربات خطا نکرد (دست بدامن ارست
میشود) بگذار ترا نگاه کنم ؛ راستی تو توبه و استغفار نمی‌کنی ؟
ارست - توبه و استغفار ؟ برای چه ؟ من کاری که میکنم برحق
است .

اژیست - کاری که برحق است ، ژوپتر هم همین را میخواست
تو اینجا قایم شده بودی و حرفهای او را شنیدی .
ارست - ژوپتر بمن چه ؟ حق و عدالت کار انسان است و من
به هیچ خدائی نیازمند نیستم که این کار را بمن یاد بدهد . و کشتن
يك ستمگر پستی مثل تو هم برحق است ، خراب کردن سلطنت تو بر
سر مردم ارگوس ، و بر گردانیدن قدر و مقام انسانی بآنها کار عادلانه‌ایست .
(دست او را با نوك شمشیر از روی دامن خود پرت میکند)

اژیست - چه درد و رنجی میکشم .
 الکتر - رنکش مثل گچ شده ، چه میلرزد . ! نکبت ! نفرت !
 انسان که میمیرد چقدر زشت میشود .
 ارست - هیچی نکو . تاهییچ خاطره ویادگاری را ، جز شادی ما
 با خودش بگور نبرد .

اژیست - نفرین به هردوی شما باد .
 ارست - پس باین زودی نمیخواهی جان بدهی ؟
 (دوباره با شمشیر میزندش . اژیست میافتد)
 اژیست - مواظب این مگس‌ها باش ، ارست ، مواظب مگس‌ها
 باش ، هنوز کارت تمام نشده .

(میمیرد)

ارست (با پانفش‌اورا هل میدهد) - ولی کار اوتمام شده . مرا ببر
 اطاق ملکه را نشانم بده .
 الکتر - ارست . . .
 ارست - چه میگی ؟
 الکتر - ملکه دیگر نمیتواند بما بدی کند . . .
 ارست - دیگر چه ؟ . . . من دیگر ترا نمیشناسم . تو که همین‌حالا
 اینجوری حرف نمیزدی

الکتر - ارست . . . من هم دیگر هیچ ترا نمیشناسم .
 ارست - بسیار خوب ؛ خودم تنها میروم .

(بیرون میرود)

صحن ۷

الکتر تنها است

الکتر - داد و فریادش میآید ؟ (مکث . گوش تیز میکند) توی راهرو باطاقها سر میکشد . وقی که در چهارم را باز کند . . . آه ! من همین را میخواستم ! با کمال میل ، حالا هم باید این را بخواهم . (به اژیست نگاه میکند) این یکی مرده . پس همین بود که من میخواستم . ملتفتش نبودم . (میآید کنار اژیست) صد بار در عالم خواب و خیال این قیافه را میدیدم که همین جا نقش زمین شده و قلبش را با شمشیر سوراخ کرده اند . چشمهایش بسته شده بود ، انگار خوابیده . چقدر از او بیزار بودم و چقدر خوشحال بودم که از او بیزارم .

حالت اینرا ندارد که آدم خیال کند خوابیده ، چشمهایش باز است ، بمن نگاه میکنند . مرده است - و بیزاری من هم با او مرده . و من اینجا هستم ؛ و انتظار می کشم ، آن یکی هنوز در آن ته گوشه اطاق زنده است ، و همین الان داد و فریاد راه میاندازد ، مثل يك ماده گاونرہ میزند . آه ! دیگر نمیتوانم این نگاه را تحمل کنم (زانو میزند . بامانتومی سروصورت اژیست رامی بوشاند) . پس من چه میخواستم ؟ (سکوت . سپس فریاد کلیت منستر بگوش میرسد) کشتش ! او مادر مابود ، ولی کشتش (بلند میشود) حالا دیگر تمام دشمنان من مرده اند . سالهای سال بود که پیشاپیش از مرگ آنها خوشحال بوده ام ، اما الآن چقدر قلبم گرفته ، انگار کسی توی قلبم چنگ انداخته است . مگر در تمام این پانزده سال من بخودم دروغ گفته ام ؟ این درست نیست ! این درست نیست ! این نمیتواند درست باشد : من بی غیرت و ترسو نیستم ! من همین لحظه را خواسته ام و حالا هم میخواهم . دلم خواسته است که نعش این پست فطرت هرزه را جلو پایم بینم .

(مانتو را از روی صوت اژیست بس میزند) دیگر این نگاه موش مرده تو در من اثر ندارد. من خواهان همین نگاه موش مرده بوده ام و از آن کیف میبرم. (فریاد های خفیف کلیت منستر) چه ناله و فریادی؟ چه ناله و فریادی؟ من این فریادها را میخواهم، این رنج و شکنجه را میخواهم (فریادها قطع میشود) چه کیفی! چه کیفی! از زور کیف و شادی گریه ام گرفته: دشمنان من مرده اند و انتقام خون پدرم گرفته شده.

(ارست، در حالیکه شمشیر خونالودش را دست گرفته وارد میشود و الکتر بسوی او میدود)

صحن ۸

ارست - الکتر

الکتر - ارست! (خودش را توی بازوان ارست میاندازد)

ارست - از چه میترسی؟

الکتر - نمیترسم، من سرمستم، سرمست کیف و شادی. ملکه چه گفت؟ لابد زیاد قربان صدقه ات رفت که او را ببخشی؟

ارست - الکتر، من از عملی که کرده ام پشیمان نیستم، ولی دیگر خوب نیست در باره آن صحبت کنیم: یادگار و خاطراتی وجود دارند که کسی دیگر نمیتواند در آن شریک شود. فقط بدان که ملکه مرده.

الکتر - در حالیکه ما را نفرین میکرد؟ فقط اینرا بمن بگو: هردوی ما را نفرین میکرد؟

ارست - آره، هردوی ما را نفرین میکرد.

الکتر - عزیز دلم، بیا مرا بغل کن، با تمام نیروئی که داری مرا تنک بغلت بگیر. امشب، شب چقدر تاریک شده، نور مشعلها با

زحمت از لای آن درز میکنند! مرا دوست داری؟

ارست - شب کجا بود؟ تازه آفتاب سرزده. الکترما آزاد هستیم. انگار ترا بدنیا آورده ام و خودم هم با تو بدنیا آمده ام؛ ترا دوست دارم و تو مال من هستی. دیروز من تنها بودم و امروز تو مال من هستی. خون ما را بهم وصل کرده، چون ما دو نفری از يك خون هستیم و دو نفری خون کرده ایم.

الکتر - شمشیرت را بینداز. دستت را بمن بده (دستش را میگیرد و نوازش میدهد) چه انگشتان کوتاه و خپله ای داری. این ها برای گرفتن و توی دست نگاهداشتن خوبند. دست عزیز! سفید تر از دستهای من است. برای کشتن قاتلین پدرمان چه قرص و سنگین بار آمده. نگاه کن (میرود مشعلی را بر میدارد و او را جلو صورت ارست میگیرد) من باید صورت ترا روشن کنم، چون تاریکی شب انبوه تر شده و دیگر خوب ترا نمی بینم.

من احتیاج دارم ترا نگاه کنم، وقتی که ترا نمی بینم از تو میترسم نباید از روی تو چشم بردارم. ترا دوست دارم. ترا دوست دارم. من باید فکر کنم که ترا دوست دارم. چه حالت عجیبی داری!

ارست - الکتر، من آزاد هستم، آزادی همچون صاعقه بر سر من فرو ریخته است.

الکتر - آزادی؟ ولی من خودم را آزاد حس نمیکنم. میتوانی کاری بکنی که این حوادث روی نداده باشد؟ حوادثی بر سرمان آمده که دیگر نمیتوانیم آنها را از سر خود باز کنیم. میتوانی نگذاری که ما بری همیشه قاتل مادرمان نباشیم؟

ارست - تو گمان میکنی که من میخواهم جلو آنها بگیرم؟

الکتر . من عمل خودم را انجام داده ام ، و عمل خوبی هم بود . من این عمل را همچون گداری که مسافری را از آب رد میکند، به دوش خواهم کشید و بآنسوی رودخانه خواهم برد و از آن سر در میآورم . و هر چقدر بیشتر روی دوشم سنگینی کند ، زیاد تر خوشحال میشوم ، برای اینکه آزادی من همین عمل من است . دیروز قضا قورتکی روی زمین راه میرفتم و هزاران راه زیر پاهای من میدویدند و بند نمیشدند ، چون این راه‌ها مال دیگران بودند و من همه آنها را قرض گرفته بودم: چه آن کوره راهی که کنار رودخانه میگنرد، چه راه قاطررو ، چه آن راه سنگفرش ارا به رو هیچکدام شان مال خودم نبود. اما امروز تنها يك راه جلو پایم هست و خدا میداند بکجا منتهی میشود. ولی این راه ، راه خودم است.

چته ؟

الکتر - دیگر نمیتوانم ترا ببینم؟ این مشعل‌ها روشنائی نمیدهند صدای ترا میشنوم ولی اذیتم میکند، همچون چاقوئی گوش مرا میخراشد پس بنا بر این ، دیگر همه اش شب و سیاهی در کار خواهد بود ، حتا روز ها هم ؟ ارست ؟ اینها را !

ارست - کی ها ؟

الکتر - اینها ! از کجا میآیند؟ مثل خوشه‌های انگور سیاه بسقف آویزان شده اند ، پس اینها هستند که دیوارها را سیاه کرده اند ؛ بین روشنائی و چشمهای من وول میخورند . پس سایه های اینها باعث شده که نتوانم صورت ترا ببینم ،

ارست - مکس‌ها ؟ ...

الکتر - گوش کن ! ... صدای بالهایشان را گوش کن ، به صدای دم کوره آهنگری میماند . ارست ، این‌ها در کمین ما هستند ، و همین

الان روی سر ما میریزند ، و من هزاران پای لزج را روی پوست تنم حس میکنم ، بکجا فرار کنیم ؟ هی باد میکنند ، چه باد کرده اند ، بین مثل زنبور گنده هستند ، و همچون گرد باد وحشت انگیزی ما را دنبال میکنند . نفرت ! چشمهایشانرا می بینم ، میلیونها چشم آنها را می بینم که بما نگاه میکنند .

ارست - مگس ها بما چه ؟

الکتر - ارست ، اینها خفاش خدائی هستند . فرشته توبه و استغفار . صداهائی از پشت در - باز کنید ! باز کنید و گر نه در را میشکنیم .

(ضربت های گنگی به در میخورد)

ارست - داد و فریادهای کلیت منستر نگهبان ها را خبردار کرده بیا ! مرا به معبد آپولون راهنمایی کن ، شب را در آنجا میمانم تا از شر مردم و مگس ها در امان باشیم . فردا با ملت ام صحبت خواهم کرد

پرده



پرده سوم

سن ۱

معبد آپولون . سایه روشن . در میان سن مجسمه آپولون دیده میشود. الکتروارست در حالیکه زانوهاشانرا بغل کرده اند، در پای مجسمه به خواب رفته اند. خفاش های آدم نماد ایره وار بدور آنها حلقه زده و سربالی خوابیده اند. در انتهای سن يك دروازه برنزی بچشم میخورد .

خفاش اولی (کشاله میرود و خمیازه میکشد) - ها آ آ آه ! من از زور بغض و خشم همه اش سیخکی سرپا خوابیدم ، چه خوابهای پریشانی دیدم . ای گل زیبای خشم . گل قرمز قلب من (به دور ارست و الکترو میچرخد) خوابشان برده . چه سفیدند ، چه شیرین اند ! همچون سیلابی که بر روی

سنگریزه ها بغلتند ، من روی شکم و سینه اینها غلت میخورم ، این-ن گوشتهای نرم و لطیف را با حوصله میلیم ، میمالم ، میخراشم و بعد با دندانهایم تیکه پاره شان میکنم .

(چند پاره میرود)

ای سپیده دم شفاف کین و نفرت ! چه بیداری تابناکی : اینها خوابیده اند ، خیس اند ، حس میکنند که تب کرده اند ، ولی من بیدارم ، سر دماغ و سنگین دل هستم . جان من از سنك است و خود را مقدس میدانم .

الکتر (خفته) - افسوس !

خفاش اولی - مینالد . حوصله داشته باش ، بزودی مزه گاز و نیش دندانهای ما را میچشی ، طوری نوازش کنیم که به زوزه کشیدن بیفتی . مثل مهر نرو ماده گیاه با تو جفت خواهم شد ، وزنه عشق مرا حس خواهی کرد ، چون تو عروس من هستی . الکتر تو قشنگی ، چقدر از من قشنگ تری ، ولی خواهی دید که بوس و کنار من چنان ترا پیر کند : شش ماه نمیکشد که ترا مثل يك پیرزن کنفت میکنم ، اما خودم جوان میشوم . (روی آنها خم میشود) این شکارهای زیبا و فناپذیر برای خوردن جان میدهند ، نگاهشان میکنم . نفس های آنها را میشنم ، دارم از زور خشم و نفرت خفه میشوم . آی چقدر کیف دارد خودم را سپیده دم کین و نفرت حس میکنم ، چقدر کیف دارد خودم را چنگول و نیش میدانم و خون در رگهایم میجوشد . کینه سرتاپای مرا فرا گرفته و نفسم را بند آورده و دارد خفه ام میکند . نفرت مثل شیر در رگهایم گردش میکند . بیدار شوید ، بچه های بیدار شوید . صبح شده .

خفاش دومی - خواب دیدم دارم نیش میزنم .

خفاش اولی - صبر کن : امروز یکی از خدایان از اینها حمایت میکند ولی بزودی تشنگی و گرسنگی آنها را از این پناهگاه میتاراند آنوقت همه دندانهایت را در گوشت تن شان فرو میبری .

خفاش سومی - ها آ آ آه ! دلم میخواد پنجول بکشم .

خفاش اولی - يك كمی صبر کن : بزودی ، با این ناخنهای آهنینات هزاران خط قرمز روی گوشت سفید این گناهکارها میکشی بیایید جلو ، بچه ها ، بیایید جلوتر ؛ نگاهشان کنید .

خفاش دیگر - چقدر جوان هستند !

خفاش دیگر - چقدر قشنگ هستند !

خفاش اولی - باید بسیار خوشحال باشید : چون بیشتر جنایتکارانی که بچنگ مامیافتند پیر و زشت هستند ، و خیلی کم چنین خوشحالی و کیفی برای ما دست بدهد که يك چنین جوانهای زیبا را از هم بدریم .

خفاش ها - او خیش ! او خیش شش !

خفاش سومی - ارست بچه سال است . کینه من برای او مثل نوازش مادری برای بچه اش میباشد : سر و صورت رنگ پریده اش را روی زانوهایم میگذارم و موهایش را نوازش میکنم .

خفاش اولی - بعد چی ؟

خفاش سومی - بعد ، یکهو پنجولم را توی چشمهایش فرو میکنم .

(همه خفاش ها میزنند زیر خنده)

خفاش اولی - آه و ناله میکنند ، و ول میخورند ، نزدیک است بیدار شوند . یا الله ، بچه ها بیایید با آواز خودمان این گناهکاران را از خواب بیدار کنیم .

آواز دسته جمعی خفاشها - وزز ، وزز ، وزز .

ما مثل مگسهای روی شیرینی، روی قلب فاسدت می نشینیم
 روی قلب فاسد تو، قلب خونین، قلب خوشمزات.
 ما مثل زنبور عسل چرك و خونابه قلبت را میگیریم،
 و از آن عسل خوب و حسابی درست میکنیم.
 هیچ عشقی باندازه کین و نفرت ما را خوشحال نمیسازد!
 وزز، وزز، وزز.
 از همه جا چهار چشمی ترا می پائیم،
 ما میشویم: غرش سگهای پاسبان و راه ترا بادندان قروچه سد میکنیم
 ما میشویم: ابر سیاه آسمان و بالای سر تو پرواز میکنیم،
 ما همه جنگل میشویم،
 ناله های جغد، نعره حیوانات وحشی، خش خش مار و اژدها میشویم،
 ما شب میشویم،
 شب دیجور روح تو میشویم.
 وزز، وزز، وزز.
 اخیش! اخیش! شش شش وزز، وزز، وزز.
 ما مگس هستیم و کارمان چرك و خونابه مکیدن است،
 همه ما یکی یکی با تو همخوابه میشویم،
 از توی دهان تو، از میان روشنائی ته چشمان تو خوراکی میجویم،
 ما ترا تالاب گور بدرقه خواهیم کرد.
 فقط کرم و مار و مور گور میتوانند ترا از چنگ ما دریاورند.
 وزز، وزز، وزز.

(میرقصند)

الکتر (بیدار شده) - کیه حرف میزند؟ شما کی هستید؟

خفاشها - وزز ، وزز ، وزز .

الکتر - آه ! این شمائید . از ما چه میخواهید ؟ ما که آنها را
بخاطر نیکی و عدالت کشتیم ؟

ارست (بیدار میشود) - الکتر !

الکتر - تو ، تو که هستی ؟ آه ! ارست توئی . برو بیرون .

ارست - مگر چه شده ؟

الکتر - من از تو میترسم . توی خواب دیدم : مادرمان دمروروی
زمین افتاده بود و مثل لوله آفتابه خون از تنش میرفت ، زیر درهای
کاخ جوی خون راه افتاده بود . دستهای مرا توی دستت بگیر ، بین
چه سرد شده ام . نمیخواهد ، ولم کن . دست بمن نزن . بگو بینم زیاد
خون از تنش رفت ؟

ارست - هیچی نکو .

الکتر (سرپا بلند میشود) - بگذار نگاهت کنم : این توئی که آنها
را کشتی . تو بودی آنها را کشتی . تو اینجائی ، از خواب بیدار شده‌ای .
با اینکه آنها را کشته‌ای ولی اثری از آن در قیافه ات دیده نمیشود .
ارست - دیگر چه ؟ آره من آنها را کشتم ! (مکث) منم از تو
میترسم ، تو دیروز زیبا بودی . ولی الآن مثل اینکه جانوری باچنگول -
هایش صورت ترا از ریخت انداخته است .

الکتر - آن جانور ، جنایت تو است ، که گوشت لپ‌ها و پلکهای
مرا کنده است . بنظرم چشمها و دندانهای من لخت و سرباز مانده اند .
پس اینها ؟ اینها دیگر کی هستند ؟

ارست - فکر اینها را نکن ، اینها هیچکاری از دستشان ساخته

نیست .

خفاش اولی - اگر جرئت دارد بیاید طرف ما ، آنوقت می بینی کاری از دستان ساخته است یانه .

ارست - خفه خون بگیرید سگها! بروید بتمر گید! (خفاشها غرغر میکنند) هیچ ممکن است آن کسی که دیروز با پیراهن سفید روی پلکانهای معبد میرقصید ، تو باشی ؟

الکتر - همین دیشت پیر شده ام .

ارست - توهنوز زیبائی ، ولی . . . پس من این چشمهای مرده را کجا دیده ام ؟ الکتر . . . تو شیهه او هستی ؛ تو به کلیت منستر میمانی . آیا کشتن او بزحمتش نمیارزید ؟ وقتی من جنایت خودم را توی این چشمهای بینم وحشتام میگیرد .

خفاش اولی - برای همین است که از تو وحشت دارد .

ارست - حقیقت دارد ؟ حقیقت دارد که تو از من وحشت داری ؟

الکتر - دست از سرم بردار .

خفاش اولی - پس چی ؟ مگر تو کوچکترین شکی هم داری ؟ چطور می از تو متنفر نباشد ؛ او زندگی آرامی داشت ، با خواب و خیال - هایش سرخوش بود ولی تو اینجا آمدی او را به کافری و آدمکشی کشاندی . و حالا شریک جنایت تو گشته و بروی سکوی این مجسمه میخ پرچ شده است ، و این تنها ملجأ و پناهی است که برایش مانده است .

ارست - حرفهای این را گوش نده .

خفاش اولی - الکتر عقب تر بایست ! بکش عقب ! بیرونش کن

نگذار دستش بدست بخورد . این قصاص است ! تن او بوی زننده خون تازه میدهد . اگر بدانی پیرزن را با چه سنگدلی کشت ، میدانی : تمام تنش را مثل گوشت قصابی پارچه پارچه کرد .

الکتر - تو دروغ نمیگی؟

خفاش اولی - باور کن ، حرفهایم را باور کن چون خودم آنجا بودم و بالای سرشان وزوز میکردم .

الکتر - چند ضربه شمشیر بهش زد؟

خفاش اولی - دهها ضربت کاری . هر بار که میزد ، شمشیرش را توی زخمهای او میچرخاند تا صدا کند ، وقتی پیرزن دستهایش را جلوصورت و شکمش سپر کرده بود ، با شمشیر دستهایش را ریزریز کرد .

الکتر - خیلی زجر کشید؟ به راحتی جان نداد؟

ارست - ولشان کن ، دیگر باینها نگاه نکن ، گوشه‌هایت را بگیر ، و مخصوصاً با اینها حرف نزن ، اگر با اینها گفتگو کنی کارت ساخته است .

خفاش اولی - چقدر وحشتناک زجر کشید .

الکتر (صورتش را میان دستهایش قایم میکند) - ایوای!

ارست - اینها میخواهند با این حرفها ما را از همدیگر جدا کنند در اطراف تو دیوار تنهایی می‌چینند . مواظب باش : اگر تو تنها شوی تك و تنها بمانی ، هیچ پشتیبانی نداری و آنوقت اینها در تنهایی ترا بچنگ می‌آورند و میریزند روی سرت . الکتر ، ما با همدیگر تصمیم باین آدمکشی گرفتیم و دنباله‌ی آنرا هم باید باهم تحمل کنیم .

الکتر - تو ادعا میکنی که من خواهان آن بودم .

ارست - مگر حقیقت ندارد؟

الکتر - نه ، حقیقت ندارد... گوش کن... چرا! آخ! هیچی

نمیدانم . من این جنایت را خواب دیدم . ولی تو ، تو ای میرغضب مادرت ! تو این جنایت را عملی کردی .

خفاشها (میخندند و فریاد میکنند) - میرغضب ! میرغضب !

میرغضب ! قصاب !

ارست - الکتر ، پشت این در ، دنیا وجود دارد. دنیا وسپیده دم در بیرون ، آفتاب روی راه ها پهن شده است . ما بزودی از اینجا بیرون خواهیم رفت ، روی راه های آفتابی راه میرویم ، و این جانواران شب ، دیگر کاری از دستشان بر نمی آید : تیغ شعاع آفتاب مانند داس آنها را درو میکند .

الکتر - آفتاب ...

خفاش اولی - الکتر ، تو هرگز روی آفتاب را نخواهی دید
ما بصورت ابر سیاه و غلیظی در می آئیم ، بین تو و آفتاب قرار میگیریم
و در همه جا شب تاریک و دیجور ما را بالای سر خود می بینی .

الکتر - ولم کنید ! دیگر بیش از این زجر و شکنجه ام ندهید !

ارست - قدرت آنها از ضعف تو است . مگر نمی بینی جرئت

نمیکنند بمن هیچی بگویند . گوش کن : يك وحشت موهوم و بیجائی
بر سر تو افتاده و ما را از هم جدا میکند . آخر مگر چه بسر تو آمده
که بر سر من نیامده است ؟ خیال میکنی گوشه های من هرگز از شنیدن
نالهای مادرم دست میکشند ؟ و آن دو چشم گنده که مثل دو اقیانوس
متلاطم توی صورت گچی اش ، گمان میکنی چشمهای من هرگز از دیدن
آنها دست برمیدارد ؟ و این دلهره ئی که ترا از هم میدرد ، خیال
میکنی هرگز از جویدن من کوتاهی خواهد کرد ؟ ولی من بباك ام
نیست : من آزاد هستم . و رای دلهره و خاطرات . آزاد . و تو دست
موافقت بمن بده ، الکتر ، تو نباید از خودت بیزار شوی . دستت را بده
من : من ترا ترك نخواهم کرد .

الکتر - دستم را ول کن ! از این سگهای سیاهی که دورم حلقه زده اند وحشت دارم ، ولی تو بیشتر از اینها مرا بو حشت انداخته ای .
 خفاش اولی - دیدی ! دیدی ! مگر تو ای عروسك كوچلو، مگر تو از او، بیشتر از مانمیترسی ؟ الکتر تو احتیاج بیک مادر داری ، تو بچه ما هستی . تو احتیاج باین چنگولهای ما داری : گوشتهای تنت را میجوئیم ، تو به دندانه های مامحتاجی که سینه ات را گاز بگیریم ، تو بعشق جانوری ما نیاز داری تا ترا از دست کین و بغضی که با خود داری خلاص کنیم ، تو احتیاج برنج وشکنجه بدنی داری تا رنج وشکنجه های روحیت را فراموش کنی . بیا نزد ما ! بیا ! دو پله بیشتر نمانده که از سکو پائین بیائی ، بیا پائین ، تا ترا تنگ بغل خود بگیریم و بابوسه های خود گوشت ترد و نازك تنت را ریزریز کنیم ، تا رنج و دردهای روحی را فراموش کنی .

خفاشها - یا الله بیا ! بیا پائین !

(خفاشها بآرامی میرقصند تا الکتر را بسوی خو بکشانند)

(الکتر بلند میشود و میخواهد بیاید پائین)

ارست (دستش را میگیرد) - از اینجا نرو ، الکتر، نرو آنجا ، تمنا

میکنم نرو ، اگر بروی نابود میشوی .

الکتر (به تندی خودش را از دست او بیرون میکشد) نمیخواهم !

از تو بیزارم .

(ا زپله های معبد پائین میاید ، خفاشها میریزند روی سرش)

الکتر - به دادم برسید !

(ژوپتر وارد میشود)

صحن ۲

همانها - ژوپیتر

ژوپیتر - بروید گم شوید!

خفاش اولی - ارباب!

(خفاشها با سر افکندگی پراکنده میشوند والکتر را که روی زمین افتاده است بحال خود میگذارند)

ژوپیتر - طفلك های بینوا! (مباید پیش الکتر) پس عاقبت کارت باینجا کشید؟ در قلب من خشم و ترحم گلاویز شده اند. الکتر بلند شو تا من اینجا هستم، سگهایم نمیتوانند بتو بدی کنند. (دست الکتر را میگیرد، تا بلند شود) چه قیافه وحشتناکی. فقط در يك شب! تنها يك شب! پس آن ترو تازگی طبیعی تو چه شد؟ در همین يك شب، کبدو ریه و طحال تو از کار افتاده اند، آن تن زیبای تو بصورت این قیافه دهشتناک در آمده. آه! جوانی پر غرور و ابله، چه بدی هائی در حق خودت کرده ای!

ارست - ای آدمک! این جواری صحبت مکن: باعث دردسروزحمت پادشاه خدایان میشود.

ژوپیتر - توهم با این لحن متکبرانه حرف نزن: این لحن ابداً شایسته گناهکاری که در حال دادن کفاره است نمیباشد.

ارست - من گناهکار نیستم، و توهم نمیتوانی کفاره کاری را که من آنرا جنایت میدانم بگردن من بیندازی.

ژوپیتر - شاید تو اشتباه میکنی. ولی حوصله داشته باش: نمیگذارم زیاد در اشتباه بمانی.

ارست - هر قدر دلت میخواهد مرا عذاب و شکنجه بده: اما از عملی

که انجام داده ام ابداً متاسف نیستم .

ژوپیتتر - حتا از این فلاکتی که در اثر گناه تودامنگیر خواهرت شده هم متاسف نیستی ؟

ارست - حتا از این هم متاسف نیستم .

ژوپیتتر - الکترو گوش کردی ؟ این همان کسی است که ادعایمیکرد ترا دوست دارد .

ارست - من اورا بیشتر از خودم دوست دارم . ولی این زجر و شکنجه ای که میکشد از خود اوست ، و تنها خود اوست که میتواند خودش را از دست آن نجات بدهد : او آزاد است .

ژوپیتتر - تو چطور ؟ لابد تو هم آزادی ؟

ارست - تو که خودت بهتر میدانی .

ژوپیتتر - ای بنده بیشرم و ابله ، بخودت نگاه کن : تو براستی خیلی بخودت باد کرده ای ، تو ، که الآن در زیرپاهای يك خدای دلرحیم بست نشسته ای و با این سگهای گرسنه ای که اطرافت حلقه زده اند . پس تو که ادعا میکنی آزادی ، باید با آزادی زندانی شدن توی سیاهچال ، توی غل و زنجیر ، و به چهار میخ کشیده شدن هم فخر و مباهاهت کنی .

ارست - چرا نکنم ؟

ژوپیتتر - مواظب باش : حالا که آپولون ترا حمایت میکند باد به غیب انداخته ای ، ولی اینرا بدان که آپولون از خدمتگذاران باوفای من است و اگر من انگشتم را تکان بدهم ترا از روی دامن خودش پرت میکند .

ارست - بسیار خوب ، انگشت تکان بده ، میخوامی دستت را هم تکان بده .

ژوپیتر - فایده اش چیه؟ مگر بتو نگفتم که از مجازات کردن اکراه دارم! من برای این اینجا آمده‌ام که شماها را نجات بدهم.

الکتر - ماها را نجات بدهی؟ دیگر خودت را مسخره نکن، ای استاد کین توزی و مرگ و میر، چون هیچکس حق ندارد - ولو خداهم باشد - بکسانیکه شکنجه و عذاب میکشند امیدواری الکی بدهد.

ژوپیتر - تا یک ربع ساعت تو میتوانی از اینجا بیرون بروی.

الکتر - ساغ و سالم؟

ژوپیتر - قول میدهم.

الکتر - در عوض اینکار، از من چه توقعی داری؟

ژوپیتر - هیچی از تو نمیخواهم، فرزندم.

الکتر - هیچی! ای خدای مهربان، خدای بی‌همتا، حرفایت را

خوب میشنوم؟

ژوپیتر - تقریباً هیچی، تو در عوض میتوانی با کمال راحتی يك

خرده توبه و استغفار بمن بدهی.

ارست - الکتر مواظب باش: این هیچی که از تو میخواهد مثل

کوه بر روی روح تو سنگینی خواهد کرد.

ژوپیتر (به الکتر) - بحرفهای این گوش نده. بهتر است جواب مرا

بدهی: تو چطور نمیخواهی این جنایتی را که دیگری مرتکب شده از

گردن خودت بیندازی و آنرا حاشا کنی؟ هیچ نمیشود باور کرد که تو

شریک و همجرم او باشی.

ارست - الکتر! تو میخواهی پانزده سال انتقام و امیدواری را

حاشا کنی؟

ژوپیتر - حاشا چیه؟ او هرگز خواهان این عمل کافرانه نبوده

است .

الکتر - افسوس !

ژوپیتز - - یا الله، میتوانی بن اعتماد داشته باشی . مگر من اسرار درونی مردم را نمیخوانم ؟

الکتر (بابی اعتمادی) - پس تو اسرار درونی مرا خواندی و فهمیدی که من خواهان این جنایت نبوده ام ؟ در صورتیکه پانزده سال تمام بخیال آدمکشی و انتقام بوده ام .

ژوپیتز - ای بابا ! این خواب و خیالهای خونا لود که در گوش تولائی لائی میخواندند خودش یکنوع بیگناهی است : این خوابها کنیری و بردگی ترا لا پوشانی میکردند ، این خیالها مرهم زخمهای غرور تو بودند . اما هرگز بخیال عملی کردن آنها نیفتاده ای . مگر من اشتباه میکنم ؟

الکتر - آه ! خدای من ! خدا جان ! چقدر آرزو دارم تو اشتباه نکنی !

ژوپیتز - الکتر ، تو دختر بچه سالی هستی . دخترهای مثل تو آرزو میکنند که از تمام زنهای دیگر ثروتمند تر یا زیباتر باشند . ولی تو گرفتار سر نوشت بیرحم دودمان خودت شده ای و آرزو کرده ای که از همه زنهای اندوهگین تر و جنایت بار تر گردی . تو هرگز خواهان بدی نبوده ای : توفقط بدبختی و درماندگی خودت را خواسته ای . دختر بچه های که بسن و سال تو هستند سرگرم عروسک بازی و یا دوز بازی هستند : ولی تو ، طفلك بینوا ، نه عروسکی داری ، نه يك همبازی داری ، و بجای این خودت را سرگرم بازی آدمکشی و جنایتکاری کرده ای : چون این از آن بازیهایست که آدم به تنهایی میتواند در آن بازی کند .

الکتر - افسوس ! افسوس ! حرفهای ترا میشنوم و می بینم همه اش

در باره من صادق است .

ارست - الکترا ! الکترا ! همین الان خودت را گناهکار کردی . آنچه را که تو آرزو کرده ای : چه کسی دیگری غیر از تو میتواند از آن خبر داشته باشد؟ و تو چرا باید بگذاری یکی دیگر در باره آن قضاوت کند؟ چرا باید بگذاری آن گذشته ای را که دیگر گرفته و نیست و نمیشود از آن دفاع کرد، دگرگون شود؟ چرا باید وجود آن الکترا خشمگین که مظهر انتقام و کین جوئی بود، و من آنهمه دوستش دارم حاشا کرد؟ مگر تو نمی بینی که به این خدای خونخوار ترا باز چه خودش کرده است؟

ژوپیترا - من شما را باز چه خودم کرده ام ؟ خوبست باین پیشنهادی که به شما می کنم گوش بدهید : چنانچه شماها جنایت خودتانرا حاشا کنید ، من هر دوی شما را بر تخت سلطنت آرا گوس مینشانم .

ارست - جانشین قربا نیهای خودمان شویم ؟

ژوپیترا - اینطور برازنده است .

ارست - و من لباسهای خونین پادشاه فقید را بتن کنم که هنوز خورش خشک نشده است ؟

ژوپیترا - یا لباسهای خونین یا لباسهای دیگر ، این مهم نیست .

ارست - آره ؛ مهم اینست که سیاه باشد ، نیست ؟

ژوپیترا - مگر تو عزادار نیستی ؟

ارست - بخاطر مادرم ؟ فراموش میکنم . لابد رعیت های منم

باید لباس عزا بپوشند ؟

ژوپیترا - آنها از اول هم عزادارند و لباس سیاه دارند .

ارست - راست است . یعنی بآنها فرصت بدهم که لباسهای سیاه

کهنه شانرا بکار ببرند خوب؟ الکترا فهمیدی ؟ یعنی اگر چند قطره اشک

توبه بریزی، پیراهن وزیر پیراهنهای کلیت منستر را پیشکشت میکند - همان لباسهای گند و کثیفی که پانزده سال تمام از شستن آنها رنج و شکنجه کشیده ای - و نقش ملکه را هم تو باید بازی کنی ، باین ترتیب مسخره بازی توهم کامل میشود : همه مردم خیال میکنند که مادرت را می بینند ، چون خودت را بصورت او در میآوری . اما من از این کارها بی اندازه بیزارم : من شلوار آن دلچکی را که کشته ام بپا نمیکنم .

ژوپیتر - سرت را بلند کن بینم : تو کسیرا کشته ای که از خودش دفاع نکرد، پیرزنی را بقتل رسانده ای که همه اش قربان صدقات میرفت که او را ببخشی ، ولی آنهاییکه از کارت خبر ندارند ، هنگامیکه بسخرانیهای تو گوش میدهند چنین باور میکنند که تو شهر زادگاه خودت را نجات داده ای و يك تنه باسی نفر جنگیده ای .

ارست - شاید، در واقع ، من زادگاه خود را نجات داده ام . ژوپیتر - تو؟ هیچ میدانی پشت این در چه خبر است؟ مردم آرگوس تمام اهالی آرگوس - با بیل و سنگ و چماق بانتظار نجات دهنده خودشان ایستاده اند تا حسابی از او سپاسگزاری کنند . تو بین آنها مانند يك جزایمى تك و تنها هستی .

ارست - میدانم .

ژوپیتر - گمشو ، اینقدر بخودت باد مکن . آنها ترا ، ای لش ترین آدمکشها ، ترا در تنهایی و وحشت انداخته اند .

ارست - لش ترین آدمکشها کسی است که توبه و استغفار میکند .

ژوپیتر - ارست ! من ترا خلق کرده ام ، همه کائنات را من خلق کرده ام : نگاه کن . (دیوارهای معبد از هم باز میشوند . آسمان ظاهر میگردد که پر از ستاره هائست که دورهم دیگر میگردند . ژوپیتر در انتهای سن است .

صدایش زمخت و دو رگه میشود - میکروفون- ولی خودش را بزحمت میشود تشخیص داد) این ستاره ها را می بینی که از روی نظم و ترتیب گردش میکنند بدون اینکه به دیگر بخورند؛ این من هستم که این نظم و فرمان را از روی عدالت برقرار کرده ام . گوشهایت را باز کن: این هم آهنگی کرات آسمانی ، این ترانه عظیمی که در چهار گوشه آسمان طنین انداز شده ، بدر گاه من طلب عفو و بخشش میکنند ، بشنو : (ملودرام) بنا به اراده من است که نسل جنس انسان و حیوان بر نمی افتد و جاویدان مانده است . من امر کرده ام که انسان همه اش انسان پس بیندازد و توله سگ بشود سگ. این بنا بر فرمان من است که دریا هنگام جذر ریگهای ساحلی را بازبان میلبد و سر ساعت معین بر میگردد سر جای اولیش . روئیدن گیاه ها تحت اراده من است . نفس و فوت من باعث گرد گیری و و باروری گلها میگردد. اینجا جای تونیست ، تو سرخری : وجود تو در این دنیا به خرده شیشه لای گوشت میماند ، تو يك شکارچی قاچاق و بیجوازی ، آمده ای توی جنگل اربابی شکار بزنی: برای اینکه دنیا جای خوبی است ، من اینجا را از روی اراده خودم خلق کرده ام ، چون خوبی هستم . ولی تو، تو بدی کرده ای ، تمام این کائنات بازبان بیزبانی ترامتهم میسازند و میگویند خوبی همه جا هست: توی شیره درختان، توی خنکی چشمه ها، توی سنگ چخماق ، در سنگینی سنگ ، و تو میتوانی در خاصیت آتش و روشنائی بآن پی ببری . تو ، حتا تن خودت هم بتو خیانت میکند . چون ذرات آن گوش بفرمان من هستند . خوبی در تو و بیرون از تو هست : او مثل داسه قاله در تو فرو میرود، مانند کوه ترا زیر خودش خرد میکند ، مانند دریا ترا با خودش میبرد و در میان خودش فرو میبرد، از سایه سر خوبی است که تو در اقدامات بدوزشت خودت موفق

شدی، چون در آنوقت بصورت روشنائی مشعل ها در آمد، برندگی شمشیر و نیروی بازوی تو شده بود. اما این بدی که تو آنقدر بآن مینازی و خودت را عامل آن میدانی چیزی جز پر تو وجود، جز گریز بیخود، جز سراب نیست. و خود وجود هم در حمایت خوبی قرار دارد :

ارست ! به خودت برگرد : دنیا ترا به خطا میاندازد ، تو در این دنیا بچه جیر جیر کی بیش نیستی. ای بچه ناخلف و از خدا بر گشته، بسوی خدا برگرد: بگناहत اعتراف کن . از وحشت آن تنگ بلرز و آن را مانند يك دندان کرم خورده و سیاه از خودت ریشه کن کن و دور بینداز . در غیر این صورت از این بترس که اگر به دریابرسی دریا خشك شود، چشمه سارها در سر راه تو بخشکند، صخره سنگها جلوراه ترا بگیرند و زمین زیر پای تو دهان باز کند .

ارست - بگذار زمین زیر پایم دهن باز کند ! بگذار صخره سنگها مرا زیر آوار بگیرند و درخت ها و چشمه ها در سر راه من بخشکند: سرتاسر دنیای تو قدرت اینرا ندارد که مرا از راه خودم بدر کند . ژوپیتر ! تو پادشاه خدایان هستی ، تو پادشاه سنگ ها و ستاره ها ، پادشاه امواج دریاها هستی ، ولی پادشاه من نیستی.

(دیوارهای معبد بهم میآیند . ژوپیتر خسته و قوز کرده دوباره پدیدار می شود ؛ و صدای طبیعی خود را از سرمیگردد .)

ژوپیتر - ای کرم بیشرم : پس اگر من پادشاه تو نیستم چه کسی ترا خلق کرده است ؟

ارست - تو. اما نباید مرا آزاد خلق کرده باشی .

ژوپیتر - من این آزادی را برای این بتوداده ام که خدمت و بندگی مرا بکنی.

ارست - شاید؛ ولی الان برضد خودت برگشته است، و حالا دیگر هیچکاری از این بابت نمی شود کرد، هیچکس نمیتواند جلو آنرا بگیرد.

ژوپیتر - بالاخره! طلب بخشش کن.

ارست من طلب بخشش نمیکنم.

ژوپیتر - حقیقتاً؟ هیچ میدانی: این آزادی که تو بندهاش شده‌ای بیشتر بیک بخشش شباهت دارد؟

ارست - ژوپیتر، من نه بنده‌ام و نه ارباب. من آزادی خودم هستم! همینکه مرا خلق کردی دیگر از زیر بار تودر آمدم.
الکتر - ترا بمرک پدرمان، ارست، کفر و ناسزا گوئی را قاطی جنایت نکن.

ژوپیتر - گوش کن بین چه میگوید. دیگر امید این را نداشته باش که با دلیل و برهان او را بر راه خودت برگردانی: این حرفها تازه بگوشش میخورد و توی ذوقش میزند.

ارست - من هم همینطور، ژوپیتر، گوشهای من به حرفهای او بدهکار نیست. همینطور گلوی من که کلمات را فوت میکند و زبانم هم که آنها را هنگام رد شدن میسازد: من با هزار زحمت خودم را می فهمانم. تودیروز مثل روبند سیاهی جلو چشمهای مرا گرفته بودی، مانند چوپ پنبه گوشهای مرا کیپ کرده بودی: تو همین دیروز هستی بخش من بودی، چون مرا به دنیا آورده بودی تا بنده و خدمتکار نقشه های تو باشم، و دنیا مثل پیر زن دلال محبت، همه اش از خوبی تو برایم صحبت میکرد، ولی بعد از سرم افتادی.

ژوپیتر - بعد از سرت افتادم؟

ارست - من دیروز که نزد الکتور بودم ؛ تمام کائنات در اطرافم
 همدیگر را هل میدادند ، نغمه و ترانه خوبی تراسرداده بودند ، زمین
 و زمان حمد و سپاس ترامیگفت ، و چه پندواندرزهایی نثار من میکردند .
 آفتاب سوزان مانند مادری که روی بچه‌اش خم میشود ، روی من خم شده
 بود تا مرا بپزد و همه‌اش بگوش من ورد میخواند تا از بیحرمتی‌های که
 شده توبه کنم و آسمان بشیرینی عفوشده بود . جوانی من برای اطاعت
 او امر تو طلوع کرده بود و مانند دختری که حلقه نامزدیش را پس داده
 باشند جلو چشم من بالتماس وزاری افتاده بود : و برای آخرین بار بود
 که جوانی خودم را میدیدم . اما ناگهان آزادی روی سر من ریخت
 و در من نشد کرد ، طبیعت خودش را عقب کشید و من دیگر سن و سالی
 نداشتم ، خودم را در میان دنیای ناچیز و کوچک تو ، مانند کسی که
 سایه خودش را از دست داده باشد ، تک و تنها حس کردم ، دیگر در
 آسمان ملکوتی تو هیچ خبری نبود ، و دیگر هیچی وجود نداشت :
 نه خوبی ، نه بدی ، هیچکس هم نبود که امر و فرمان برایم صادر کند .
 ژوپیتتر - بسیار خوب ؛ من یا باید این بزگرا که میخواهد گله
 مرا گر کند ، ستایش کنم یا توی سیاهچال قرنطینه دست بسرش نمایم .
 ارست ، بیاد داشته باش که تواز گله من بیرون زده‌ای ، تو در میان گوسفند
 های من ، با علف چمنزار های من چریده‌ای . این آزادی تو چیزی
 جز يك گری نیست که تنّت را میخاراند ، این آزادی جز تبعید تو نیست .
 ارست - تو راست میگی : تبعید است .

ژوپیتتر - بدی تو که زیاد بیخ پیدانکرده ، دیروز بوده ، بیابر گرد ،
 برگرد بین ما : بین چقدر تنها شده‌ای ، خواهرت هم ترا ترك میکند .
 رنگ به صورتت نمانده و دلهره چشمهای ترا میخورد . آرزوی زندگی

کردن نداری؟ این بدی قیافه ترا از ریخت انداخته ، باطبیعت و دنیای من بیگانه شده ئی ، باخودت هم بیگانه ئی . برگرد بسوی من : من راحتی هستم ، من فراموشی ام .

ارست - باخودم هم بیگانه ام . میدانم . از طبیعت خارج شده ام ، ضد طبیعت هستم ، و هیچ دست آویز و عنبر و بهانه ئی ندارم ، غیر از خودم هیچ پشتیبان و پناهی ندارم . باینحال به قانون تو گردن نمی نهم : من محکوم به این شده ام که هیچ قانونی را جز قانون خودم نشناسم . با اینکه در طبیعت تو هزاران هزار راه نجات و رستگاری بسوی تو کشیده شده ولی من بسوی تو بر نمیگردم ، و هیچ راهی را جز راه خودم نمی توانم درپیش بگیرم . برای اینکه ، ژوپیتتر ، من انسان هستم . و هر انسانی باید راه خودش را از خودش دریابد . طبیعت از انسان هراس دارد ، و تو ای پادشاه خدایان ، تو هم انسان را به وحشت و هراس انداخته ای . ژوپیتتر - تو دروغ نمیگی ، من از انسانهایی که مثل تومی شوند نفرت دارم .

ارست - حالا دیدی : توبه ضعف خودت اقرار کردی . ولی من از تو وحشتی ندارم . مگر تو مرا چکار می توانی بکنی؟ ما دوتائی مثل دو کشتی از کنار همدیگر رد میشویم بدون اینکه بهم تنه بزنیم . تو خدائی و من آزاد : هر دوی ما مثل هم تنها هستیم ، و دلهره ماهم شبیه هم است . کسی بتو گفت که من در سرتاسر این شب دراز در جستجوی توبه و پشیمانی نبوده ام ؟ توبه . خواب . ولی من دیگر می خواهم نه توبه بکنم نه خواب .

(سکوت)

ژوپیتتر - چه نقشه ئی درسر می پرورانی ؟

ارست - اهالی آرگوس، آدمهای من هستند. من باید چشم و گوش آنها را باز کنم.

ژوپیتر - بیچاره اهالی آرگوس! می خواهی ننگ و تنهاییات را برایشان سوغات ببری، می خواهی لباسهایی را که من نشان کرده ام از تن آنها در بیاوری و ناگهان وجودشان را، وجود هرزه و لوس آنها را که مفت و بیخودی به آنها داده شده به آنها نشان دهی.

ارست - چرا از این ناامیدی که در من هست از آنها دریغ نمایم، چون سرنوشت آنها همین است؟

ژوپیتر - با این ناامیدی چکار خواهند کرد؟

ارست - هر کاری که دلشان خواست: آنها آزادند، و زندگی انسان از آنسوی ناامیدی آغاز میشود.

(سکوت)

ژوپیتر - خیلی خوب؛ ارست همه اینها پیش بینی شده بود؛ يك انسان میبایست بیاید و زوال و فتنای مرا خبر بدهد. پس این انسان توئی؟ چه کسی دیروز باور میکرد که این انسان تو باشی. با این قیافه دخترانه ات. ارست - مگر خود من باور میکردم؟ حرفهایی که میزنم خیلی گنده تر از دهن من است، دهنم را جر میدهند، این سرنوشتی را که با خود دارم نسبت بجوانی ام بسیار سنگین است، جوانی ام را خرد کرده است.

ژوپیتر - من هیچ ترا دوست ندارم با اینحال دلم بحالت میسوزد.

ارست - منم دلم بحال تو میسوزد.

ژوپیتر - خدا حافظ، ارست. (چند قدم میرود) ولی درباره تو

الکتر، باین خیال باش که فرمانروائی من هنوز پایان نیافته است. و

تا آنجائیکه دستم برسد از مبارزه دست نمیکشم . حالا بین طرفدار من هستی یا نیستی . خدا حافظ .

(ژوپتر بیرون می رود)

صحنه ۴

همانها - ولی ژوپتر در میان نیست . الکتر بآرامی بلند میشود

ارست - کجا میروی ؟

الکتر - بمن کار نداشته باش . من دیگر کار بکار تو ندارم .

ارست - پس من باید ترا، که از دیروز میشناسم برای همیشه از

دست بدهم ؟

الکتر - خدا را شکر میکنم که هرگز ترا نشناختم .

ارست - الکتر ! خواهرم ، الکتر عزیزم ! یگانه عشق من ، یگانه

خوشی زندگی من ، مراتک و تنها نگذار ، بامن بمان .

الکتر - ای راهزن ! من که چیزی جز یک خرده آرامش و چند تا

خواب باخودم نداشتم . تو دختر بینوائی را لخت کردی و همه آن دارائی

ناچیزش را از چنگش ربودی . تو که برادر من بودی ، تو که بزرگ

خانواده ما بودی ، میبایست از من نگاهداری کنی : ولی تو مرا در خون

خودم غوطه ورساختی ، و حالا مانند گاو پوست کنده ئی لخت و قرمز

شده ام ، همه این مگس های چشم و دل گرسنه ، دندان برایم تیز کرده اند

و بدنبال من هستند ، قلب من بصورت کندوی وحشتناکی در آمده است !

ارست - عشق من ، راست میگوئی : من همه چی را از چنگ تو

ربوده ام ، و غیر از جنایتم هیچ چیز نداشتم بتو بدهم . ولی این جنایت

یک سوقاتی حسابی است . خیال میکنی این جنایت مثل قرشم بروی قلب

من سنگینی نمیکند ؟ الکتر ، ما بسیار سبک بودیم : ولی حالا پاهای ما

مثل چرخهای ارا به درزمین فرو میرود. بیا، باهم از اینجا میرویم؛ باهم، با قدمهای سنگین، در حالیکه زیر بار گرانبهای خودمان خم گشته ایم، دستهای همدیگر را در دست میگیریم و راه میافتیم و میرویم...

الکتر - کجا؟

ارست - نمیدانم؛ بسوی خودمان. در آنسوی رودخانه ها و کوهستانها، یک ارست و یک الکتر هستند که چشم همراه ما میباشند. باید با صبر و حوصله آنها را جستجو کرد.

الکتر - من دیگر نمیخواهم حرفهای ترا بشنوم. این سوقات توجز بدبختی و نا کامی چیز دیگری برای من نداشته. (از روی سن پائین میپرد، خفاشهای واشکی دور و برش را میگیرند) بدادم برسید! ای ژوپیتر، پادشاه خدایان و انسانها، پادشاه من، مرا بغل کن، مرا با خودت ببر، از من نگاهداری کن، من از قانون تو اطاعت خواهم کرد، من کنیز و حلقه بگوش تو میشوم، دست و پای ترا، زانوان ترا غرقه بوسه خواهم کرد. مرا از شر این مگسها حفظ کن. مرا از دست برادرم، از دست خودم نجات بده، مرا تنها نگذار، سرتاسر عمرم را نذر توبه و استغفار بدرگاه تو خواهم کرد، ای ژوپیتر، توبه کردم، پشیمانم، توبه، توبه.

(در حال فرار بیرون میرود)

صحنه ۴

ارست - خفاش ها

(خفاشها از جای خود حرکت میکنند که الکتر را بگیرند ولی خفاش اولی جلو آنها را میگیرد.)

خفاش اولی - بچه ها، او را ول کنید، از دست ما در رفت. اما این یکی را داریم. گمان میکنم مدت زیادی اینجا بماند. برای اینکه

خیلی جان سخت است . بجای دو نفر باید شکنجه و عذاب بکشد .
(خفاشها شروع میکنند به همه و زوزوز کردن ، به ارست نزدیک میشوند)
ارست - تنهای تنها هستم .

خفاش اولی - ای زیباترین آدمکشها ، تو که تنها نیستی ، من
پیش توام . حالا می بینی برای سرگرم کردن توجه بازیهای از خودم
درمیاورم .

ارست - تا دم مرگ تنها میشوم . بعد ...

خفاش اولی - بچه ها بخودتان قوت قلب بدهید ، دارد رو بضعف
میرود . چشمهایش را نگاه کنید دارد از حال میرود . بزودی اعصابش
مانند سیمهای تار زیر زخمه ترس و وحشت بصدا درمیآید .

خفاش دومی - بزودی گرسنگی او را از پناگاهش میتاراند :
پیش از اینکه شب بشود مزه خونس را خواهم چشید .

ارست - بیچاره الکر !

(معلم وارد میشود)

صحنه ۵

ارست - خفاشها - معلم

معلم - ارباب ، اینجا ، کجا هستی ؟ هیچی گیر نمیآید ، يك کمی
خوراکی برایت آورده ام . مردم آرگوس دور تا دور معبد را محاصره
کرده اند و شما هیچ بفکر بیرون رفتن از اینجا نیستید . من امشب وقتی
که مردم رفتند شام بخورند ، سعی خواهم کرد از اینجا فرار کنم . (خفاشها
جلوش را میگیرند .) اهو ! اینها دیگر که هستند ؟ باز هم خرافات و موهومات !
چقدر برای کشور دلپذیر آتیک دلم تنگ شده ، در آنجا بود که عقل

من حق داشت .

ارست - مبادا بیائی پیش من ، اینها زنده زنده ترا میخورند .
معلم - یواش ، مامانیهای من . اگر با این پیشکشی من آرام
میگیرید بیائید این گوشت و میوه‌ها را بگیرید و بخورید .

ارست - پس میگوئی مردم آر گوس جلو معبد جمع شده‌اند ؟
معلم - بلی دیگر ! نمی‌دانم چه بگویم : نمیدانم این حشرات
مامانی که اینجا دورت حلقه زده‌اند یا آن جانورهای که بیرون دور معبد
را گرفته‌اند ، کدامشان بیشتر در آزار و شکنجه تو بیشم تر و سمج‌ترند .
ارست - باشد . (مکث) این در را باز کن .

معلم - دیوانه شده‌ای ؟ آنها اسلحه بدست پشت در ایستاده‌اند .
ارست - هر کاری که بتو میگویم بکن .
معلم - این بار دیگر نمیخواهم امر شما را اطاعت کنم . دارم بشما
میگویم : پشت در منتظر توهستند تا سنگسارت کنند .

ارست - پیرمرد ، من ارباب توهستم ، بتوامر میکنم که در را باز کن .
(معلم يك لنگه در را باز میکند)

معلم - وای ! ببین چه خبره ! اینجا ! وای !

ارست - آن لنگه دیگر راهم باز کن .

(معلم در را کاملاً باز میگذارد و خودش را در پشت یکی از لنگه‌درها
قائم میکند . جمعیت با فشار بطرف در هجوم می‌آورند و ناگهان در آستانه در
توقف میکنند . روشنائی تندی بچشم میخورد .)

صحنه ۶

همانها - جمعیت

صدا هائی از میان جمعیت - مرده باد ! مرده باد ! سنگ سار ش

کنید ! ریز ریزش کنید ! مرده باد !

ارست - (بی آنکه صدای آنها را بشنود) آفتاب !

جماعت - کافر ! آدمکش ! قصاب ! شقه شقه ات میکنند ! قرقشم

داغ توی زخمهایت میریزند .

یک زن - چشمهایت را در میآورم .

یک مرد - کبدت را میخورم .

ارست - (قدر است میکند) ای رعیت های بسیار با وفای من ، شماها

اینجا هستید ؟ من ارست هستم ، پادشاه شما ، پسر آگامنون . و امروز هم روز تاجگذاری من است .

(جمعیت بطور هاج و واجی غرغر میکند)

دیگر داد و فریاد نمیکنید ؟ (جمعیت ساکت می شود) میدانم : از

من میترسید . پانزده سال تمام بود که یک آدمکش دیگر ، هر روز جلو

شما قد علم میکرد و دستکشهایی که تا آرنج قرمز بود ، دستکش خون ،

بدست میکرد ، ولی از او نمیترسیدید ، چون در چشمهای او خوانده

بودید که اواز شماها بود ؛ چون شهادت اعمالش را نداشت . جنایتی که

صاحب آن نمیتواند طاقت کشیدن بار آنرا بیاورد ، چنین جنایتی مال

هیچکس نمیشود . نیست ؛ این تقریباً حادثه ئی میشود . شماها قاتل را

همچون پادشاه خود پیشواز کردید ، و جنایت کهنه در پای دیوار های

شهر پر سه میزد و مانند سگی که صاحبش را گم کرده باشد زوزه میکشید .

اهالی آرگوس بمن نگاه کنید . شماها ملتفت شوید که جنایت

من بخود من مربوط است ، من این را در برابر آفتاب اعلام میکنم ؛

این جنایت ، دلیل زندگی و غرور من است .

شماها ، نه میتوانید بحال من تأسف بخورید ، و نه میتوانید مرا

مجازات نمائید و ترس شما هم از من بخاطر همین است .

با این حال ، ای آدمهای من ، شماها را دوست دارم ، و من بخاطر شما دست بآدمکشی زده ام ، برای شما بود . من آمده بودم تا سلطنت خود را اعلام نمایم ولی شما ها مرا از خودتان رانیدید ، چون از شما نبودم . ولی حالا از شما هستم ، ای رعیت های من : خون ، من و شماها را با هم پیوند کرده است ، و من این شایستگی را دارم که پادشاه شما بشوم . تقصیرات شما ، توبه ها و دلهره های شبانه شما و جنایت اژیست ، همه را خودم بگردن میگیرم و مال من است : دیگر از مرده هاتان نترسید ، آنها هم مرده های من هستند . نگاه کنید : این مکس های با وفای شما بخاطر من است که دست از سر شماها برداشته اند . ای مردمان آرگوس ، وحشت نکنید ؛ من با این دستهای خونالودم روی تخت قربانی خودم نخواهم نشست . يك خدائی آنها بمن پیشکش کرد ولی من رد کردم . من میخواهم يك پادشاه بدون زمین ، بدون رعیت بشوم . ای مردهای من ، خدا حافظ . در راه زندگی تقلا کنید . در اینجا همه چیز تازه است و همه چیز از سردارد آغاز میشود ، برای من هم زندگی آغاز میشود ، يك زندگی عجیب . این راهم گوش بدهید : در یکی از روزهای تابستان ، موش ها بجان و مال مردم Scyros افتادند ، بالای دهشتناکی بود موشها بهرچه میرسیدند میجویدند و بهیچ چیز و هیچ کس رحم نمیکردند ؛ مردم دسته دسته نابود میشدند . تا اینکه يك روز ، نی زنی پیدا شد و آمد در دل شهر قد علم کرد - اینطوری (خودش را روی نوک بابلند میکند) و شروع کرد به نی زدن . همه موشها دور او را گرفتند . سپس ، نی زن شروع کرد به شلنگ تخته انداختن - اینطوری ، (از روی سکوی مجسمه باخیز باین میآید) و به مردم آنجا نهیب زد : « پراکنده شوید ! » (جمعیت

پراکنده میشود) و تمام موشها حیرت زده سرهاشان را بلند کردند، مثل این
مکسها. نگاهشان کنید! این مکسها را نگاه کنید! سپس موشها
ناگهان ریختند روی جای پا های مردم. و نی زن هم برای همیشه با
موشهایش ناپدید شد. اینطوری.

(بیرون میرود؛ خفاشها زوزه کنان به دنبالش میافتند.)

پایان



انتشارات سخن

۱۰۰ ریال